Persan 279

Volume de 284 Feuillets
plus le Feuillet 111 bis.
4 Mai 1874.

N.° 434

1599.
4

Hakib kiran nameh c. a. d. histoire du heros ou kissai hamzah c. a. d. histoire de hamzah livre en vers persiens in 4.° de 284 feuillets qui sont cotés l'escriture en est mediocre.

ouvrage composé l'an 360 de l'hegire par un auteur incertain il contient la vie et les exploits de guerre de hamzah fils d'abdalmotleb et oncle de mahommed qui fut tué à la Bataille de Ohod la seconde année de l'hegire ce livre est en remply que de faits fabuleux.

Armain

زمرو دریا التش

Kassat Emir Hamzah

Poema de laudibus et rebus gestis Emir Hamzah primi ex Muhamedanis heroibus & Muhamedis patrui

Persice

الله اکبر

مصرعی اول که مضمون رانشد خوش سخن
خوش شب با مرده دارد زندگانی فرد
گر چو شمع بنودی سر آدم تکه سود کی
گر بنودی در جهان با مردمان نام و سلام

دست قدرت بسر نگارد روح · آئینهٔ دهر بست و حمل خورشید
زا در حق و نبی نور صبوح · از خدا و رسول و پیر امید
با معانی بیت شد کافی زر و زر آهن سخن
بی زر و زر بت کی و بیای بقا فی
جبریل بعالم جدو گردون بنمود فی
معرفت کس را کی اشد ی قدر ده بو ام

رباعی

گر کفی هر دست چپ پیشه چو دی را کف · از نصیبی چون کند قانع نگشتی چون صدف
ور کفی چون دست چپ پیسه د دی آ کف · جز نصیب اندر طمع تیری همی شد هدف

شکر لله قدرتی حق که آفریده انجان · دو جهان تا ذره کانی زا در حق در دو جهان
آب و نان خون و تن ارشند و آن بیت خردها · صورت ارشند و والیت که بی زل بقدر زر
براندن از یاد در جوانی با جوانان شد بو کس · در نکه رفتن بدیده وقت آخر کان حرکس

الله اکبر

کتاب ... صاحب قران ... تمام

بسم الله الرحمن الرحیم

در حمد باری تعالی

ذاتی خدا است الله کان خالق جهانست
وصفی آله خانهٔ حق کعبه بر جهانست

خدائی که موصوف از نام حق
دو کون از دو حرفی کن اندر سبق

چنان محظوی علمش از راه حق
بفیکون که تا حشر رد غیر حق

خدا قهار حیی لایزالی
که مسلم و کافر از وی همتا پالی

ز ابراهیم بر نمرود قدرت
ز موسی کرده بر فرعون هیبت

زهی جبار و قادر درگهی حق
منزه از وجودی غیر مطلق

گر آن فری شوکتان دعوی خدائیست
به عدل از حق حدی هر یک سزائیست

گدا این درگهی محرم چنین خلق
بمسلم خلد و بر کافر سقر خلق

تجمل دین بدنیا با پیمبر
تحمل تا به محشر جرم کافر

بنامی خاتم لقبی ختمی نبوت
گران حصر است کثرت سوی وحدت

2

بهر عهدی زعالم شبته ساخت　　نختم از عهد احمد شبهه نگذاشت

در نعت سید و آل و صحابه کرام ۵

تا بود مسکن ک دیاری خور و ماه و نجوم

خطبه از پیغمبر و آل و صحابی کالنجوم

زحق آوردی خبر جبرئیل وحی اگر یک زمین زرم آن آیت خاص حقران قول مصطفی در بیان زمان

باصحاب و باولادی کرامیش　　مختم خلقت دارین عهد بیش

زهی حی بحشر خلق پنا　　حسابش مسلم و کافر در انجا

بمیزانی عدالت باد و کونش　　حسابی ذره ذره تا بجسرش

خلیل آن حمزه را فراش دین گفت　　زحق دین گستریدو کفر را رفت

چنان وی نخل سحر و جن برافکند　　لوا از خشم مرسل بیخ شان کند

چو ظلمی کفر با نوشیروان بود

ز نور اسلام و عدل اعجاز زدو

مقوله او رسالت

اما بشنو زراویانی اخبار　　یک لمحه گوش نما قلا پنی آثار

گویند محدثان زاخبار کهن — خوشه چینان خرمن از نخل سخن

طوطی شکرشکن هزاران — شیرین گفتار لحن گویان

آن دُردکشان بزم وصلت — وآن گوشه نشین جال خلوت

پروردهٔ دماغ پرده از وقت — گویای بپرده لحت در لحت

دانا چو محک عیار عارف — صرّاف طلا و نقره صارف

مضمون محک و عیار معنی — از کُنهِ سخن شناس یعنی

عالم گوید ... فقرها چو ... مصرع — مضمون کائنه خرد نه مصرع

عرفان گرفت و دادن از زر آسانست — امری که دهاند و دهد بر همه جانست

مخزن زکسی که شب دهاند چون شب „ — نادان شب و روز اگر بداند چه عجب

خط از قلم آسمان نویسد رخ خاک „ — اندر کفته قدرتی خدائیست که پاک

شب بیداران بصبح طاعت — پروردهٔ سخن رهی طاعت „

زاکان ذاکر چو عندلیبان ،، خوانندهٔ مخلد جان خوش الحان

در سلک سخنوری چو سطری به سخن خود مصرع و بیت خط نو آورده کهن

از مطرب نخل باغ در دین صداست وز نغمهٔ بحر موج در گوش نواست

در باغ زمانه زین ترنم ،، چو حنجره تار زد تکلم ،،

از باغ چراغ سبزه گل روشن چشم ز آئینهٔ بحر پن چو در شب مه و نجم

زان یافت سخن زیب و زینت صورت چون بحر و شجر مطر ز فیض رحمت ،،

از روی عروس دلپذیری مضمون

برداشته پرده از قصهٔ مشحون

لاشتاد

این قصهٔ داستان مفخم و خطیر نام امیری کبیر حاضر یومی قدیر

قاتل کفار بصنبر بی احد بانی اسلام ز احمد به حد ،، بحرفی احدم

داغ نهی ناصیه سرکشان تیغ زنی تارک گردن کشان

اگر بدخمهٔ زابلستانیان به مثل | کسی خنجر و شمشیر او کشد تمثال
بگرد چشم نگردند روز حشر از بیم | روان سام نریمان و روح رستم زال
من و دو اسپه دوانیدنی کمیت سخن | بمدح تکیه سواری قلم روی عالم
بهر جا سری فتنه جوئی که دید | ببرید و در رخنهٔ ملک چید
روانش ز ناخرم و شاد باد | که او داد مردی به عالم بداد
بگویم وصفی امیری کبیر | پسر خواجه عبدالمطلب بشیر
وی از ابن هاشم ز عبد مناف | امیر است از آن نسل بی کبر و لاف
شکارش شده هفت قلعه زقاف | ظفر یافته بر هر که با وی مصاف
عمی پیغمبر از نسلی خلیل است | که بر ختمی نبی دیان ختم است
بزرگ از نسل و بر جان علم عرش پیش | که چون آدم ذکر زید از صرف کافیش
گر از جان اسم و از تن فعل باد دم | نکو جان به ورد خوش فعل را دم

بدر
هم آئین

یمن

فهرست نظم قصه امیر حمزه سخن داستانی

سخن گویم از حمزهٔ نامور | که در دین احمد ببسته کمر

خروجش زمکه به عمرو به مقبل | زخواجه بنوشیروان شد عجل

زهر داستانی خلاصه سخن | بهر بیت صاحبقران نامه کن

دهد یاد خواننده از داستان | زفهرست کائینه بینی از آن

خراج او گرفته بگرزی گران | زشاهان و گردان و گردنکشان

زهشام بن علقمه خیبری | زشه تخت بردا و گرفت از سری

عرب را گرفت او بکشتی گری | دو شهزادهٔ چین و ماچین بجد لشکری

بزد شیر هرده گرزی عرض قدآوری | چو شد حمزه سی ده و دو بجنگ آوری

چو گستهم و پوران وزیر کرد | چو بهرام خاقان گرفت از نبرد

به عشق او گرفته زنوشیروان | بوعده چو زان دخت و از خسروان

بشرط او شده شرق دریای سند | گرفته همه ملک لندهور و پسند

شهی هفت کشور خراج او گرفت … مسلمان شهی کافر از وی شگفت

بدفعی غرور از شهی کافران … بقدرت ز حمزه نکر مومنان

چو زوبین و پس شاه زابلستان … نمود آن مسلمان شد آزاد و ازان

بشهبال شهرخ برفت از طلب … که دیوان هوا برده بخشش عجب

ز خواجه طلب حمزه نوشیروان … طلب داشت شهبال حمزه چنان

بمیعاد فتح از شهی هفت کشور نگار … باسماپان شرط شد دیوها گشته یار

چو شهبال شس اسما نکاح آورید … نبرد از هوس حمزه عفریت دید

ز اسحاقش اسپ و ز مرسل براق … یراقش بهمراه و مرکب رواق

چو عفریت کشت و بسی دیو زد … شهی قاف شد عهد تا حشر شد

به از ناتیش از لای نیشابه عشق … که دختر دهانداو زنشه دیو عشق

برآمد زقاف آن بنوشیروان … بجنگ آرز گوزد آن همچنان

سنذا

ی

شد از وی چو اسپ اشعری دیو زاد	تهی کاکلش چشم سیوم کشاد
شواری بخود حمزه کان اسپ داد	که مثلش ندارد جهان اسپ یاد
چو آن مشکی اندر شکم رانشان	سفیدی که از کاکلش بد نهان
خبر گفته با شاه نوشیروان	بتحقیق بوزرجمهر روان
اگر کاکلش رنگ مشکی بگفت	بکفرش زخالی سفیدی نهفت
چو از قاف در نیمه حمزه رسید	بهمره عمر جنگ لشکر بدید
بپرداخت از رزم نوشیروان	چو بگریخت از پیش صاحبقران
برفته خرشنه گرفته چو روم	علمشاه کان اشتی مرز و بوم
بهم عمر بگرفته ملکی فرنگ	چو شد بر بمن زایر از بت به بنگ
در آورد امیر و شهان بهر جنگ	بقلعه که مرزوق گشت از فرنگ
امیر آن طلبسمی ده و دو بروج	گرفته چو با مال و مخزن به اوج

۲۸ کرفته سلیمان شه و مرزبان // امیری عرب حمزه صاحبقران

۲۹ کرب ازعرب کان طلسمی زده // ۳۰ چو مالک بصدق و مسلمان شده

۳۱ چو اسکندری هیکلان عاد کشت // ۳۲ چو قارن فریبرز عدنی بکشت

۳۳ کرفته عمر نصف زر از ستوه // که از لوح او یافت مخزن زکوه

۳۴ علم شه که خورشید خاور کرفت // ۳۵ که چون ترک توسن از زخمی ست

۳۶ پس از دیو سل کشته خاور کرفت // چو ورزند مرزوق کشته بکشت

۳۷ دکر کشته بود است مجدک حکیم // بخویشی بختک که شه بد ندیم

۳۸ علم شه شکر زنک شد با قباد // که پوری امیر او زملکه بزاد

خط آمد که بکرفت خواست از قباد // چو لندهور زد منشت خطش بداد

زمضمون خط این که نوشیروان // زمجدک بدختی خوش نسبت آن

۳۹ خط از خرشه که آمده بر قباد // پس از کار خط کرده کشت از چه شاد

زده زخم زیر کردش شکست

علم شه نکشته

دیدی

پیغامنده

6

پفکنده خط بر علم شه قباد ‌ ‌ ‌ فرنگی گرفته خرشنه سواد

برو مادری خود کن ازوی خلاص ‌ ‌ ‌ بد آمد بشهزاده اش گفت خاص

بگفتند روم تا کنم اولا جنگ شان ‌ ‌ ‌ پس آیم کنم خدمتی شه بجان

امیر آمد و گفت لندهور حال ‌ ‌ ‌ که شد در قباد و علم شه مقال

امیرش بگفت از رهی دل بغصه سخن ‌ ‌ ‌ که از مادری خویش با مادرش شرم کن

نشانی جوان مرگ هستای پسر ‌ ‌ ‌ زما در که گفتی چنین در حضر

پدر زامر حق شد نظر بر پسر ‌ ‌ ‌ که گفت از قضائی حق آخر خبر

چو جرماس و قیماس و بس تهمتن ‌ ‌ ‌ شده حلقه گوش از امیری زمن

چو مرده قباد و دو پور از امیر ‌ ‌ ‌ شد از فوت مهری نگار آن فقیر

حشم را جدا کرد از خود به زور ‌ ‌ ‌ که در ملک خود رفته هر یک به شور

چو فرخار نشش گفته ما نم قریب ‌ ‌ ‌ که تا خدمت آیم بوقتی عجیب

زانی چو

خود چو زو م

چنین گفتی از ما دران در حضرم

امیرش مرخص نموده بگفته بسیار | که معلوم که از چون تو آید چه کار
۴۶
چو قارن فریبنده رعد نیش پور | که پرورده مهلال از امر او نفور
زعیارش بیهوشی داد امیر | به بندی عقابین چون برد اخیر
۴۷
زخواجه عمر خبر بر امیه | شنیده عمر حیرت از واقعه
چو عبد المطلب چو خبر امیه | بمصر از نظر دید عمر او زمکه
عمر شد سراسیمه بوزرجمهر | جو برگفت حالی که بنموده چهر
خدا علم از آن پیدا نهان | که پوشید ظلم از خوری مهربان
۴۸
رمل دیده خواجه عمر گفته بود | خلاصی جمعی سپه حمزه زود
برفته چهل روز وعده عمر | بکفته امیران ز حمزه خبر
۴۹
که پایی عقابین حاضر شدند | امیران برآورده حمزه زبند
۵۰
طلسمی که پایی عقابین بود | عمر کفته خواجه بشکسته زود

دلیران

دلیران بحمله به پیشش آمدند
شد از چوب فرخار قارن به بند

علمشاه و لندهور و دیگر دلیر
بشکل کرب مثل مالک چو شیر

ستونها برآورده در بغل گیر
ز بالا عقابین که آمد امیر

بچوبی شتر شد تنش چرم گیر
علاجش شد از خواجه صحت پذیر

نشانی ز هر داستان پیت ازین ابست
که راغب بقبضه طبیعت از منیت

طلب کرده قارن چو قارن امیر
زده چار الف چوب سیه زد امیر

که جان قابضی روح بسپرده او
بحمزه که پرورده اش کفر ازو

مطیعان اسلام تا کفر از زنگ و بد
خدائی جهان انحطش عدل شد

به اظهار قدرت لاتقی حمزه به بند
که از کفر پیش رد در اسلام پیوند

بجانا وریدا و زحمزه معقی پرورش
بکشتنش که از امر حق قدرتی

چونانکه در اسلام و بد کافری است
زلوحی ملکی عدن خواجه خوان

عمر هم خبر این کرده نشان

زرش نصف نوشیروان را بداد	ز مخزن زری نصف خود برده شاد
چو شد حمزه بندی عقاب و شاه	زری عدن گنجواست که از چرخ ماه
چو بگرفت تخت شه حمزه شد دریش	گرفت از وی آن ملک و چشم و رزش
پسر عمر بن حمزه یونانی آن	نواسه فریدون یونان شه آن
خزینه ز گنجور گنجاب غار	بر و ماروز د حمزه جفت قرار
عمر ابن حمزه زد آن جفت مار	سلیمان چو گنجور گنجاب ازو شد به غار
نواسه انوشیروان شه قباد	ز فرزند حمزه بد از تخت شاد
بجگی قضا چون شد از روزگار	پسر جای اسعد شه یادگار
قضا را چو وی هم شده رنجیان	پسر عمر بن حمزه تخت تهشان
بهم نام سلطان اسعد نسبت سعد	که شاهان تختش نشانده ز جهد
ز رنجک عیان شد به بوزرجمهر	عداوت نباه اول آخر بفکر

چو یکدل نه با مومنان کافرست — عداوت تن و جان بهم زان رهست

علمشه طلسم بهت زا فراسیاب — شکسته ملک قافش بین چو خواب

چهل خُم ازان لعل و جوهر کشید — علمشاه پس زان طلسم آورید

پی شاه نوشیروان حمزه رفت — ز بس حمزه با کافران جنگ بست

چو خاقان و فغفور اسلام گیر — چو صلصال بگرفت از جنگ امیر

مسلمان شهان کرد و بگرفت چین و خطا — که قاسم زده ترک حاکم خطا

بایمان این بتقریر در — بصاحبقران نامه حالش نگر

نیامد چو حمزه و علی در جهان — که پشتش بکشتی زمین داردان

دلی دیده روشن کند مهر و بس — تا مری خوا ز قصه عاقل هوس

بموسی است و ایج لمعه نفس — سخن رهنما جان بگفتار پس

مبادا ز قلم زن خزا ز امر کن — که گوید نوید ز خود این سخن

۱

۹

هو الله اکبر

کس را پس پرده قضا راه نشد

وز سر قدر هیچ کس آگاه نشد

هر کس به قیاس عقل خود حرفی گفت

معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

دو جلد [illegible]

[illegible]

[illegible] ۱۲ [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین ۵

بعد حمدی از دو نعتی بنبی آل و صحب — خطبه صاحبقران نامه — قصه دافعی کفر از اسلام تا ختم نبی

خطبه تاریخ انشا نیست نظم — منتخب کار ز داستان سر بیت جرم

زاول آخر نثر نظم از داستانست — کرد ماغی قصه خواندن نظم از انست

هر یکی بیتی ازان قصه نشان — میدهد زاین داستانی خوش بیان

حمزه چون عم نبی فراش دین است — آتش خاشاک روب از نقل اینست

خواهی آن سر داستان از بیت خوان — خواه جمله داستان خوان زان نشان

تا حشر که ازجمع وقت از نا قال بینست — نو بنو کهنه بکهنه باز نا بینست

هم ز راوی وز کتب کو قصه خوان — قصه نثرش نظم شد هر داستان

نقل بعضی جای هفتاد و دو نیم — روضة الاحباب از جنگش دو نیم

کاخری عمرش حضوری مصطفی است — پیش در فراشی دین خنکیاست

عهد پیش از حمزه و نوشیروان — سرگذشت از حال دیو و پریان

خواجه بزرجمهر نسلی دانیال | ازنجومی خود خبرکوز ممیقال

ازسلیمان گفت شهبال بذیم | ازکتب جاماس دیده چون حکیم

دین و دنیا در شریعت دو گواه | راست تا ما راست کافی عدل راه

من ازان نقلی دو شاهد و راویان | که ازکتب دیده و شنید از قصه خوان

بعد طاعت حق دلم غنچه نکر | وز اطاعت عمر خود بردم بسر

از سماعی قصه از امری کلام | بشکفاندم دل درین قصه تمام

راحتش هر بیت که اندر باب باغ | زاخری در داستان بکذر فراغ

چشم تن پر نور ازکلذار باغ | نور چشمی دل ازان روشن دماغ

طاعتی حق رهنما جاهنما بحق | حد هر یک وقت بر هر یک سبق

قدر تشیش از نون و القلم با بهره خلق | هادی طاعت بامر و نهی و قصه و عدل خلق

زندگی در راه اسلام است با خوف و رجا | مجتنب از نهی مشغول امر داند قصه را

مسیحا در حیاتی خویش کردی مرده را زنده دریغت ... تو با حکمی خدا معدوم سازی آسمان بنده پیدا میکنی از

قصهٔ این نظم از امیری حمزهٔ صاحبقران ... متفق با روز و شب با جسم و جان

بعد قرنی سی و شش سنه هفت کم ... نقل تاریخ این قصص منظوم اتم

کتاب نام و کراتاب رکتاب سخن ... محیط تاب نکر حصر یک کتاب سخن

حرف از آدم شش جهت شد پایدار ... علم آن پیغمبر از پروردگار

زان قلم حرفش که لوح کاغذ است ... شش جهات و حس و عنصر فایض است

ها دئی با دان بدانش چشم با دل هوشدار ... دل که در سمع و بصر محو است بینا گوشدار

تا یکی دانی چو حرف آدم سخن با جان گذار ... حرفها با مرتبه و قیمتست عهد از رزکار

هر الف حرف ایستاده که آدمین است ... پشت بر کاغذ چو انسان بر زمین است

الف چون خورشید و چرخ از نبی حروف ... پاسدار از شش جهت زامید و خوف

مثل سی روزی مه و سال از زمان ... دور با وقتش زمین تا حرف از آن

غیب را واللہ اعلم ما حشر | یا شفیع المذنبین عفوم نکر
حرف استند رو برد بار است و چپ | ابتدا از راست آخر چپ بچپ
زیر پنید عکس از لوح و قلم | که از زمین تا عرش از نون والقلم
از زبر تا تیش حدش شد علم | از خدائی خالق نور و ظلم
تا بکی خوانم چو طفلان الف بی | چون نگیرم از جوان و پیر پی
دست گویا چون نابزا گفت شمع | با سراپائی لکن با چشم دمع
درهوائی سر سراپایم بجان | سوخت دیگر نیست آخر من همان
پرده در راهِ کلان جستیم ما | ما همان طفل از جوانی پیر تا
هست امید از خالق عدم و وجود | بندهٔ حالم نه چون ماضی ببود

ختم خطبهٔ قصهٔ صاحب قران
با شب و روز و مه و سال و قران

کجا بودم اکنون فتادم کجا عنانی سخن شد ز چنگم رها

بشصت آورم بار دیگر چو حوت بفرمان حی الذی لا یموت

که بوزرجمهر گفت این سخن پیش شاه خویش الصحّ عجب نیست نقل ازان گر کند عمر خویش

عجب نیست نقل خبر از عجم زبانی عرب در عرب زو خبر

عرب زاول آخر شنیده است حال بعهد نبی گفته عربی مقال

بحکم نبی زان عبارت سلیس زبان فارسی نثر فرس و نفیس

بعربی عرب فارسی فرس خوان وزان فارسی فرس نظم این بیان

زعلم دگر عهد و حالی امم بجز عهد ختمی سینه کی علم

زعلم خدائی جهان آشکار که تا روز محشر جهان یاد کار

خدائی که موصوف از نام حق دو کون از دو حرفی کنش در سبق

چنان محطوی علمش از راه حق به فیکون که تا حشر ز غیر حق

ختم عهد مصطفی از امر شد منجلی
حق مخاطب با همه او مخاطب با علی

کرد تلقین خطبهٔ آخر نبی بو بکر را
پس فرستاده علی جای خود وعظ و دعا

یا رسول الله منم مجرم شفیع المذنبین
دو جهان با امت از تو زامر رب العالمین

نقل از عمر با عرب شد خبر
گر ان قصه این مشتهر تا حشر

داستانی بو العجب از راویانست
که از مفصل مجملی از روی بیانست

داستان فهرست از بس دهستان
دانها که اندر انار بوستان

ملک ترکستان شد از هندوستان
خواننده در پرده سخن خواند آنکه از آن داستان

متن بیتی صفحه شاخستان چو نخل
نخل مجمل بر مفصل تاریخ نخل

معنی از مضمون بهر تش نشان
میدهد از راویان دران داستان

آغاز داستان

یکی روز بنشسته بر تخت جان ‖ بدل جمعی خویش نوشیروان

ز راوی بهی تاریخ نقلش چنانست ‖ که از روزها روز نوشیروانست

در آنوقت شه عادل از بارگاه ‖ گرا افراسیاب اندران تختگاه

بمسند دو زانو چو شد بر قرار ‖ سی و شش دو باره گرد هشیار

ز ساسانیان و ز زرینه کفش ‖ نشستند در دست راستش چو نقش

چو هوشنگ کان ابن ویزبود ‖ چو خور جمله شه با سحر خیز بود

چو محراب شاهی مداین برش ‖ شهی پیک که بس شاه خدمتگرش

بکرسی چو اولاد بن مرزبان ‖ دگر گستهم گرد سر پهلوان

بفرهنگ خواجه ابوزرجمهر ‖ بکرسی بری شاه خور چون سپهر

عکس قارن دیو بند ابن طهمورث آن ‖ چو دیوان سلیمان ز نشه مردمان

چو جن و پری با سلیمان

وزیر سیت بجنگ زنوشیروان ‖ بکرسی نشسته است دستی چپ آن

حلد

صد و سی ز ذی قاف بنشسته بود — مسلمان در آنجا که خواجه بود

بشه دست راست بوزرجمهر — فروزان بنوری شه از بزم چهر

که نوشیروان گفته بوزرجمهر — ببین خواجه از دور نجمی سپهر

نکه رمل کن خواجه از نیک و بد — ز خیر و شری انس و جن تا بجد

که من بعد انجام حالات ما — قران چیست در طالعم از خدا

بدین بزم جمعیت از شادیم — مبادا رسد چشم زخمم از بیم

چو خود خواجه رمل از نکه نیک دید — در از آسمان در صدف بر کشید

بشه گفته بوزرجمهری حکیم — که در پیش نوشیروان وی ندیم

بگفت از رمل دیدیم ای پادشاه — که هشام تخت برد تاج و گاه

بلی بعد پیغمبران نایبی — چو نوشیروان بود بر عالمی

شود تا خروجی ز ختمی نبیی — بر اسلام و بر کفر قدرت کفی

که زد دست بر دست نوشیروان — که خواجه علاجش چه باشد ازان

رود شه زشهری مداین شکار — شود دفع تا فتنه از روز کار

دگر گفته اما یکی از عرب — عرب زاده از خواجه عبد المطلب

خدا آفریند چنان در جهان — که آن تخت و تاج بستاند ازان

شهش گفت ای خواجه کی آید آن — بگفتا و جوابی شه آید الان

بخواجه بگفتست نوشیروان — خودت خواجه رو در حرم این زمان

بری خواجه عبد المطلب زما — رهی عذر خواهی بکن وعده ها

سری دست همره هزار از تومان — ببر گو رسانم بهر سال ازان

مقرر زر از پرورش آن پسر — چو امسال هر سالش از شه نگر

روان خواجه شد با هزاران تمان — بمکه بعبد المطلب بجان

دو خواجه بهم چون ملاقات شد — زغیبش بیان از وقوعات شد

سپرده بخواجه تمان چون امان — که نوشیروانش سپردار امان

زحمزه در آنوقت آمد خبر — بخواجه که زاده زما در پسر

چو مقبل مبشر بسر شد دگر — یکی بدره خواجه زخود داده زر

مبشر بمقبل زر از خواجه برد — امیه طمع زر چو از خواجه برد

ز اوصاف هر سه که خواهد شد آن — بعبد المطلب زخواجه بیان

امیه زر ایستاده دیدار نظر — برفته پریشان زخود خانه در

زنش نام گلنار گفت آن همه — جوابش زادن چهره ره

بگفتش امیه بس از اضطراب — بنه بار دریابنر زر اشتاب

بچسپیا او به خشتی یکی زور کرد — که حیران شد او وقت زادن درد

امیه زده یک لگد پشت او — که زاده سری عمرو بنموده رد

امیه کشیده بزور از سرش — چو زاده تمام او گرفت از برش

روایت چنین است تاریخ در | امیه لکد چون زدش بر کمر
بسی درد دل در شکم مادرش | عمر زاده شد برد امیه خودش
بری خواجه برده پسر در نظر | که اینک پسر زاده مادر نگر
چو خواجه بدیدش با آن شکل و رو | بسی خنده ها زد بترکیب او
ز خواجه شده نام آن سه پسر | چو مقبل یکی بر به داده عمر
بگفت او وی این نام حمزه عرب | دگر نام مقبل بگفت از طرب
سیوم نام عمرش که گفته عجب | باوصاف احوال هر یک لب
یکی نام از خواجه نوشیروان | بفالی قبا دانکه نوشش روان
سه نام این که خواجه بگفت از جهان | باین چار نام از نجوم او کلان
چو خورشید گو نام صاحبقران | که مقبول و مقبل ز حق دو جهان
بود نقل صاحبقران تا حشر | به عمری زمین و زمانش عمر

ازان

ازان پس مرخّص ز خواجه حکیم ... بجایش رسد چون سخن تا قلیم

بپرورده مادر پدر هر سه را ... که یکجا نهاده سه گهواره را

بقافست شهبال شهرخ که گفت ... وزیران خود را ازانها شنفت

داستان شهبال که حمزه در گهواره بقاف برده

خواجه عبدالرحمان وزیر شهبال ... یکروز بشاه بال بُد فارغ بال

شهبالش گفته رمل خود بین ... عفریت جفاگر از رهی کین

عهدی پری و جن از سلیمانست ... در حد شکسته عهد دیوانست

بگرفته چو ملک ماست محکم ... کی زنسر ما جفای و کم

چون رمل بدید خواجه عبدالرحمان ... گفته خبری ز حمزه شهبال چنان

در مکه کنون که از پدر ما در زاد ... عبدالرحمان خبر بقاف ازوی داد

شهبال بحُبت دیو کاتجنا ... رفته عرب آورد سلامت اینجا

حاضر چو ز قوم دیو گردید یکی　　از نایش نام گفت که آوری گفته بلی

از نایش خصمش چو بنمود و برفت　　گهواره امیر دیده برداشت و رفت

گهواره بحمزه دیوکان برده بقاف　　چون ماه در حمزه دیده جا خالی و صاف

گهواره درون که خوابگاهی حمزه　　حیرانست ندیده حمزه و گهواره

شهبال چو دید امیر حمزه　　دیده چو امیر طفل کرده خنده

عبدالرحمانش گفت کاین آدم زاد　　شیر از هفتاد و دو ملتش باید داد

گفتا و پری و جن همه شیر آورد　　کان وقت بحمزه چون خورانید بخورد

خواجه عبدالرحمان بگفت شهبال　　ز اول تا آخر ز حمزه احوال

ز نسل آدم زاده

غیرش بکند علاج عفریت ز بل　　که این قاتل جن آدمی ذی نی و عقل

ز آن روی بگفت شاه با شش　　که از جن و پری و هند شیر شش

آورده پری و جن ز هر جا　　شیر از نیم نوع شیر و جن پری ها

بیکی داده

پس داده بخورد حمزه آن شیر — زان هژده سال میل فست امیر

پس لعل و جواهری فراوان — کهوارهٔ حمزه بسته پری دیوان

از نایش برد امیر با جهد بجایش — کاورد آن کاهواره بنهاده فاش

حیران شده مادرش که کهواره ندید — در کهواره حمزه دیده بر خود بالید

داستان باز آوردن حمزه از قاف

بسته بودند لعل کهواره — کان بقیمت خراج ملک بُد

باز کرد آن عمر ز کهواره — در دهن داشته بدزدیده

مادری حمزه لعل جست و نیافت — دهنی عمر دست برده بیافت

عمر دید از دهن برون بگرفت — شوخی و گریه را فزون بپذرفت

مجمعی زن که بوده اندر آنجا — خنده بر بوده کرده جر کهتا

خواجه عبدالمطلب این احوال — چون بگفت شد خواجه خندان حال

حال او گفت خواجه از خواب ـــ کان نبود ز جمهر بشنیده ۵

این که در دنی او کند کاری ـــ مثل او در جهان نه عیاری

حلقه بندیش گوش کشند ـــ غاشیه خدمتش بدوش نهند

همه شاهان بکفر بیم از عمر ـــ باج و قلعه دهند ورنه به جفر

تاج و تخت از خسروان گیرد ـــ بدمی قلعه باد سپان گیرد

چون یک و نیم ساله حمزه شد ـــ طی نموده ز عمر هژده مه

بازوی مادرش دو بازوبند ـــ که خراجی ز ملک بود بسند

بسته بر مهد حمزه او و عمر ـــ کرد از آن گاهواره باز از سر

عمر گهوارهٔ خود آن بسته ـــ دیده بر مهد خویش و خوش گشته

مادری حمزه مهد حمزه بدید ـــ لعل بسته بگاهواره ندید

بلکه از راست و چپ نموده که دید ـــ مهد عمر است لعل آن خندید

بعد بسیار خنده با خواجه ... از غم حال باز نموده

خواجه بس خندها زد القصه ... مادری حمزه عمر بگرفته

پرورشش تا که شیر میداده ... بدر انگشتر از یدش کرده

مادری حمزه بعد ساعت پس ... نظر انگشترش ندیده بپس

فکرش آیا که چه شده باشد ... عمر دزدیده مشت خود دارد

عمر بگرفته دست خود قایم ... فن عیاری او تش دایم

مادری حمزه دست بازش کرد ... دید انگشترش بدستش فرد

چو گرفت آن ز دستش انگشته ... گریه آغاز عمرو نوحه کرده

حرکتش وقت طفلی این دیده ... بوالعجب خندها برو کرده

نقل مجمل ز قصه خوان جز از اینست

متفق نقل نثر تاریخ اینست

دستش

داستان

حال ملا و رفتنی ملا آن مر ‏ رفته که آزاد عمر با خوردان

گفته ام نظم نثر از تاریخ ‏ مجمل اینجا بجسته از تو پنج

کرده آزاد عمر با خوردان ‏ رفته ملا بخانه چون دزدان

حمزه را برده وی بکوه نهان ‏ تو بس کوه گشته گرد از ان

بقیه داستان

عیار عمر بیضه ماکی و چوزه‌ها ‏ در اشتهای حمزه رسانده بکوه جا

گفتی بمادری عمر از شکوه بیزال ‏ او مکر و بقول دگر از خودش بمال

القصه خواجه جسته بر دلیر و عمر ‏ رفتی پی شکار سحر حمزه تا بظهر

در کعبه عمر حمزه رسیده چو پنج سال ‏ گردیست نام کله مرغ آمده بمال

هر سال باج آمده از خواجه بردی او ‏ و از طرف شاه نوشیروان بود گردی او

چون آمدی بجا رصدا از گرد حلقه نشست ‏ یکخشت زر نهاده تهی‌های می نشست

بار و زخشت زر که کشد زیر پاش از و نشست ‏ شاگرد گرد چار صد افکن بکشتی اوست

چون دید امیر و عمر تماشای پهلوان | که آن کلّه مرغ لاف زنی گفتی از کوان

رستم کجا و گیو کی امروز بهمن است | زورش که جنب کشتی چون من تهمتن است

عمر آن شنید گفت بحمزه چه لاف از منست | بر خشت زور کن نه تهی پاش گندنی است

از گفتن عمر که ز حمزه خشت زر | یک لگد که از ته پاش شد بدر

خشت از عمر ز گرد و بپیچید حمزه او | زور آوری تو طفل و هوس کشتیم تو

عبد المطلب آمد و شد بس عذرخواه از او | که این نیست طفل و گرد تویی باج گیر او

شد پهلوان خجل که با خواجه وعده داد | گفت او بروز هفتم در کشتی آرشاد

شش روز خواجه کردش مهمان بجای خود | چون روز وعده هفتم کشتی بحمزه بد

خواجه امیر کرد نهان خانه در به قفل | شد پیش تهمتن پی وعده بعذر و مهل

امروز تا دو پاس از عذرخواه خاست | امروز وعده کشتی با حمزه کرد خواست

رفته عمر برون در آن خانه حمزه گفت | چون گفت امیر وا کن در عمر بسته گفت

پس کشا امیر عمر برو تور تنش در | رفته عمر شکسته در و حمزه شد بدر

از غیب جبرئیل براهش رسیده برد | دیده آمده امیر بدر عذر خوز کرد

آموخت جبرئیل بحمزه فنون جنگ | کار و زفن کشتی و هر حربه بیدرنگ

در وقت عذر خواهی خواجه به کلام تیغ | حمزه رسیده سرخ رخ و رنگ زرد و تیغ

گفته عمر به حمزه چه رنگت زرد و سرخ | گفتش جواب امیر بدیدار مرد سرخ

با حمزه عمر گفت که آمد کوه کجاست | حمزه به عمر گفته بره پیش و رهنماست

رفته عمر دو چار شد از پس به جبرئیل | گفت او چه حمزه دادی هم عمر ده عدیل

جبرئیل عمر داده دو تا باد مهره را | پرسیده عمر وصف چه زین باد مهرها

جبرئیل گفته بسته به پا باد مهره دو | در دو گهری رسی یکی ساله راه رو

جبرئیل شد عمر پس جبرئیل شد روان | پرها گرفته از سر جبرئیل سر خود آن

جبرئیل گفت عمر چه دزدی تو پر زسر | گفته عمر که شاطرم آید خوشم به بر

پرن

جبریل گفت امر خدا بود اینچنین — دادیم پر بتو ز تو بر شاطران دین

آمد عمر بدید بکشتی امان ز کرد — میخواست بهر حمزه چو خواجه ز دست برد

چسپید کله مرغ بکشتی چو با امیر — حیران شده ست خواجه و خلقی تماشه گیر

اول بجنگ مشت بهم بعد از آن بخ فند — او حمزه را نه کند و امیرش زمین فلکند

بر سینه اش امیر نشسته بخنجرش — تلقین کلمه کرد و گرنه برد سرش

حلقه بگوش کله مرغ است و کلمه گو — و از نقد و جنس باج بخواجه بداده او

شد کله مرغ تابع حمزه بصدق دل — کردش امیر از غمسی چشم خود خجل

شد این خبر ز مکه بنوشیروان عجل — زد کله مرغ امیر سنی ز بنج بی بدل

نوشیروان بخواجه بوزرجمهر گفت — رو مکه آورش بمن و خواهش همه نخست

در پنج سالگی که زد آن کله مرغ را — از قدرتی خدا انکرم ز و تماشها

خواجه رسید مکه که دیده است حمزه را — سنی دوازده شده حمزه بکعبه جا

تا زان خبر بشاه رسیدش طلب نمود · بگذشته هفت سال و ازان ناقل آنچه بود

گردی حرم نمانده زباغی و کافران · سلطان بتخت شاه و منظر شمس جهان

مجمل بگفته ایم درین نقل قصه خوان · تفصیل این بنثر بنظم است در بیان

در عهد شاه اکبر سنی دوازده در · قصه شنیده بودم از قصه خوان بجادر

از بیست تا چهل سال هفتاد و چارم الحال · تاریخ نثر دیدم دو قسم نظم از هر قال

معلوم تا باخر خواننده چون بخواند · دیده شنیده یکجا اگر دو چنانچه باشد

لفظاً بلفظ مضمون بیتی و معنی از وی · و از راویان بقصه از قصه خوان چو از وی

در نثر اگر نگفته از طرز خیک گردان · از قصه خوان که ناقل او بیست کفتم آن

از قصه بجوزدی نقل آن شنیدم اول · در وقت پیری آخر ناقل زنثر مجمل

ما تابعی کتب سخن از عالمان کنند · از نقل عمر راوی عربی و فرس خوانند

عازم زخافقین گشتم زخافقین · در شرق و غرب بسایه بنوریم تابعین

شنیده‌ام این

دانده

نثر هم

خوان

ایام از کتب کنند

کا

حالی جهان بشیشهٔ گردون نگر فزون | که از قلقلش گلاب نهان که گهی برون

حمزه سنی دوازده هژده گرش قداست | عمر است شاطری جلوش نه گرش قدا بیت

در سال

خضرش بداده آبحیات آن بحمزه عمر | که اندر جهان نه ظاهر و در آسمان به عمر

از تاج اسپ حمزه خریده زری هزار | ناورده تاب سواری قضای کار

اسپی که با برق آمده بر وسوار | بشکسته دستهاش بسوراخ موش دار

بدری چو خورده ز اسپ فتاده بسر امیر | بگرفت عمر دو بکر و حمزه گریه گیر

گردی پدید گشت و شکافید باد گرد | اسپی سیاه قیطاس بر روست مرد

اسحاق مرسل آمد خنگی سوار و گفته | گرئی چه ز اسپ حمزه اسپی خودش بداده

برداشت امیر دست خود اندا ختی دیگر | که از شرق تا بغرب جهان از تو سر بسر

برداشتم بدست خودت زانکه در جهان | کس نفگند تر اونه دارد تت بجان

خوش کرد اسپ عمر سواری حمزه را | بازش گرو با سپیه دو شد برابرا

اسپ ۳

حمزه ۳

بشناخت امیر اسپ و سوارش تن داد — از جبرئیل بد خبرش گوش تاب داد

دیدند گنبدی که باسباب حرب بود — از مرسلان بنام امیر آنچه بدر بود

بگرفته حمزه جنگ و سلاح جنگ بهم — نامش عطای مرسل و پیغمبری ام

دیدش عمر امیر بگفتا از که ماجراست — گفتش امیر رو و به گنبد که حاضر است

عمر آمده بدید خضر را اسلام کرد — خضرش جواب داد بعمرش تمام کرد

تا مکه کی رساند از اینجا

با خضر عمر گفت که دریابم این جواب — در مکه کی زینجا ماند بره شتاب

گفته عمر خضر که تا عمرت اینجا نشست — با چار میخ هر میخ یک کن عمرت آنست

گفته عمر بخضر که قدری ز رزم به بخشش — از عمر مشت ریگ خضر خواسته بخشش

تا خم عمر شده که بپارد ز مشت ریگ — خضر هست غایب و بگفتی عمر ریگ خنک

خوش داد بازیم بدل خود عمر بگفت — حضرت خضر که خواهش دل وی بدید چو جفت

نزدی امیر عمر رسیده جواب بپوش — پرسید حال امیر و عمر گفت حمزه گوش

خواجه علم سپرده مرخص ز حمزه شد | شاهی همای طایفی ایمان ز حمزه شد
حمزه بنزد شاه فرستاده خواجه را | گفت از عقب رسم بر شه امر خواجه را
مسلم همای طائفی از زره زینت کرد | با هشت کس نشوی و پسر شدید ستاد

اینجا چو شد تمام ازین حال داستان
عازم براه حمزه ناقل ز ناقلان

مقال

بنامی خدا که از دو چشمی دو کون | سخن کرده خلق از نگاهی بعون
بگویم ز دانای نو و کهن | سرایم سخن زامر حق سر و بن
که از کرسی دهر قرطاس چرخ | بجز گفت راقم ز ابو البا د چرخ
ز خورشید و مه دیده شب و روز را | ز عکسش بدم زنده ز و مرده ها
از ان باد بنوشته خط چون سواد | نصیبی دو کون از جهان جمله داد
رخش با عناصر بموالید ساخت | جهت که از سخن راست دارین داشت

عدل

که حمزه سنی بیخ زد کلّه مرغ ،، | سحر بانگ از اسلام کو کلّه مرغ ،،

ز رفتن آمدی خواجه از پیش شاه | بسی ده و دو بسته شد ز راه

درین هفت سال از امیر آنچه شد | عرب پیش رو لشکری حمزه بُد

عرب از کرب مقباست از حلب | دو شهزاده مُسلم امیر از طرب ،،

هشام بگرفته آن بارگاه | که بُرده ز نوشیروان پادشاه

سپه کان کشیده چو مور و ملخ | مداین بریزید و شه شد ببلخ ،،

قضا را امیر از رهش شد دوچار | سپه زد بشبخون و گردش دوچار

نه اصل

همای طایفی اندر رهش مسلمان شد | بهشت و نه پیر و شوی خود با یمان شد

دو راهه به پیش ره آمد رهی بسال راست | رهی دگر که بشش ماهه ره نشاید براست

رهی که راه بسال است ایمن از خطر است | خطر براهی شش ماهه امیر اظفر است

چو موج

چو هفت نوبت نوشیروان با لشکر خود　　برفته گشته زبیم خطر روانه نشد

امیر گفته عرب پیشخانه آن ره بر　　که راه ششش مه دارد خطر روم بظفر

عرب بگشته روانه براه ششش ماهه　　که پیشخانه بستاده نموده چون خانه

امیر از اول منزل که دیده آن ره رفت　　بروز یازدهم تا بجای شیر شنفت

مقام بدر

ز بوی مستی شیر انچنانست وادی　　که پیش پا نتواند نهاد لشکر و حشر

به جای روز برفته امیر زان ره پس　　امیر و عمر شده پیشتر نه دیگر کس

سه روزه راه دگر از پسی امیر سپاه　　برفته منزل هفت از ره و نماند سپاه

امیر و عمر رهی چار روزه دیگر پیش　　برفته تا که رسیده بجای شیر قریش

بدیده شیر بصحرا عرب مسلمان کیش　　برو بروی امیر آمده دو چار از خویش

امیر هژده گز قد و شیر هژده گز　　زبیم طول گزی حمزه لرز عرض بگز

هوا بجسته سری شیر حمزه هژده گز　　که زور ارض و سمائی زند بسی ششش گز

بخواست که آمده بر سر زند لگد بر شیر — چنانکه مغز نیفشاندش بخاک دلیر

هنر بر کشتی و قوت کز اصلیش عیبی است — بقد عرض ستاده بطول وا دهنی است

امیر جسته هوا گاه آید از لگد بسرش — بجای سر دهنش وا که تا بگرد دهنش

دو دست حمزه دو پا تا کمر درون حلقش — ستاده حمزه قایم دو پای در شکمش

ز بیم پاش که درد بزور پا شکمش — نمی‌تواند شیر ایستاده افکندش

ببر زره چو زد او دندان آزارش — نکرده حربهٔ دندان شیر افکارش

نمانده حربهٔ دندانش ورود در پنجه — امیر عمر بدیده که شیر گردانده

دهان شیر دو پا در شکم ستاده امیر — بدید عمر ستاده بقد امیر آن شیر

بگفت عمر بحمزه شتاب شیر بکش — توقف از چه کنی در دهان خصم از هش

امیر جسته سرش جای مغز زد از دست — که دست حمزه برون از سرش بسینه است

فتاده شیر برآمد امیر از دهنش — بمرده شیر و سلامت امیر از آزارش

سپاه

سپاه حمزه چو از عمر رسیده برش | که کنده پوست فرستاد امیر شاه برش
ز پوست شیر که کشته امیر شاه رسید | سرور نوشیروان با محل فزون گردید

داستان

مقوله

از راویان اخبار منقول این خبر | وز ناقلان آثار مذکور این اثر
از خوشه چین خرمن گفتار گو سخن | نقل از محدثان ز بیان کهن از کهن
نقل از روایتی است بتاریخ نثر فرس | با قصه خوان ز حاجی قاسم بقصه رس
ز اهل تمیز این دو روایت بقصه نقل | چندی حروف زاید از قصه خوان به عقل
اهل سماع ساز و ستار منغز العقر | پوشند بر عروس سخن لبس لؤلؤ نغز
حمزه ببست نه ده خوش شهسوار شد | ز اسحاق خنک در ته ران اش چو یار شد
امر خدای زور از آن ختمش آفرید | که از کفر انس و جن زوی اسلام بر گزید
عهدی لوای ختم نبی تا که شد پدید | دیده نبی چو حمزه علی زور اجل کشید

مقال

آموخت جبرئیل فنی رزم و حمزه دید — باحرب بارث اسلحه که از مرسلش رسید

حمزه بر اسپ جنگ و عمر شاطرش جلو — زیری علم سپاه جهان نوکرش زگو

در راه عرب معدی کربش که گو که شد — از دست برد کشتی گیری بحمزه شد

مقبل که شاهزاده به ملک حلب بود — حلقه بگوش حمزه چو شد تابعش ببود

از کرب عرب آمد و شهزاده ز حلب — حلقه بگوش حمزه دو شهزاده شد عجب

نوشیروان شکار بر آمد بملک خویش — غافل ز بارگاه که هشام برده پیش

ز شاه بار امیر

هشام گشته بارگهی و گرفت امیر — از خود نموده بارگه و از شهش مگیر

نوشیروان شنید که هشام کشت امیر — از شاه بارگاه که برد او گرفت امیر

شیری که بوده شارع عامی رهی شه آن — چون کشت امیر راه شد ایمن ره روان

فرمان نوشته شه طلب از حمزه عرب — حمزه از ان روان بر شاه شتا ز طرب

اولاد مرزبان که ز نسلی کی اول آن — نوشیروان که خواست دهد دخت خود بآن

حمزه سنی دوازده رهبر شاه راه ... در پس سیزده ره شش ماهه شد بشاه

اولاً شد دو چار بره حمزهٔ عرب ... از ره گریخت از عرب معدی کرب

آن بارگاه و تخت که همراه برد امیر ... چون پیش شد بشاه ببر تخت شاه گیر

حمزه رسیده تا بدری بارگاه شاه ... نوشیروان به استقبالش ز فرو جاه

رسید که

نوشیروان بدید که حمزه گرفته تخت ... بر سر ز راه تا بدری شه رسیده است

از نزد شاه گستهمی تهمتن روانست ... مستقبل آمدست با آن سلها [بهشتا نشست]

مقوله

با طفل و با جوانان پیران تا که پیر ... از سمع تا بصر ببنگر قصهٔ امیر

آسان بمع سبی است عطا از خدا عصا ... معجز نموده موسی فرعون از آن جزا

مقوله

ز خورشید آید اول روز آن چه آن [بنها] ... ولی در عشق آخر عاشق [جان] دیده مشکلها

ز وقت روز و شب گر قصه آدمی خیال [اندر] ... بقدری آنچه مقدور است دانی همچنان آخر

مقال

گستهم پیش شاه نه بد حمزه چون رسید ... با خواجه شاه رفته بمستقبل آورید

قارن یکی سپه داشت که بروی شده سوار — شه کرد از وطلب که بروخود شود سوار

چون حمزه شهسوار بد اسب بیمثال — زیری علم پیاده روان تخت سرکجال

نوشیروان بگفت ای فرزند تخت را — از سر بنه بروی نهاین تو سواره آ

حمزه چو آمده بر شه خنک شد سوار — شه وصف اسپ قارن گفتش چو بار بار

تا گفت امیر قارن بندیم شرط را — از بهر که اسپ پیش دود اسپ پس ورا

قارن حضور شاه بحمزه دواند اسپ — اسپی امیر پیش وز قارن بماند اسپ

بگرفت امیر اسپ ز قارن سپرده شاه — تا شه بره سواره شد آمد ببارگاه

بر پاست بارگاه نشسته بتخت شاه — کرسی زر بحمزه نهاده بتخت شاه

نوشیروان بخواجهٔ بوزرجمهر گفت — جائی امیر حمزه نشستن بگو درست

خواجه بشاه گفت که کرسی گستهم — جائی نشست حمزه همانست گفته ام

چون گستهم روان شده کرسیش خالیست — در بارکه امیر بکرسیش خوشتر است "

شه گفته با امیر و خواجه نگاه امیر ... صاحبقران بکرسی گستهم جای گیر

آنجا که بوده کرسی زرجای گستهم ... بروی نشسته حکم شه آن صاحب علم

قولیست شه روانه ببهرام گرد گرد ... بهرام ضرب گرز چو گستهم گرد گرد

گستهم رفته جنگ به بهرام گرد گرد ... گستهم را که بسته بسیار در هی نبرد

بر سینه اش نشسته و بکند انگشتش به عهد ... با چار پور گستهمش قلعه ران بجهد

تا چار سال قلعه بهرام کاو راند ... که از لابه و دغایش مهمان خویش خواند

گستهم بود اگرچه سراپا فریب و مکر ... بهرام ضعم زور که مثلم نه گرد د بهر

غافل بچاپلوسی گردش چو گستهم ... مهمانش ده خانه خود ساخت محترم

دار وی بیهشی بطعامش فکند و داد ... بهرام کرد خاقان گستهم بست شاد

تا لشکر و سپاه وی از پس رسد کمک ... بسته فکند ارابه که رفته دو منزلک

چون از زره آمده بدائین رسیده زود ... گستهم بسته بهرام او شه خبر نمود

نوشیروان به استقبالش میخواست تا رود / خواجه بزرجمهر ز کنکاش مانع رفتن همی شود

کی لایق از شهست که مستقبلش رود / تعظیم پهلوان نه ز شاه اینقدر بود

بجنگ رود بخدمت شهزاده با حشم / کافی ز شاه حرمت کو تا که محترم

" برخاست امیر از سر کرسی شاه گفت / ما هم رویم همره شهزاده امر حسنت

" نوشیروان بحمزه بگفت این گستهم / از ضعم زور خویش درشت است مجرم

دانسته شه بحمزه مبادا ر گستهم / شوخی شود ز زور و قباحت شود بهم

باشه بگفته حمزه که رزمش نمیکنم / گر او بجنگم آید من صلح میکنم "

شد در رضای شاه بشهزاده پیش وان / حمزه ز شاه رفته بشه زاده همره آن

بجنگ شاهزاده حشم دیده گستهم / پس دید امیر کآمده پس شورش از علم

گفت این علم که ساخته داده است حمزه را / بجنگ بگفته خواجه بوزرجمهر ما "

تنها سپه گذاشت روان گشت گستهم / ضعمش چنانچه گفته شنشش دید حمزه هم

حمزه سپه گذاشت جریده شده روان ‖ در امتحان ز زور چو گستهم پهلوان

گستهم اسپ تیز جهانده سوی امیر ‖ با حمزه هم بغل بفشرده قبرغه خیز

حمزه توان ضعفش بنمود او در امتحان ‖ زور از بغل دو باره رگ و پهلوش کنان

از آن بس که یافته زان حمزه ز امتحان ‖ ز افشردنش ز خلق کفی خون فکنده کان

خود را کشید امیر و بگفتش که پهلوان ‖ من هم مصافحه بتو گیرم چه داند آن

حمزه قبرغه اش بدو انگشت زد چنان ‖ که اندر شکم قبرغه شکستنش صدا جهان

از درد زور حمزه نه آواز زد خجل ‖ آهسته گفته وی که نگوئی بکس بهل

بگذاشتش مصافحه حمزه بجمعش ‖ پس گفته کس نگویم تا شد تسلّیش

شهزاده با حمزه چو گستهم و تخت بست ‖ تا بارگاه پیش شه از جمله کرسی است

نجنک بگفته گستهم از حمزه کرسیت ‖ از حکم شه شده که نشست او بر تخت

گفتا ز چه زور بر سر کرسی من نشست ‖ بارش بگفت نجنک کان بنسل مرسلست

از کرب عرب و شاه حلب جمله خدمتش | بگرفته بارگاه زنشّام و کُشته اش

ایستاده امیر و کرد تواضع به گُستهم | کرسی ز خود گرفته نشینید من خوشم

گُستهم گفت شه بشما داده کرسیم | همسنگ تاب زور شما این بدانشتم

بنشست امیر خوش سر کرسی گستهم | شه حکم کرده کرسی دیگر به گُستهم

بوزرجمهر گوشهٔ نوشیروان سخن | حمزه تواضع از چه شناسد کوان سخن

دانسته بُد ز علم نجوم آن ز دانیال | با شاه ز اوّل آخر گستهم گفت حال

حمزه نگفته اش که شه گفته او خبر | که از گُستهم مصافحه گه باد شد بدر

از قدرتی خدا [illegible] ز خور و ماه روز و شب | از لمعه سایه با سر و پا نطق چه عجب

گفتا امتحان بزور بغل گیر همدگر | با گستهم امیر که خرگوش ازو بدر

شه کرد اشاره ساقی که آرند جام می

تا بر فروخت بزم بآئین و رسم کی

نوشیروان

در بیان بزم

نوشیروان ز ساقی نوشی روان طلب　　که آورده جام ساقی پیش شه از آب

نوشی روان که نام حی از پادشه قباد　　بنهاده بود نام ز نوشیروان چو شاد

از امر شاه ساقی گردانده یکدو دو　　سرمست شاه و مست شده اهل بزم غور

تمکین شه فزوده به اقبال خسروان　　نوشیروان بتخت و بکرسی امیر ازان

پیچید گستهم به تنی خود مثال مار　　گفته بحمزه جای کیان است هوشدار

گفتش امیر دانمت ای گستهم کیئی　　بنشسته من بحکم شه و عم شه توئی

من پهلوان ز نسل خلیلم تو کردکی　　حکمت بجد تست چو شه امر کرد کی

گستهم رو بحمزه نموده بگفت و گوست　　گفتا ای عرب ز نسل که کیست چه خوبست

کشکینه خوار و خرقه پشمینه پوشیت　　کردی فرامشت آمده اینجا ز مکه ات

او آنچه گفته حمزه بدو اینچنین جواب　　گفته تواضع اول من کردمت بداب

نشستیت چو کرسی خود از تواضعم　　خیزانیم چه جدت کرسی نشسته ام

دانسته گستهم که نخیزد ز جا امیر — با چار پور گستهم از خویش حمله گیر

پوران خود چو گفته که گیرید کرسیم — بنشیند این حمزه کرسی اینجا ز گستهم

برخاست یک پسر چو گفتش تیغ آخته — حمزه به پنجه دست گرفتش لگد زده

پور دوم کشیده چو شمشیر تا زند — دستی گرفته دست و طپانچه رخش زد

تا چار پور گستهم آمد چو تیغ کن — زد حمزه رو بر و شده را جان طپان به تن

گستهم گفته خاسته حمزه نه جایت است — نی این رستم است و گرشاسپ وارد آست

این کرسی از کیانست نه این جای پهلوان بنشست — سهراب اگر چو گیو نه کیخسروی ما بنشست

بازور امیر لنگر کرسی زمین نشست — آویخت گستهم سر مستی بحمزه دست

مشت او زده بگردن حمزه که مست وار — گرد اند امیر سر دو سه بار است و هوشیار

ز مشت امیر برگ گردن گستهم — که افتاده چون خروس طپان با پسر بهم

جسته نشست امیر بصندوق سینه اش — دید از نگاه شه باشاره کند سرش

گستهم

گشتهم از امتحان دو بار از امیر زور ‏ پشت او فتاده عاجز و در لابه پر شور

شه با امیر اشاره که سر از تنش بکن ‏ برخاست پس ز سینهٔ او حمزه زورفن

با شاه حمزه گفت که گردی قدیمی است ‏ عفوش ز شه نکو که ز حمزه صلاحش است

گشتهم عفو شد کنندش نزد شه چه غم ‏ دارد امیر از همه گردان گشتهم

گشتهم که اول آمد و در بزم شاه دید ‏ خنکش بحمزه پیر گرسنی بجان رسید

گفتیم نظم واقعه از حمزه گشتهم ‏ در بزم شاه زاول مجلس که شد اتم

مقال

بتمثال تا چند گویم سخن ‏ سرایم ز سر داستان نو کهن

در مقابل رستم

وهی که رستم بسهراب داد ‏ به بهرام گشتهم که از خواب یاد

چو سهراب که رستم گرد پشت او فکند ‏ بکشش بیاموزم از کشتنت چند فند

به پشت افکند و به پشت او فتند ‏ رهی صلح با هم نه در فن گشند

چنین رسمی گوی نامدار ‏ فن آموختن به نه خنجر گذار

آموز با هم

چو افکنده سهراب خنجر زدست | بفن رستمش پشت افکنده پست

بسینه نشستش بکف خنجرش | بوعده نماند و بخنجر زدش

در آنوقت سهراب رستم بگفت | که طاقی بزور و نه دینت درست

بمن وعده دادی شدی وعده سست | دروغی به عهد و دغا گفت تست

فتادی زمن صلح فن کرده پشت | بخنجر زدی پشتم افکنده مفت

نترسیدی از رستمی نامدار | زمن گر شنیدت کشد بدله زار

بدو گفت رستم ز رستم کیی | که از رستم هیچو تر پیا بینی

بگفتا و رستم که پورش منم | که سهراب نامم که از رستمم

خدا که آفریند پدر قادر است | پسر جانش آنطور چون مه و خوراست

ز رستم نه در زور من کم بدم | یلی چون تو پشت او فکنده زدم

بصلح آمدی زان ها کردمت | دغا گفته کشتی مرا عاقبت

وکر

دگرنه زخنجر بد رستم که بود — رهائی نیافت زمن از که بود

بدو گفت رستم نشان از پدر — چه داری تو با خود خبر ده پسر

نشان داده سهراب رستم که هست — ببازویم این لعل وی بسته است

پدر با پسر هم پسر با پدر — نشان گوهر تا رتق جان پدر

زصدق نشان کان برستم نمود — زکف خنجر افکندش و غم فزود

چو از زور و روز آبرش زور بود — چو زورش شنید حیرت ازشب فزود

بسر داشته کشته تابوت پور — بسالی به صحرا زمردم نفور

هم از کشتن پور و عذری گناه — زطعن خلائق به حق جو پناه

به حکم خداوند قرن و شهور — بروزی که جسمش دمد جان زنور

زحق زور رستم که حق می سپرد — گهی خواست خود حکم حق زور برد

چو از ترس جان شد خلافش بقول — از آن عجز و عذرش بسالی بهول

[illegible]

زبس زاری رستم از راست قول   که سهراب بیجان تن از سال حول

هما زور مانده که گردد وصول   تن جان به سهراب گردد نزول

که رستم نهاده زسر وا ایسا   سر چشمه تابوت سهراب را

چو راست رستم نگه کرد و دید   یکی مرد کنبل سیاه آورید

سیه کنبل از چشمه شستن گرفت   چو برنا رساده بدیدن برفت

زصابونش جستی سفید از سیاه   بجز حکم از اسلام وحق کی زماه

بپرسید از و رستم پهلوان   چه شوئی سیه کنبل آبی روان

سیه کنبل از آب کی شد سفید   که شوئی زصابون بدل زین امید

بگفت او نصیحت که با من کنی   بخود کن بترس از خدائی غنی

بامید مرده که زنده شود   جهان مرده بنگر که زنده شود

پسر مرده تابوت او تا بسال   بصحرا ابسر گشتی او کی بحال

بغفلت

به غفلت زدش راه و ناصح شده — کز آن دام ابلیس راسخ بده

توکل برستم کراز دین بدے — ز حق زنده چون زور روز آن شدی

بسهراب و رستم ره ابلیس زد — که همتای ورش نه ز انجار شده

چو گرداندی آزور تابوت سر — شدی زنده سهراب تابوت در

معلق کسی جز توکل مباد — سر امری سول الرحمن ابسپراد

چو رستم ببازی ابلیس کشت — جنازه زسهراب بکذاشت دشت — رفته

خط از کلک تقدیر رفت اینچنین — بزور آوران داده یازی لعین

ندانسته رستم زمکرش دویم — بکرشاسپ فرزند سهراب هم

که رستم بدی طرف افراسیاب — بلیخه واز کرد کرشاسپ داب

چو لیخه وآورد کرشاسپ کرد — که زوری خود او مثل رستم شمرد

مقابل شد از رزم افراسیاب — ببشب رخش رستم ببرد او شتاب

آنکه ... رسید

یکی رستمی بوده یکدست نام	که از طرف گیخیرو آمد به شام
تهی قلعه رستم به او یار شد	ز دزد آمدن کان خبردار شد
چو یکدست رستم بر رستم بگفت	چه اینجائی و همرهی تو بگفت
دگر گفته که اینجا چرا آمدی	بگفت اسپ رستم برم با خودی
بگفتش که آن رخش بر قلعه است	چگونه ته اسپ آوری طرفه است
که گفتش تو ته باش رخش آورم	بحیرت بدل رستم ار بنگرم
چو یکدست رستم بمیخ و کمند	ببالای قلعه شده ارجمند
بقوت چو گو اسپ خوابانده بست	دو دست و دو پایش چو بر پشت و گشت
ببالای قلعه که بر راه رفت	همان ره ز بالا بته باز گشت
روان گشت یکدست رستم به شب	عقب رستمش همره و در عجب
چو رستم بدید اسپ را میبرد	به پشتش یکی گرز زد تا هلد

دیم ورن

همی رفت یکدست رستم به پیش / دو سه گرز زد رستمش پیش زد زخویش

بگرزی بسیم گفت مفشار گرد / که آن هیچ تاثیر گرزش نکرد

رسیدم قرپی سپه بی تعب / مبادا که رستم رسد از عقب

بدل گفت رستم چو رد گرز کرد / به از زور مردان بود نام مرد

برقش عقب پیش راهش گرفت / که ای دزد در رستم رسیدم شگفت

شنید او چو نامش که رستم رسید / فرو هشته رخشش بلشکر رسید

جوانست گرشاسب و رستم چو پیر / بهم آشنا قدرپی تیغ اخیر

زرستم به گنجینه و اسپش ببرد / بدزدی چو گرشاسپ زرمش شمرد

بگرشاسب رستم چو سهراب دید / چو سهراب گرشاسپ پیش آورید

بگرشاسب رستم بکشتی خمید / شدش زیر و پشتش بصلح افکنید

زرستم بخنجر زدن از زنان / بهم دست بر دست برهم زنان

خبر گوی رستم به نعره کنان — نبیره ز تو پور سهراب دان

عجب ظالمی رستمی پهلوان — چو سهراب گرشاسب (برزوی) خنجر زنان

خود این پور سهراب گرشاسب (برزو که است) ازو — بخنجر ز اولاد کشتن چه خوست

ز کف خنجر افکنده رستم نگشت — چو از مادری درش حق شنفت

ز کینه و اسپی رستم که بود — سپهدار گرشاسب ازان شه نمود

(در ربود ۴)

نبیره به جد صلح که الکا نشستند — بهم دیگر از رزم بر داشتند

گریز آن پچو کینه و افراسیاب — چه گرشاسب و رستم به پی شد به داب

گرفتند آن خشش رستم بخنجر نیش — ز گرشاسب و تنها چو کینه و ویش

ز فردوسی احوال شهنامه تام — ز اسد طوسی استاد باقی کلام

ز رستم بسهراب شهنامه قال (مقال) — بگرشاسب نامه ز گرشاسب حال

بو العجب را آوریدم اینحکایت من ازان — از رسولی پیش تا ختمی نبی این در میان

[illegible]

نخ

نظم فردوسی شهنامه بیان ‌ حال هر شاهی کی و با پهلوان

تا که زاده زال از رستم براد ‌ بهمن اسفندیار بر زرنش نهاد

مادری ستم که سیمرغ اوستاد ‌ چشم رو هین تن دو شاخه تیر داد

عهد ختم المرسلین فردوسی است ‌ نظم نقل از وس اسدی طوسی است

حق بقدرت شاه و کوپیل ساخت ‌ عهد پیغمبر همه امت نواخت

گیو گرکو درز و سام و رستم است ‌ بهمن و اسفندیار از دو چو پیران اندم است

خشم زوری حمله میری حمزه بود ‌ گرز سام از زور حمله پی نمود

ختم عهد از حق بختم المرسلین ‌ ختم زور از حمزهٔ و حیدر به دین

علم و زور از معجزهٔ عهدی نبی است ‌ زاد ل آخر ظاهر از حق و نبی است

از زمانی عهد آدم تا کنون ‌ علم حالی دهر مصحف رهنمون

شد ز حمزه در جهان پیدا تا بقاف ‌ انس و جن ز اسلام و صدقی دل مصاف

به عهد نبی ختم پیغامبران ز ازل تا ابد دین نه این تا زمان

ز نسلی کیانیست نوشیروان که هم عهد او حمزه از مرسلان

ز نسلی خلیل است صاحبقران که داماد نوشیروان پهلوان

ولیست شد چو عازم بهرام گستهم از ان شه روان شد بنزد آورد بهم

در مقابل گستهم و بهرام آورده

رهی صلح پیش آوریده به مکر دغا بسته بهرام گستهم دهر

بیان زان کنم تا خبر از اویش که حاجی قاسم چنین گفته است

روایت چنین ناقل آن قصه خوان که راویست حاجی قاسم چنان

به بهرام آن نامور گستهم شد از گرز بهرام با وعده خشم

پس از قلبه زانش پوران بهم رهی صلح بهرام بر گستهم

بلا به بفن ساخت مهمان خویش بدان تهمتن سفره انداخت پیش

بباورچیان گفته که اندر طعام ز بیهوشی آمیز مطبخ تمام

چو بر سفره بهرام خورده طعام ‌‌ ‌‌ به بیهوشی از زور گشتش چو شام

اثر شد چو بیهوشی از چشم شان ‌‌ ‌‌ بجنبش چو استاد افتاد ازان

غوری ببر بر نشینند کان ‌‌ ‌‌ که گیرند دست ابر راز آسمان

بگفته ببهرام پس گستهم ‌‌ ‌‌ که بندید هر بند بندش چه غم

ببسته چو هر بند بندش به بند ‌‌ ‌‌ دو دست و دو پا غل بگردن کنند

ارابه طلب کرد کردش بقید ‌‌ ‌‌ بری شاه همراه بردش به شید

عمر حمزه تا شاه ازان راه برد ‌‌ ‌‌ بره زان شغب مخبر آمد ز گرد

بقولی ز راه آمد او حمزه دید ‌‌ ‌‌ غباری ز لشکر که فوجی رسید

نگه عمر عیار را حمزه کرد ‌‌ ‌‌ خبر گیر فوج از کیست این چه گرد

شنیده عمر گفت بهرام خاقان گرد ‌‌ ‌‌ کنون آمده گستهم بندش آورد برد

ز زورش شنیدست سر زور امیر ‌‌ ‌‌ بحیرت امیر او چه سان دستگیر

[illegible]

امیر و عمر در رهش شد دوچار | که فریاد زد دیده بهرام زار

مرا ساخت گستهم بیهوش و بست | نگر تا امیر حمزه گستهم این مردی است

چنین بند بندم ببست او بقید | بجز حق گواهی ندارم امید

یکی در ارابه مرا بسته است | دو هفته دوم گرسنه داشته است

اگر واشود بند یک دست من | به بندم چو خود گستهم تهمتن

عمر بر ارابه زوده دست برد | بحمزه بیاورد ارابه به گرد

چو گستهم آمد درون بارگاه | بنوشیروان گفت که ای پادشاه

من آورده بهرام خاقان کرد | بقیدی ارابه ز من حمزه برد

بزورش گرفتم ببستم ببند | ز هر بند بندش به غل و کمند

امیر و عمر دیدش از ره بقید | عمر بر ارابه برش از نوید

درین گفت و گو گستهم با نشست | امیر اندرون بارگه از ره است

که شه گفته بهرام خاقان کرد | بنزد گستهم وی که آرد که برد

بشه گفت امیری جهان پهلوان | که گر حکم شاهم شود آرم آن

مقال در وصف مبین

حمزه فاروق صالح و طالح | بعد مرسل که تا بنی لائح

بری شه امیر است و بوزرجمهر | ز بیرخی شده گستهم زرد چهر

عمر ایستاده شده جای خود | ولی لرزه در جنگ افزوده شد

بقولی دگر حال از قصه خوان | ز حاجی قاسم بشهرت چنان

روایت قصص هفت در سمع نثر | ز نقل و کتب نظم اینست حصر

بکرسی چو شد جنگ با گستهم | که زد حمزه پور انش با گستهم

سفارش در ان حین بشه گفت امیر | قدیمی است گستهم عذرش پذیر

داستان

بروزی دگر که آفتاب سپهر | طلوعش به خاور چو شد لمعه گر

شه آراسته بزم در بارگاه		چو خور در فلک شاه گیتی پناه

روان حمزه از دیره شد بارگاه		به دل عازمی خدمتی پادشاه "

عمر در جلو همبری حمزه شد		سوی دیره گشتهم ره زخود

که حمزه عمر گفت یا دی تو بنشیت		مگر جنگ گشتهم راه این بدی است

چو رفتی عمر حمزه گفتی چه راه		تماشای غوغا عمر سر به راه

عمر گفت که از دیره گشتهم "		شده شور و غوغا یکی بنگرم "

عمر گفت امیرش که دیروز حال		چنان شد که دیدی چه زین ره مآل

عمر رفت دیدن تماشای شور		بابای حمزه بحمزه به غور "

فرس انداه امیر آن طرف دید فرس		تماشای غوغا عمر فرس رس

بکفشد ارا به درون دام گرد "		که گشتهم در قید بهرام گرد "

چو رفته عمر بسته دیدش بقید		کمر تا گلو سیخ بسته به شید "

جو

38

خبر گفت امیر آنچه او دیده بود	که دیدش امیر آنچه بشنیده بود

روان حمزه زانجا بشاه آمده است	نشسته بکرسی ازان کفه است

که بهرام گرد جهان پهلوان	بیاورده گستهم بسته چه سان

بنوشیروان گستهم چون رسید	نشسته بکرسی دران حین بدید

انوشیروان گفت با گستهم	ببستی چه طرز آوریدی بهم

بحیرت ز پرسشش شه گستهم	خبر باز با شه که گفت اشتلم

بعلمش که از من همه در حذر	که گویند بجز من خبر بیشتر

بشه گفت گستهم که از راه زور	چو بهرام قید آوریدم بفور

زحمزه اشاره عمر رفته آر	بجائی که او در ارابه بیار

عمر که آوریدش دری بارگاه	ببسته درونی ارابه زراه

چو بهرام در قید ارابه رسید	شه و حمزه و گستهم جمله دید

چو کفار دل تیره و خیره چشم — نه لعلی درخشان چو مومن که شیشم

پس از پهلوان حال پرسیده اش — بگفتم بند از چه گشتی پر نیش

جواب از سوالی تهمتن نگفت — امیرش چو پرسیده از جان بگفت

که می بینیت نامداری جهان — بجبهه درخشان با یان چو جان

بتو گویم از خود دگر گفتمهم — بکرزنش زده رزم هم بسته ام

به عهدش خلاصش بجان داده ام — بپوران سه سالست چو قلبه گشتم

سه سال و چو قلبه گشتم رانده کاو — که از مکر و لا به زمین برده داو

بصد چاپلوسی مرا خانه برد — چو مهمانش گشتم ز هوشم ببرد

بیا میخته بهشتی در طعام — خوراینده ام ساخت بیهشش بکام

پس از بند بندم ببسته بقید — ارا به درون بسته کرده به شید

بابلیغارم آورده از شهر من — نه گشتم زوری چو من تهمتن

سه سالست که چه

زدم

36

اگر بند یک دست یک پستی او | زبردستیم دیده کی رستی او
دو نان حاتم کرده شام و سحر | دو هفته از آن لا غرم در سفر
کنون شرط بندم که گرو اشوم | بکستهم و پورش ید بستی بسم
زشه خواست حمزه که وا ایش کنند | شهش کفت وایش که قید آورند
بشه کفته حمزه که گرو اشود | چو سر خود شود حمزه قیدش کند
بکفش کند و از بندی کمند | چو سنخ از کلو پس طعامش دهند
چو بهرام وا شد ز بندی چنان | دو هفته طعام اشتها خورده آن
تماشا بنوشیروان نشسته صاحبقران | ز بهرام در بارکه که آمد آن
بیک دست خود تیغ را بر کرفت | نه وا دست دیکر تماشا شکفت
چو تیغ آخته کستهم را بجست | تهی تخت کستهم بکر بخت خفت
درون بارکه تیغ در دست کرد | زکردان کسی حمله بروی نبرد

ثبنا بهشت و

زبس شور در بارگه فتنه بیخت — زکشتهم دو پورش از در گریخت

بر آشفته نوشیروان از غضب — گریزند فرزندگردان عجب

زکرسی چو برخاست بگرفت امیر — چنان بند دستش که شد دستگیر

بپیچادش از دست تیغ و امیر — ببست از حضور شهش کرد اسیر

که گفته نباشد قبول از چو من — که بی جنگ بندم ترا تهمتن

برون رو بپوش اسلحه شو سوار — بمیدان بیا با من از کارزار

برون رفت بهرام از آلات جنگ — یرق پوش گشت آمده بیدرنگ

برآمد شه از بارگه با امیر — تماشا نگر رزم بس بی نظیر

بمیدان نشست حمزه سواره بجنگ — مقابل بهرام خاقان بجنگ

نغاره فرو کوفت و طبل جنگ — صدا کوس و شور از علم تکیه زنگ

سه حمله چو بهرام با حمزه کرد — بزوری تمامش که بود از نبرد

دو انگشت امیر از دوال کمر ‌‌ ‌ بهرام برد از زمین تا به سر

به یک حمله زور پس همه کرد ‌ ‌ ببسته است بهرام حمزه ز سر

پیاده ده حمزه بشه بارگاه ‌ ‌ سپرده به عمرش پدر خود به شاه

بگفتم فرزندش از پیش و پس ‌ ‌ به دردیده بهرام با عمرو بس

به بندی عمر بر در ایستاده است ‌ ‌ که نافش یکی پور خنجر زده است

عمر گفت گفتم با چار پور ‌ ‌ که زین لک دهیمت به رشوت بفور

نگفته تهی تخت گفتم از آن ‌ ‌ ز خنجر دگر پور نافش دران

عمرو و بهرام نافش نمود ‌ ‌ ز دست اندرون کرد بر دوختن زود

چو گفتم بهرام از مکر بست ‌ ‌ ز امیر از دو بارش رهی زور بست

ز حمزه دو بار از

چو بهشام و بهرام خاقان کرد ‌ ‌ که در نزد شه حمزه دو فتح برد

دگر مجلس آراسته از بارگاه ‌ ‌ ز ساقی طلب می خوش از فتح شاه

انوشیروان با شهان پهلوان چو در رزم در بزم پیر و جوان

بسیمرغ شب ماه مثلی همای دهد بیضه تا روز مهر از سمای

شه و حمزه و شاه و گردن کشان نوشیروان عیش نوشی روان

بقولی دو فرزند کشتیم کرد که شهزری سراپرده رفته چو دزد

زنامردی خود خجالت کجان بری عمر عیار کشته روان

بگفتند ای خواجه آن پهلوان زکینی پدر شدلی مادوان

خیانت کا کرده نوشیروان که بکربخت دو پور کشتیم ازان

زتو خواجه ممنون آن که شویم که اینطور خصم از طفیلت کشتیم

خود از حمزه انصاف و از شاه عدل اگر خصم بندی کم از خواجه بدل

زهر یک برادری ده هزار بخواجه رسانیم بی انتظار

کند دفع خود خواجه بهرام کرد گر و شه گریزنده ما را شمرد

بکردی

بکردی کیان نام ما پست شد	وی ارتش دشتی زبردست شد
که گستهم و رستم چو بیتا به عهد	زخواجه شود دفع بهرام جهد
بماند بجا قدر ما باشرار	نیاید وی از خواجهٔ نامور
زبس لابه و فیلسوفی شان	کمر بسته عمر از پئی دفع آن
شبی از رزم خسمره چو بهرام گرد	درون خیمهٔ خود شد از خواب و خورد
زرزمی مقرر که میدا پشتنی	بجانه حضوری شه الکا پشتی
همه شاه و گردنکشان با پس وقت	بخود چون حضوری شه آداب به تخت
ندادی تغیر از حواس و جهت	بجانه ز ادب تا بشه زان صفت
همه ذات از ترس ادب با صفات	چه باشه چه در خانه از ممکنات
چو بهرام را ساقی آورد جام	چو شه نوش کردان بنوشد بکام
زگستهم کردش سرافراز شاه	حسد پور گستهمش از بارگاه

عمر شکل ساقی ببزمش رسید | بدر برده خیز انده ساقی کشید

چو ساقی عمر جام گردان نمود | بصورت چو ساقی عمر گشته زود

بر آورده بیهوشی کس پس ندید | می اندر صراحی نهان زان بدید

ازان می چو یک جام بهرام داد | زد و جام بهرام بیهش فتاد

تو گفتی عمر کشته بهرام را | که داد از صمی بیهشی جام را

بهمتای زوری تهمتن عمر | نمودی ز عیاری خود خبر

موافق ببهرام و ایاز امیر | بپوران گستهم کشته خبر

بفرزند گستهم بیهشی عمر | زری ده الف داده هر یک شتر

دگر رخت بزم او بکیسه نهاد | ز بهرام بر حمزه آمد چو شاد

ز گستهم و پور و ز بهرام حال | چو با حمزه برگفت گفت از سوال

تهی دل ز بهرام و جنگش بوقت | کند حمزه رخصت بوطنش که رفت

عمر رخصت از حمزه بهرام داد　　رسد تا بوقت از طلب حمزه شاد
بنامردیش گستهم بند کرد　　زخجلت از آن گستهم کند زد

داستان

مقوله در بیان هم

نامی خدای عالم از احوال پهلوانان　　گویم نظم در سخن آغاز داستان
از راویان اخبار و از ناقلان آثار　　در خط چو پرده مضمون ابکار معنی اظهار
که آورده از روایت زان قصه خوش حکایت　　از دور در جماعت واقع بوقت غایب
دانا چو بود از غیب بوزرجمهر بی ریب　　علمی بخویش از حق که از دانیال نبی غیب
در قدرت آنچه بوده علمش نموده دیده　　عمر اول آخر الحال دیده عرب نگفته

داستان بزم

سحر ساخت شه بزم در بارگاه　　ز زنگ آئینهٔ دل ز دود از سیاه
ز پشت کیقباد نوشیروان نام　　نوشیروان بساقی کرد آن بکف جام
آب حیات عمر چو حمزه است شهسوار　　شاطر جلو عمر چو مئی آب نشاءه دار

نوشیروان هست گردان چو پیمانهٔ جم — بزمی سکندر آینه شد بزم شه

در بزم شاه هرچه بباید ز بود و بود — الا به بزم بی دبی چون عدم نبود

ز آداب شاهی و کی مستغنیست او در می — با حمزه خواجه از دین افزوده عدل از

گسترده بارگاه بساط و محل بساط — حکمی شه از دور و روز قراری بهم

از بزم انجمن شده فارغ ز بارگاه — شه شد محل به خلوت با حمزه عیش

با شه بزرجمهر و به حمزه عمر بهم — شد بزم عیش خلوت شه مجلسی

ز آداب بزم و رزم برون دیده پاک گرد — دل مثل دیده بزم درون تا سماک

بوزرجمهر و بختک و نوشیروان بهم — میخواست عمر هم که در آید درون حرم

حمزه ستاده گفت به شه من نمیروم — عیار و دزد خلوت شه چون بحو در

هر چند شاه گفته که حمزه عمر عیار — حمزه بشاه گفت عمر ره مرا گذار

شه شد محل بحمزه و با خواجه و ندیم — حیران برون نشست عمر به در چون درون

شد ز دهانه دیوار باغ در ‏ حوضی گلاب عمر گل آلوده جامه بر

شه کو سلام ز آب عمر سر بدر چو دید ‏ کاب از گلاب حوض پر از عمر شد پلید

شه خنده کرده با دو وزیر و امیر هم ‏ گفته به عمر طرفه ره آئی به مجلسم

در دل عمر بخود که عیار مثل عمر ‏ حیف از درم بخلوت شه از وی به عمر

میخواست امیر عمر بدر زان محل کند ‏ شه گفت حمزه به که بمجلس عمر بود

زان حوض پر گلاب رهی عمر شد بدر ‏ باز از گلاب تخته پر زامر شه نگر

سرمست عیش شاه امیر است از نشاط ‏ از بزم بارگاه برجی محل بساط

ناگاه امیر بهر وضو خاست ز بزم ‏ رزمی بر وی نش بزم درون دید این رزم

در بزم شاه هفت شب و روز امیر هست ‏ می خاست حمزه بهر وضو ملکه دیده است

در هفت روز و شب شده تنگ از وضو امیر ‏ واز دیدنی نگار به عذر از وضو بدیر

حوضی بدیده پیش محل در چو تره ‏ غرفه محل گشاده نگار و شدش نگه

خواجه سرای دختر شه بر نگار گفت | حمزه ببین چو غنچه گشاده بدیده مُفت

عمّی نبی قریشی و از نسل هاشمی | بیمثل دیده دختر شاهی بی کی آدمی

کو داشت عنبرین بمشک زر زر بکف | حاجب کمان کشیده بکه تیر زد هدف

ابروکمان بگوی ودم

قولی و کر ترنج زرش کف چو دید زد | حمزه خبر بتین زبر از زیر بنگرد

حمزه ستاده زیر درختی کلان ترنج | داند ز نخل بار مگر افتد آن ترنج

از ته نگه بنخل و ببالا چو حمزه کرد | حمزه نگار دیده بغمزه دو چاره کرد

چشمی امیر و مهر نگار از دو چار چشم | شد مست عشقش از می حسنی نگار چشم

مردم تصورست به عشق آفرید حق | که از دید اول آخر و حاصل زحق سبق

در راه دل به عاشق و معشوق جان پیام | روز از نگاه متفق و عده شب بکام

حمزه ببزم شاه عمر چون ندید رفت | میجست امیر و دیده بحوض او فتاده مست

مستان زمئی نگاه که از جام عشق خورد | در حوض پیش نشیش سرا پا به غوطه برد

میبرد

میدید غرفهٔ مهر امیر اضطراب داشت — دانسته عمر مستی حمزه که عشق کاشت

تیر از نگاه مهرنگارش که شد گذار — آواز عمر امیر بگوشش و دلش شکار

گفت ای عرب بگیر چه پیشش فتاده — تیری نگاه عشق کرا دل نشانه

آمد امیر بزم شه و عمر همرهش — شه یافت عشق حمزه بمهرنگار خوش

بوزرجمهر گفت بشه واقف از علوم — نسبت بحمزه مهرنگارست در نجوم

شه گفت امیر وعده بنسبت که خوش دلیش — لندهور امیر که آرد با حمزه نسبتش

نوشیروان گنکش بوزرجمهر گفت — شه گفته حمزه که این سخن از دل چو گل شکفت

لندهور خواجه گفت بشه آورد امیر — من دیده ام بعلم نجومی خود از قدیر

حمزه قبول عهد نمود و در اضطراب — از عشق یار روز شبی وصل جو شتاب

شد وقت شب ز خانه امیر و عمر بهم — در ره بطرز گشت با و مقبلی سوم

آمد امیر زیر گشک در تهی محل — بسته کمند کنگره شد بر سری محل

رفته به پیش در زنید درون زد در — حمزه به عمر شد محل شد خبر به در

در عهد پیش طاهر با حمزه حال دنبا — از عمر بیست ساله گو این ز خندا

سالی چهل نبوت نازل بمصطفی ست — امت بخلقت است به عهدش که با خدا ست

مخلوق است م

داستان

بیکم بسنع رازی با حمزه عشرت اندر — بر خوان زر فرستاد در شوت بجاجی در

تقسیم زر نمودن با هم در وقت گفت شخصی — که این دام صید جانها کرد در بهر فلسی

شب در محل شاهان بیگانه را نهفتن — حاجب بعسس نگفتن از خون نشست و سر شستن

دربان در خبر بر شب شاه بری عسس — که ای شحنه عمر و حمزه چو طوطی محل قفس

در شب امیر و عمر زد در در محل عسس — نا مجبر از دری محلی شاه بر عسس

جنبیده قارن سپه آراسته بجویش — که آید بشب به جنگ مقابل بحمزه پیش

آشفته سر بحکمه نصفی شب از خبر — قارن عسس شنیده بشهر آمد و به در

گویم سخن که حمزه چو آمد نگار دید — که آراسته است بزم لبی حوض بر رسید

شب خادمش چو اختر و حسنش چو پور ماه — چون روز بزم شاه چو خورشید تختگاه

دیو رقیب گم شده زان بزم چون پری — عیش از نشاط جام و صراحی بقلقلی

حمزه نشسته مسند و مهر نگار هم — بازی نموده هم امیر و نگار خرم

دستی نگار خم چو صراحی بدوش هم — جامی لبالب از لب و بوس و کنار هم

جامی بدست پری و خود عشق هم دمی — در جام چرخ خورده می جان دو آن یکی

از گوشه چشم عمر یکی شاطر از پری — خوش کرد داد مهر نگارش به دلبری

از عشق عمر نامزد او باری زنی — عمرش چو شد بهم چو ملک گشت محسنی

حمزه چو لب بجام بوصل از نگار شد — عقدش بحکم پادشه امیدوار شد

شرطی امیر بسته بمهری نگار شب — بیش از تو عقد زن نکنم شرط بوالعجب

شرط این

انگشتری به حمزه چو مهری نگار داد — محصول هفت کشور گنج سیاله سبع و زاد

انگشتری امیر که مهری نگار داد | با اسم اعظمی است ز پیغمبرش بیاد

بگرفت عمر کام ز محبوب خویشتن | بستد از آنچه داشت سراپا ز نقد و زن

بگذاشتش چو عور لباسی ز خویش داد | از داونی و پیرهنی کاغذی چو باد

قارن به غصه ز اسپ که زو حمزه برده بود | در شرط دو ثبته گذرانده سواره زود

زان شه بحمزه گفته کزان خو شنیم جواب | مستقبلش شدیم ز فیل سوار چو خشم بر اسب

عذر او نموده با من که اسپی سوارم | همواره اینست نیست دگر خوش سوارم

در دو بشرط پیشی از اسپش چو حمزه یافت برد | برده بشاه خواه اسپ شه سپرد

شناخت

حجاب در خبر چو بماند اسپ شد سوار | بیرون در عسس که ز بهر کارزار

قارن سراغ پی چو ندید از ره آمدش | بیرون دری محل بسراغ از در آمدش

برخاست حمزه جست و عمر رفته بر جدار | بر رفت بر کمند که بست آمد از گدار

قارن چو دید حمزه سر کنگره دوید | ز تیغ بر کمند شه کنگوره پرید

ضرب اندکی زنوک سری حمزه زان رسید   خم کرده حمزه سر که خطا ضرب زد پرید

قارن بنوک تیغ سری حمزه زخم کرد   حمزه ز وسوسه عسس ابلیس رجم کرد

قولی گر بتیغ چو قارن زده کمند   بریده شد سلیم بتیغ حمزه خود فکند

در لای گل امیر چو گرزش کلو رسید   بیرون نکرد مقبل و زد نعره خود کشید

مقبل ستاده زیر محل بود امیر دید   که از کنگره امیر و عمر جسته تا رسید

بر جنگ امیر حمزه سواره روان شده   مقبل عمر بخدمت همره بجان شده

قارن مقابل آمده با فوج بیشمار   حلقه گرفته مقبل با عمرو شهسوار

قارن آمده ز محل شد بره شتاب   تیره شب آنچنان که بتقریبش شب بخواب

مقبل بشصت تیر کشیده بزه کمان   زد تیر یک بشصت جوان شست بیکمان

شاگرد جبرئیل عرب مقبل است ازو   گی گیردش بفوج رمه شحنه ببر گو

تعریف شصت مقبل گر گویم از گذار   دوز دو به تیر تیره شبان دید مور و مار

حمزه رسیده بر سر قارن زد از غضب ... شمشیر بر دو بلغه که زخمش بسر رسب

زخمی گرز رسیده بحمزه نشان بسر ... از عاشقی بمهر نگارش فسانه گر

زان لشکری شبینه که حمزه بخانه رفت ... شوری سپاه شحنه عشقش فسانه بست

مستی

صبح از نزول حرف و خط از غیب را ببست ... گر نثر و نظم نقل قصص پر ده خا ببست

قارن برفته در بر شه حال شب بگفت ... شب زخم زد امیر سرم زخمش شگفت

بوزرجمهر شاه طلب کرد و غصه شاه ... گفت این عرب بسنجه زنگی بیکشد کلاه

بوزرجمهر گفت بشه و دیدم از نجوم ... داماد شاه امیر خدا ساخت در علوم

برخاست گستهم چو غضب دید شاه را ... فکرش کنیم کفته بسپند دشه از زما

گستهم پیش شاه به کو خنگش از عرب ... از شاه جنگ حمزه بجو خواست چون طلب

لندهور شاه هند که تا حمزه آورد ... مهمانیش بجا نه کنیم آنچه بنگرد

ماییم پهلوان چو چپن سال در جهان ... همتا ز زور رستم و گودرز و گیو دان

طفلی

شور و شورش هم

طفلی عرب دوازده ساله چه پهلوان　　جنبد که زور و شورش رزمی شهی کیان

آراست شاه مجلس و حمزه طلب نمود　　از خانه حمزه عازم بزمش رسیده زود

نوشیروان بدید چو صاحبقران امیر　　کرسی گشته‌ام شده خود حمزه جای گیر

قولی ز قصه خوان ولایت که گفته آن　　در عهد شاه اکبر از امر است بزم از آن

مقاله

پیش از نبی نبوده مسلمان جز از حرم　　هر شهر بوده دین مکرر از مرسلی اهم

حمزه و زن لشکرش مسلم کس آنکه گرد آتش　　پر کفر و سحر گیتی از انس و جن به عهدش

شاهی نیامد از پس نوشیروان جهان　　الا ز معجزات نبی تیمور از جهان

بد حمزه تا بعهد نبی جنب او علی　　زاول هزین معجزه تا آخر از ولی

احوال عهد پادشهی عهد واقعات　　واقع بگفته‌ایم نداشتش درین صفات

مقاله

کرسی هشتم ز تیمور پادشاه　　شد جلال الدین اکبر پادشاه

روز جمعه بر منبر خطبه خوان　　حمد حق نعتی نبی نامی شهان

خطبه از عهدی تیمور خواند خطیب — بعد از آن میران شهی با فر و زیب

خسروی عالی ز بعدش بو سعید — پس عمر شیخ آنکه فرخنده چو عید

پس ازو شهی سلطان محمد نام کبیر — در جهان شه همچو خود همتا نداشت آن بی نظیر

بعد از آن نامی ز شاهی بابر است — چون ولایت هند شاه او فاتح است

بر سری شاهان هند او ولیست — ز و همایون شه مقامش دهلی است

شهر اکبر آن شهی دین دار شاهی اکبر است — چون سکندر خسروی قرنین و بر بحر و بر است

خافقین از ملک شرق و غرب از و — پس گرفت از جنگ و شه تابع باو

نقد از و شاهی سلیم اول بنام — خطبه خواندش شاه نورالدین بنام

در جهان عهد شاه اکبر به عهد — تا که زو شاهی جهان بست عهد است عهد

در حیاتش خطبه از اورنگ شاه — از پسی نامی بدر تاجی بسر چون مهر و ماه

بعد حمد و نعت خطبه گو خطیب — اسم شاهان یازده کرسی به زیب

پس شهی سلطان محمد نام کبیر
در جهان شاهی مثلش بی نظیر

کردیدم

گر ندید ستم همایون شاه عهد　　تابعی وقتی نماش اکبر به عهد ه

پادشاهی دو قرن اکبر شاه　　متفق رای او بمهر و بماه

دوی از عهد او چنان برخاست　　تا نخور جان بود جهان یکجاست

یازده کرسی است از تیمور　　تا کنون باد تا حشر اینطور

تا زحق نور دور مهر و ماه　　وازگریش از چرخ برف بجاه

حفظ حق با ملوک پادشاه　　بر زمین تا زمان بخلق پناه

امر اکبر امن خلق و امین　　تا کلانم سپرد امین الدین

خانه اش مجمعی همه امراست　　بزم با نیست و خورد یک همه آراست

قصه خوان شاهنامه خوان همه جاست　　از ولایت کنون دو بزم آراست

از ولایت زمانه ای که آمد　　تا کنون آنچنان دو کس نامد

مجلس آرا چو خلد از نور و از　　گل و دل زان شکفته با صد سوز

امری ۲

شاه اکبر ز دین امینی داشت — شاهی و با خدا رسول الکاشت

حافظ آن عهد بود گیتی سوار — قُتّش آواز از الف سپال دیار

مثل شوقی و تان سین بسیار — کاینهٔ عمر نغمه دهلی زن در تار

قبز در تنبوره بموسیقی — می نواز بدیش شه شوقی

فارسی نغمه مثل آن هندی — تان سینش مصنّف از زندی

دفع کفر اهتمام در پیش است — دین به عهدی نبی همه پیشست

زآسمان جان چو پاکهری آید — حال در تن ز عهد پیش شود

ظاهری دید چشم دیده قیاس — بزم نوروز اکبر آن به شناس

تا حشر بعد بعث پیغمبر — همه پیش مثل خلق شد چو صور

از زمین تا زمان همه ز اسلام — ختم صنعت ز حق به امن انجام

درست

آن نقل قصه خوانست که سمع رسیده است — ناقل از آن سماع که گفتیش دیده است

گشتم

گستهم از امتحان که امیر است زور و دست — با هم برم پنجه چه لندهور زور و دست

گستهم ضعم در دل امیر از چه فضل و زور — کرسی نشین است جای منی پهلوان دور

نوشیروان به عدل تماشا ز دیده بست — گستهم و حمزه تا بهم از پنجه زور بست

بگرفته حمزه پنجه گستهم پیچ زور — که از تاب پنجه خاست ز کرسی های زور

برخاست هر دو مرد ز کرسی خویشتن — قربی سریر شاه تفرج ز تهمتن

بگذاشت امیر پنجه دو انگشتش از کمر — بگرفته خواست زد چو بگرداندش بسر

گو پای تخت شاه قدمبست پهلوان — با حمزه صلح او زشتر از زور امتحان

مهمان گستهم شده نوشیروان و آن — گستهم گفت امیر به با هم تو مهمان

مهمانش شد امیر و عرب مقبل و عمر — چون بزم شه بخانهٔ گستهم بزم در

نوشیروان بتخت و بکرسی ز راست و چپ — حمزه ز راست گستهم از چپ ملوک چپ

در جای خود نشسته ملوکان بزم شاه — با شاه خواجه و وقت فراغش شده براه

شه بارگاه خود شده مهمانش امیر ماند	گستهم امیر حکم شهش میهمان چو خواند
برده شکار حمزه چو خورشید با کسوف	خاقان بمنظر زلا به حکایت چو فیلسوف
حمزه من از شکار بریم بر شما به غدر	پوران خوج دبا بفت دو خفیه بخشم و قدر

مقوله

کان مثل قلزمی است گران چشمهاروان	گفته است قصه خوان و روایت رسان دا
گو یاست آشنا بدل رنج و مرغزار	دیده شبیق شد از شفری بر و کوهسار

آورده اند قصه خوان

مردان برون خانه کشیده سلاحدار	گستهم میهمانی حمزه رشش هزار
آن شش هزار مرد کشیده بسفره خوان	گویا بجای قاب ز مطبخ بمیهمان
میخواست امیر از زه زور آورد بدام	واقف بگلبه گستهم از بیهوشی طعام
قمقام را ببست دوم زد بچپ و راست	حمزه گرفته تیغ صمصام دست راست
مقبل چنان بتیر گرو شام تا حلب	بر رخ گرفته جُنّه عرب معدی کرب
هر صبح ما حضر بتناول ز آتشش	دوری شکم عرب که دوا نیز به بخشش

دوری بکلم که داشت عرب هشت گز به تن | همتای قد خویش دی ز ور تهمتن — خود زدی از ه

نوشیروان اگر همه مطبخ بخیتش | از جوع حادثه چو نهاری بخوردش

مقبل به تیر و عمر بخنجر چو خویش عیار | نگذاشته کس او که نگذشت او ز شش هزار

مهمان طعام چون خورد او گشته شش هزار | حمزه عرب عمر شده مقبل بکارزار

آمد ببارگاه از آنجا امیر و شاه | گستهم جرم کو بشه از خشم و عذر خواه

گفت او ببزم من نه کوان دائم اینچنین | صحبت بهم نشسته نه زان و فاقیم بکین

جنگ این دو دیم چو رفته بصلحش نشوم چنین | که از مصلحت بحکم شه آن کو راه کین

پرداخت طرز جنگ رهی صلح پیشه کرد | از حکم شاه عزم شکار او بحمزه کرد

از خالق قضا و قدر قدرت اینچنین است | مقوله — که آثار عهد پیش کنون در زمان من نیست

در خورد زور دهر بزور آزمای مرد | بی شبهه بهر قدر که حق آنچه خواست کرد

در سال

حمزه بگستهم سحری عازم شکار | پاییده وقت آن دو پسر غدر کارزار

خود او بحمزه لابه کرد و ز شکارگاه / پنهانش پور غار و گرفته به پیش راه

حاجی قاسم است چه راوی و قائلش / گفته که برد امیر کوی گستهم بالیش

رفته شکار کرده یکسم شد روان بجا / در وقت بازگشت دو پورش بفوجها

در ره در آن زنی غار پیش راه / یکرفته با امیر چو گشتند رزم خواه

سه زخم بر امیر رسیده گران سیاه / زخمی سیوم که زد بشتالنگ بد تباه

القصه حمزه خانه ده خانه بازگشت / زان شور شد خبر به عمر با خشم زد بشت

عمر آمده کشیده کفی پای حمزه دتیر / ملهم بسته نغز شده حمزه جای گیر

بار بخت گستهم ز بس احسان که حمزه کرد / تا چار جنگ خاطر شه صلحش از نبرد

ضعم از قدیم و کردی خم دخیره سر صلح / حمزه عوض بجنگ با و صلح و افتح

شه گفته تا ز نانش بدر کرده سر دار / بخشاند امیر جرمش و گستهم شد بیار

گستهم رفته قلعه زو پاین پناه گیر / تا ز اتفاقش آرد جنگ که با امیر

حمزه غضب بست که بقار جنگ داشت — زار دوی شاه دیره خود چهل کروه ساخت

برپا کنند فرمود جائی که شیر بود — فرق اینقدر بیارگی شه زامیر بود

لیکن بیاد مهر نگارش بعشق دل — ظاهر بدیره دور بقرب از دمشق دل

گستهم چون گریخت برآراست جنگ امیر — از بس که گستهم شده سرخیره غیرناک

و لیست چون امیر بدر شد شب از اجل — خیزانده جنگ حمزه و شه بختکی دغل

شهزاده مهر سرشت و رامز به گستهم — بدبخت بختک از پی جنگ اندر آشتلم

نوشیروان بگو وقت سحر طبل جنگ را — فرمود امیر طبل بکوبند جنگ را

زخمی نموده حمزه دو شهزاده بند کرد — گستهم و چشم و بختک بگریخت از نبرد

برگشت از مدائن چهل کوه ره امیر — گفتند شاه حمزه دو شهزاده کرد اسیر

نوشیروان غضب شده بر بختک و بگفت — که از شومی تو قید دو شهزاده گشته مفت

شه گفت بین نجوم تو ای خواجه چه شود — که اکنون دو شاهزاده که در بند آن بود

خواجه بشاه گفته دو شهزاده میرسند   خوش مژده میفرستند شب صبح اگر شود

همره عرب نموده صبح آن دو شاهزاده   مقبل دگر بخدمت تا نزد شه رسانده

شهزادها بشه چو رسیدند خوشدلند   زاهلی قبول گوش دل از دیده بشنوند

مقوله

از امر حق که جان بدم آید بتن لوقت   نور از قلم بلوح گران مهر نام و بخت

ظاهر جو

آئینه زان سکندر بمثل ساخت جهر   ترکیب شکل جام جم آئینه حال دهر

درنشان

سعدان بملک هند زعزمی شکار شد   صحرا برفته چون دو سه روز آن شکار بد

تنها سواره سعدان رفته رسیده دهی   چشمش براغ جویان با حشمت و نهیبی

زان کلبه بوده یک زن سعدان شده چو تشنه   آبی بخواست از وی خود کرم ره رسیده

زن آب داده سعدان در خوردن اندک اندک   گفتش بخوش از آن آب کم چون دهی حیات اشک

زن گفته چون ز گرمی غرقی عرق به غرقی   سرد آب نوشی اندک تیز اشتهای زرقی

زان زن سخن بسعدان در دل گرفته خوش جا   خاطر رسیده سعدان دانسته نیک دانا

هم دیده قد دراز ایمنای قد توانا — فکرش که گر زن آیا فرزند زور زایا

گفتش بمن رضا بر ناشو تو تنگینی — دادش جواب کو پدرم بد بهدت زنی

سعدان زن چو باهم در خانه اش برفته — پیشی پدر چو برده همراه دخترش شه

گفتش پدر بدیده که اینزد هم هست کیست — دختر پدر بگفته سعدان که پادشاه است

سعدان سوال پس پی ری دخت کرد و گفت — که این دختر ت خوش آمده ام ده رضا شفقت

گفتش دهیم دختر خود روستای خود — نی پادشهان که دیده بخود پیکمان گشد

سعدانش گفته گر تو کنی زن تنتش من — از جمله پیکمانش کنم سرفراز زن

داد آن رئیس دختر خود چون به عقد شاه — از پس رسید لشکر سعدان و بارگاه

سعدان بحشم گفت در ینجای تا سه روز — خیمه کنید برپا با جشن دلفروز

جشنی نموده سعدان شب زن عقد برد — دختر رئیس داد با ولادیت مژد

سعدان بعهد ساخت زکشن چو پیکمان — تا بعد مدت از وی زاده پسر خان

در حمل و چو مهر ده ماهه شد آن پسر | از اهل نجوم یکسر سعدان شده خبر
کفتند گاه زادن ما در پسر ز حملش | از حمل پاره کردن بنده برو نشستن و پیش
کویند از دو کردان شد پاره حمل مادر | لندهور ابن سعدان یک رستمست دیگر
لندهور شیر دایه میخورد تا برور سی | کم زور چون بکیدی میزد طبانچه مردی
لندهور ابن سعدان کشتی چو دایه از خود | پرورده گاهواره درون تا سه ساله شد
سعدان شد از جهان و شهنشه برادرش | بنشسته جای سعدان بر تخت شاهیش
بشنیده زور لندهور آمد بخاطرش | طفلش کنیم دفع جوان شد نه همسرش
فیل او براند بر سر گهواره اش بزور | خرطوم او گرفته بکف کنده سر بزور
پس فیل رانده بر سر لندهور تا کشند | لندهور فیل کشته زورش همه بدیدند
دادش طعام زهر آمیز از قرب | لندهور بسته بند فرستاده هند شب
اورنگ شاه و کورنگ در ملک هندشاهند | لندهور ابن سعدان آنجا به قید دارند

می بود با لحنذری لندهور قید بندی ‌ ‌ آدم صفی بخواب آمد بر خواهری و شاهی

او زنک شاه و کوزنک یک خم آهن دود آ ‌ ‌ در دل عقیده ز اسلام دار دروی

هر شب ز خانه بیرون گشتی بره فقیران ‌ ‌ حلوا و خیر دادی بیکم چو مستمندان

آدم صفی بخوابش مسلم نموده گفته ‌ ‌ اولاد شیث لندهور از تو زقید جسته

آمد بروز دیگر خواهر ز دو برادر ‌ ‌ در بند خانه بر در حلوا و خیرش از بر

دربان بخانه بین گوش فقیر آنجا ‌ ‌ این بند خانه لندهور خیر آنجا ر

از وجه خیر گفت آن فقرا چه وجه گردان ‌ ‌ خیر است او لست گرسنه فقرا است بعد از آن

پس بند خانه رفته حلوا الخیر بیمره ‌ ‌ لندهور دیده در بند سوهان بدست برده

از خواب گفته حالش که از حکم آدم آیم ‌ ‌ گفته بمن که لندهور مخلص ز تو بر آرم

گفته پیام بر تو آدم صفی نهفته ‌ ‌ فیل از گرزی صد و بیست هم قد تست داده

گر تو روی سرندیپ فیل آیدت ز دریا ‌ ‌ گرزی ده و دو صد من با فیل از و عطا یا

رسته
مخلص تو خجسته

اکنون دهم خلاصت وین شرط عهد بستم | که از جان دو دارم را از زور امان نخواهم

لندهور بسته عهدش سیخم ز حلق نگشا | سوهن ز آهنی سیخ بند از گلوش شد وا

انسان به بند باد است هم از دهل باد است | از جان بغم که شاد است حق داد مش نهاد است

خود در زور برده لندهور پیچیده بر تن خود | زنجیرها ز آهن تنگ بسته جبه تن شد

در چادرش ببسته هر چه بهشت دهاتی | در زیر سر نهاده در خواب چون بساطی

دختر چو شد بمنزل دربان خبر گرفته | لندهور خواب کرده وا زبند رسته دیده

اورنگ شاه و کورنگ بنگاله شاه مخبر | لندهور ابن سعدان در خواب و رسته بنگر

چون هر دو داد در آمد لندهور وا بدیدند | دو شه چو حمله کردند لندهور هر دو بستند

بنگاله شهر لندهور بگرفته زان دو بسته پیش | عازم شد آن سرندیپ را آدم عطا هوس

لندهور عم خود که سرندیپ ملک داشت | بندش چو بود نام شهنشه بر آن نهاد تخت

در بست برج و باره قلعه چو محکم او | خسرو بکرز برج شکسته گرفت از او

بگرفته

بگرفته حصن ملک سراندیپ شهنشاه سعدان اذران که بجانشین ملک شاه

لندهور کرده قید و طلب کرده بار عام خود تخت بر نشسته بجائی پدر بکام

گفتش چه بند کردیم ای عم چه جرم من میخ آهنم ز حلق بزنجیر بسته تن

او سر به پیش کرده بخجالت جواب داد عمی توام که با پدرت داده باج شاد

اکنون تو هم بشاه بده باج چون پدر نوشیروان که باج دهیم از جد و پدر

لندهور گفت من چو پدر زور از آن کمم کی باج ملک اکنون مثالی پدر دهم

از ضعف زور خویش شما باج ده به عجم نوشیروان پدر اند و من و بگو تو هم

حکم آدمی صفی است بخواب از پیام فیل صد و بیست گز به گرز که گیرد ز رود نیل

لندهور دید نیل که آمد ز کف بجوش فیل از درونش پیدا با گرز هفت جوش

لندهور نسل شیث و همه مرسل اتفاق که از ابر آسمان کفی بحر که از و تا ق

گرزی ده و دو صد من و صد و بیست گز بفیل لندهور از آدم انعام رفته گرفته از نیل

لندهور نامه زان پس نوشیروان نوشت | کلبرکی است عیارش خود با دیانت
گفتش چو نامه بسپرد آهنگر است حکم | که از جوش هشت دهات بریزد چو نخل گم
که آئین قد من بصد و بیست گز فلز | بر قیل قد بقد ز صد و بیست گز به عز
چون صورتم بفیل سوار و عمود دست | سازد ز هفت جوش چو عکس آینه درست
آهنگرش چو ساخت چو آئینه آتش بهوش | عیار داده نامه روان ساخت شکل جوش
مضمون نامه آنکه بنوشیروان نوشت | بوزرجمهر و مال مدائن بمن فرست
زان عکس نقش شکل قدی خود ز هفت جوش | با فیل و گرز که آینه بنمودمت بهوش
مسلم برزمت آید اگر شه و لشکرت | همتای من که زور برم باج از برت
من چون سکندرم تو چو دارا ازو چه باج | رزم از من و تو فتح ز حق هر که زو خراج
کلبرکیش چو عیار بسپرده نامه بر شاه | با شکل هفت جوش رهش بجز ازانه جاه
چون راه بحر رفته بشهری مدائن او | نوشیروان چو نامه نموده بر و بر و

چو

مقوله

چو صحرا و شهر آسمان دانه کاشت ... زنجر آنچنان وقت گیتی نگاشت

عکس وقتی چرخ گردان موج بحری آو ... چشمه از گنگ و جمنا رست بر چپ و راست

اگر سراپای آتش چپ بنگر ... گنگ و جمنا بحر دو شاهد نگر

زیر دستی آن سر بند دکن هست ملک ... شرق بنگاله بکابل غرب چون بحر فلک

عهد شاه اکبر کنون بموده ملک ... خافقینی مشرق و مغرب بملک

طول از بنگاله تا کابل برست ... عرضش از کشمیر تا گجرات جا است

نسل تیمور شاه این حد تا کنون است ... از ولی شاهی صفی توران تا است

خسروانی روم و ترکستان فرنگ و بلخ شاه ... شاه ایران شاه توران متفق چون مهر و ماه

گفتم آن احوال شاهی عهد پیش ... حال حال این عهد پیغمبر کیش

مقوله

بار رفتم ناقل از آن داستان ... حال لندهور آئینهٔ نوشیروان

نوشیروان به کیکش بع زرجمهر گفت ... که این نامه و مشابه این شکل گوی جست

حیران بخواجه شاه ز شوخی بختک است | حمزه چه راه شاه طلب که از نبرد جست

نزدی امیر عمر بگفت از چه برون | زانکه جنگ بختک بدبخت واژگون

حمزه برون شهر مداین چو رفته است | از خشمناک گشتهم که شتابان خسته است

آنجا که شیر گشته حمزه نشسته است | آباد شهر نام سمایل نهاده است

حیرانست حمزه آن طرف و شاه از این طرف | خجلت ز همدگر شود آیا که بر طرف

خواجه بشاه گفت که گر حمزه عرب | آید بصلح وعده دهی دختر از طرب

لندهور ابن سعدان خرج حمزه آورد | عهدش بکن که دخت دهم با تو کان سد

با پنجه زعفران که ز عهدی شهنشهش دید | نامه نوشته حمزه فرستاده طالب است

در دست عمر خواجه چو نامه سپرده شاه | لشکر بهمرهش ده و دو هزار جاه

حمزه چو خواند نامه ز نقشش پنجه دید | با پور خواجه گفته فرستاده کان شنید

آمد ز صلح امیر بشر رغم حاسدان | گستهم و بختک است سیه رو بکفران

ازشمن

آراست شه چو مجلس بیرون خلا درون | میبرد حمزه شه بدرون حمزه عذر از درون

القصه شه امیر محل برده پیکمان | پوشانده چارقب زرّ و تاج خسروان

تا پیش سکندرش ز شه و ماله از خشنو | هر لعل ماله بود بها شهر خیبر او

با تحفه و هدایه خوش شد امین و خیبر | با شاه امیر از محل آمد بدر چو خور

باشد محل چون صدف و کان لعل و دُر | که از وقت چون سخن بدرون و برون چو حُر

بنموده شه مشابه لندهور شکل آن | بیرون بارگه شه و حمزه شده روان

چون روبروی بارگه آن شکل را بدر | عیار داده نامه ز لندهور شاه بر

لندهور شکل حمزه دو دست و دو پای فیل | زد زور چار جمع یکی شد بهم عدیل

زوری دوم نموده چنان در هوا فکند | که از گشتِ شکل باد ز پیوند ریخت بند

آن شکلِ هفت جوش فلک رفت و گشت دید | نوشیروان بحمزه همه بند کش برید

فرمود امیر کاهن این شکل هفت جوش | آهنگران با آلت آن سازد و خموش

معو که
آدمی که از وقت آید جان و جوش
دان لی ست
که میانی حمزه و بالا فلک که در هوا ست

زین قصه شاه پیش بسودا اگر علاج | عهدی نبی ز قصه عمش شهان رواج

از معجزات ختم نبی سحر و کفر دفع | زامر خدا و عهد رسل مکرست قمع

از حمزه تا به عهد نبی کفر و کبر پاک | پیغمبر است شاه و شهان حاکمش چه باک

خیر الامور اوساط آدم بعد و عمر | آدم سه کرت بعد صد و بیست سال و طهر

عهدی نبی است تا بحشر باز معجزه | بعد از شهان ز حق و نبی تیمور است شه

از انس و جن ز بعد سلیمان بحمزه قول | عهدی نبی ز باد علی و بحمزه قول

باقی ز ظلم و کفر باعجاز مصطفی | با نسل تیمور است شهان عهد با بقا

بعد از بیان حال شدم داستان بیش | گویای حال حمزه و نوشیروان بکیش

نوشیروان بیانک بلند از زبان بگفت | لندهور چون امیر سپارد دهیم دخت

حمزه روان چو شد سوی لندهور خواجه پس | مهمان بزرجمهر نمودش بقصد پس

دارو بی هشی بطعامش بداده زان | بازوش چاک کرده نهان زهر مهره دان

بنهاد

بنهاد زهر مهره و بر دوخت بازوش | مقبل بدیده کفشه زند چوب کوبرش

از حمزه گشته خاطر بوزرجمهر جمع | بپیش هش امیر و بمقبل ز خواجه سمع

رخصت گرفته حمزه بلشکر روان به هند | بگذشته ره بخشکی و شد تا بگنگ و سند

پرسان ز میر بحر عمر از دیار و شهر | تا مرد نوح نام رسید او کنار بحر

کشتی عمر چو خواسته زو گفته کشتیبان | کشتهم برده گفت عمر حمزه چون روان

گفت آن بحمزه معتقدم کشتی و حجاز | از حکم شه هزاران آرم برت بساز

با عمر نوح رفته بشاه از حجاز خواست | بسپرده شه سه چار هزار از حجاز هاست

آورده نزد حمزه عمر نوح با حجاز | حمزه شده سوار بلشکر بر آن حجاز

طیار ساخت زنگ سواری حمزه را | که از عرض و طول هشتن حجاز هست حمزه جا

تا حمزه رفته در ره بحر اندر آن مکان | صد فرسخ است خشکی جز راه قلزم آن

که آنجا دوال پایه و صحرای بابسش | پرسید امیر از آن ره و سپاکن در آن چه کیش

گفت از دوال پایه چو با حمزه ناخدا
گفت اول ببینم کنم از خبر بسزا

داستان

از بحر راه خشک روان حمزه با سپاه
دید از دوال پایان نشسته گاه

تا نصف قد بپایش نشسته نه تنش
پا این تنش دو پا چو رسن با تن بسته اش

جسته دوال پایه زبالش آمدی به دوش
پیچیده چرم پا تن آدم سواره دوش

بر رقبه امیر و عرب عمر شد سوار
جمله دوال پایه بگردن سپه سوار

قوت از دوال پایه ز نخل عنب عنب
چابک زده دوانده که ام بر بی عنب

پیچان چنان ز چرم دو پا دوش و سر و تن
نتوانندش رهاند گران حمزه تهمتن

سه روز کان بحمزه و لشکر تعب رسید
دید از دوال پایه عمر قوت و نشد پدید

انگور را شگافته بیهوشی اندر آن
عمر از دوال پایه نهاده که دوش آن

خورد آن دوال پایه که عمر از عنب نمود
گره زدن فرامش و خوابان بدوش زود

آن ریسمان که بسته به تن پا دو پا برید
عمر از دوال پایه بفرصت رها کشید

بهزی

بندی دوال پایه عمر گشته کان رهید — وی سست دم سرش نمط شد چو جان پرید

شلش دوال پایه همه پیش از عمر — بنموده و خورانده عنب گشته پس عمر

شد از دوال پایه امیر و سپه خلاص — یکبار کی خوانده عنب گشته عمر خاص

آمد بنزد حمزه بلشکر روان شده — خود زنگ شد سوار و تجار از همه

نش صح

ایضا

پیش است بادیه که زچیچون با و رهی آست — میمون دوال پایه اندران بسی آست

دروه فرود امیر زکشتی به دفع ازان — میمون بفوج حمزه مقابل چو بیگران

میمون بشور و پنجه و دندان تمام غضب — جنگنده فوج حمزه کشان بوزنه تا نشیب

آن بادیه ز بوزنه بوده تمام پر — از کشتنی سپاه نمانده یکی شمره

ز آفات پاک ساخت رهی خشک و شد بنحر — از بادیه امیر رهی بحر شد به شهر

مقوله

گر سخن پرسی ز من بشنو این سخن — قدرتی خالق بقصه نو کهن

لعل گو دانند او سخن از خود دو عاشق است — رحمت برانکه ساجد و حق کو بخالق است

ز صحرا چو سبزه بدریا رسید — سواره شده زنگ و چیچون بهر…

تو امان موج بحر و وقت گران — شد خبر گیر شهر و انس و جان

ما ماست عذر جوی تجلی شب حیات خلق — ورنه چو وقت و زبرد زند پی کجا…

تو ام با برج زمین بحر موج را نشست — رفته سحاب بر سر که برف که فشانست…

سایر بحی نیست و دولی منتجش عید — از آن است این دیر ولی فیض بخش…

شکل انسان جهان چوپایه خلق — راه جو که از شتابر بدین چه سلو…

قد آدم ستاده سرتا پاست — سر ستاده سباع و تن خر ابا بشتست

گرنه فرصت بخواب تن سر شان — کی شدی مخبر آدمی حیوان

مخبر آدم زمین است تا بزمان — قدرتی حق ستاده او نگران

بعضی استاده سر بپا دم خواب — سر ستاده بعضی و تن خواب

از سباع و پرندهای زمین — چارپا تا دوپا هوا و زمین

یادل

بادل زحق بوقت شو ز ایام | که دهد از عبور عبرت کام
فیض هر خط سواد بخشد روز | چون بپرداخت شب بنوبت روز
علم آن نیست دست مخلوقات | جز بامری خدای از طاعات

جهان را عظم طفل بر زمین
بنیاد ان در اطلاعات آخر

داستان

روان حمزه کرد دید و کردش سپاه | چو خورشید در آسمان لمعه جاه
چو ابر آتش حجاز و چو لمعه سپاه | شنا موج جو با خدا سر براه
که ناگه سری موج آب آن حجاز | رسیده که آتش در و ره روچو گاز
یک موج آتش بدر بره به آب | دگر موج آتش بگرداب آب
ستاره بگرداب اندر میانست | طلسم آن اسکندر و شغ از آنست
سری موج آب ار رسید چون حجاز | بگرداند از دست ناید حجاز
که ملاح گفته گر این موج آب | رهی است شد راست کشتی بر آب

ره آب

دگر موجه آتش بگج از گرداب | بگرداب شد نارد از زور از آب

روان گشته زنگی امیر اندر آب — شد از موج پیچان به گرداب آب

بگفتند ملاح کان واقف اند — از آنجا که سقلش شنیده کنند

به بحر اندرون یک مناره کلانست — که در چوتره آن مناره میانست

نوشته بخطی سکندر در آنست — که حمزه چو آنجا رسد طبل از آنست

نوشته در آن شرط بگرفتنش — بر قبن مناره بر از جستنش

بیک جستن ار بر مناره شود — بطبل از دگر جست گشته رود

نه این کار سیمرغ باشد نه آبی دیو — بحمزه که از نام او طبل دارد غریو

اگر دیگری این مناره رود — بحر اندرین تا قیامت بود

به تسکین سیمرغ و مرغان آب — به گرداب گرونده تا حشرش آب

ز ایمای حمزه عمر شد مناره بفال — زده جست بالا بطبل سکندر دوال

که گرگس بند طبل اسکندر آنجا دوال — صدایش طپانید نهنگ و پرد مرغ بال

چو سیمرغ پرّد چه شو پسمار | ز دریا که جانور صد هزار
بجگلی سکندر عمر زد دوال | ز سیمرغ از باد برگشت حال
پریدار صدا طبل سیمرغ ز کوه | طپیده نهنگان بحر از ستوه
بپرواز سیمرغ از باد پر | طپیده نهنگان بگرداب در
میان از هوا بحر زد آب باد | شد از موج قلزم بچین جبهه شاد
ببادی ز چرخ و بجنبش ز آب | بگرداند موجش بگرداب از آب
بجگلی چند اخضر گردش مدد | روان رنگ گشت و جهازان به بد
دگر نه جهاز از بگرداب در | گر آید مبین تا به حشر بدر
بسی حکمت از خالق اندر جهان نشست | که یکروزه طفل از چهل سال جا نشست
عمر طبل بگرفته که آمد فزود | ته به عمق دریاست جستن چه سود
عمر مانده حیران رسیدش خضر | بشکل محاسن سفیدش نظر

عمر گفت یا مردی کئی ،، | چه ایستاده در ته منار از چیی ،،
خضر گفتش ای عمر خضر آمدم | برت همرهم شو که با خود برم ،،
شده عمر با خضر بگرفته طبل | خضر پیش و پس عمر رهبر به طبل ،،
چو غوطه عمر خوردی از بحر پس ،، | خضر گفتش الله میگوی و بس ،،
بیج اندرون عمر رهبر خضر ،، | عمر گفتی الله بدر بر خضر ،،
خضر با الهی بحر تلقینش کرد | مرخص عمر گشت و تحسینش کرد ،،
برنجه
عمر گنبدی دید و آنجا برفت | بدرگاه پیغمبران خادمان مخبر است
به درگاه گنبد رسیده بدید | برون مرد خادم پس آنجا بدید ،،
عمر را بگفت خادم تو کیستی ،، | بگو از کجا آمدی و پی چیستی ،،
عمر گفت من زائری درگهم ،، | بوم کامدم حاجتی خود برم ،،
عمر زائر آنجا به شب تا سحر ،، | عطا از بزرگان امیدش بسر
بسر

بشب منزل از تخت پیغمبر است ... که بنشسته هر تختی از مرسلانست

عمر زائران شب بدرگاه و دید ... که مسند شد از هفت مرسل پدید

نهم تخت نور از خور و ماهتاب ... چو مه خور شب و روز گاه سحاب

مرتبه هر تخت از آنحضرت مبین ... که از مه و خور بر فلک تا بر زمین

ز آدم صفی یافت زنبیل عمر ... که ز انش سبک گرچه دنیاش و مهر

ز عیسی عطا جام گردان بشکل ... هم آهنگ نای داود با نغمه نقل

چو از اسکندر آئینه آرا صور ... ز لقمان دولتکی همیشه ببر

خلیلش عطا سفره ساخته ... کز آن حاضرش هرچه او خواسته

یکی تاج هفتاد و دو کنگره ... مطلا ز آدم عطایش شده

دو تا باد جهره که جبریل داد ... شهی داد جم پیش رو آن زباد

جو ابی خضر موزه صالح بپایش ... ز هود ش شده چاز خنجر عطایش

عطا حکم حق کرده پیغامبرش — عمر نیست اجل خود مگر خواهدش

عطایش ز داود چهل و چار رنگ — ز مهر لحن آهنگ خواهد شود پید رنگ

خضر کشتی از کاغذی عمر داد — حفیظ آن ز آب آتش ... جهاد

که زندش نه از آب و آتش رسد — نه حربه رسد نه کس از جا کند

نمیرد عمر تا بود در جهان — مگر خود بخود مرگ خود خواهد آن

ز لقمان عمر کان دو لنگی ببر یافته — بدو دوشش درست آید از دیگری داده پاره

کمند آصفه مادری خضر بر عمر داد — و جبب شهر اگر بسته و جبب آن چو باد

کلاهی یکی خضر داده عمر — عمر بیند از جمله غایب نظر

خدا تسعه آیات موسی بداد — که فرعون در نیل از اعجاز داد

پس از جم بجزه همه زور باد ... — پی دفع کفر اسلحه جبرئیل و ستادش بجد

برایش ز پیغمبران محمد آتش ز غیب — نماینده قدرت امیر و عمر گشته کافر ...

بعمر صفت

۶۶

داستان

خود شده عمر طرف حمزه روان ‏ ‏ با همه رکبستی که یافته آن

عمر پسان بمردم از حمزه ‏ ‏ خبرش گفته مردمان زان ره

جام عیسی بشکل شاطر خواه ‏ ‏ بر سری خود بر بخت و شد چو براه

دید از آینه خود موافق شکل ‏ ‏ شکل شاطر ز جام از دو شکل

عقل

آمد ایستاده بارگه در امیر ‏ ‏ شاطرم که آمدم ز عمر خبیر

مردمش گفته از مناره عمر ‏ ‏ روح عمر آید ازنه باید عمر

زنده زانجا کی آید ار بپرد ‏ ‏ یا زند جست یاد بحر برد

چادری بست شاطر اندر پیش ‏ ‏ پرده چشم او شد اصل صورت خویش

معجزهٔ مرسلان ز حق باشد ‏ ‏ شکل خواهش شده چو خود باشد

صورتی خود عمر که شاطر بود ‏ ‏ زود بر حمزه و بیار نمود

تا که حمزه بگفت و یاران گفت ‏ ‏ بدل شکل انیست روح عمر و شفت

گر توئی روح عمر گو تحقیق ‏‏ — ‏‏ که نه از بدل صورتی صدیق

مرده گر عمر آتش و آب دهیم ‏‏ — ‏‏ زنده گر عمر مثل خود بینیم

عمر شد از حجاب گردان شکل ‏‏ — ‏‏ ز اول آخر ز حال دیده به نقل

عمر چون مخاطب امیر آمد ‏‏ — ‏‏ بطبلی سکندر بشیر آمد

با و گفت مردان عالم امیر ‏‏ — ‏‏ مسلمان کنم کافر اندر جزیر

یک روایت شکل گردان شد عمر ‏‏ — ‏‏ مثل سا زنده برون خیمه به در

نغمهٔ داودیش حمزه شنید ‏‏ — ‏‏ که از درون دربارگه طلبیده دید

مرد پیری مخنف در دست ساز ‏‏ — ‏‏ حمزه گفتش بازای پیرک نواز

خط نویسان صورتی حرف از قلم ‏‏ — ‏‏ نقش بند او دست دخمه زن بدم

ز آئینهٔ تارش که در اصوات ساز ‏‏ — ‏‏ عمر خوانده نغمهٔ یک مغنی به بساز

خوش نواز دساز عمر از نغمه ساز ‏‏ — ‏‏ نام خود بنهاده بابا خوش نواز

حمزه چون پرسیده گفت این نام خود ... گفت بابا انکل اصلم نام بد

حمزه نامش گفته سازش کو نواز ... فضل کان بنواخت از مشتی زر آز

داده مشتش زر امیر از بار که رخصت نمود ... از زبانی دست گفتن عمر انشناخت زود

هوا خاتمه درگاه آغاز

شناسانده خود را دگر بار عمر ... بحمزه بدید خضر طبل آر عمر

رهی بحر حمزه جزیره به حصن ... که شپور شه عم لندهور محن

چو سعدان بر قتار جهان شد بکاش ... تبحتی شهی بند لندهور فاش

بهند از بشارت خلاص و زبند ... حصار از شهنشاه بگرفت و هند

بجای پدر تخت شاهی نشست ... جزیره شهنشاه لندهور بست

مقامی امیر از رهی بحر کرد ... نبردی بران بندری شهر کرد

شهنشاه و شپور حمزه بدید ... بصدق از اطاعت خلاص از گزید

رسیده بجنگی رپچهی شهر زود ... سرندیپ نامش نمائیند بود

زعزمی رسید آنمقام از بر و بحر بود ‏ ‏ بدم دیده تکرار دو پیری قرن دو

نمود از شهر بیست عالی بنا ‏ ‏ سپه همرهی حمزه چون پادشاه

زره حمزه دیده سرندیپ هند ‏ ‏ زصحرا و کوه آئینه شهر و سند

زکابل چو بشنود خیبر نمود ‏ ‏ بدیدی جوان که آئینه پیر بود

زراستست چپ از نگاهی خدای ‏ ‏ زکشمیر لاهور تهته نمای

ره این دو نبی از مهر و ماه و فلک ‏ ‏ ره از دین بدل کائینه غیر شک

سخن دیده خوانند بفکر طفل ‏ ‏ تأمل قرینه زاعلی به سفل

بحفظی خدا و نبی اینجا بست ‏ ‏ که تا حشر در شرق و غرب آن نهاد نشست

ترقی بوقت و تنزل سخن ‏ ‏ بجز امر حق بیپر نارد سخن

نکه کی ادنا را به اعلی بود ‏ ‏ بجز حد وقت از سخن مشترک گر شود

شد از وقت هر شی به وقت و سخن ‏ ‏ سرو پلک و دیده زهر نو کهن

چو صبح از فلک شهر بر زد پی بجر | چنان یاب نکه حمزه تا حشر دهر

سنه یکهزار است و هفتاد و پنج | ز هجرت هنوز است نو نقل سنج

نیاز از روح و بنا آنحضار | بشکست چون هفت جوشن استوار

پس از این بد به علم چو چنین | که لعلی قرانست چرخ و زمین

مقابل های آن شهر خیمه ستاد | سراپرده و بارگه حمزه شاد

بساطی چنانی مجلس فزون | بسی که از درون شد بپا و از برون

بس از خرگهی اندرون و برون | ستاده بر آن شامیانه فزون

بسی اسپک و بس زمین دوزها | بهر کارخانه ستاده است جا

چه از توشه خانه چه از مخزن است | یرق خانه و کتب خانه بر است

یکی توشه خانه چو شهری بپا | سلح خانه دیگر سلاح است جا

یکی کارخانه که فرش اندران است | یکی کارخانه که آب اندر است

بسی اسپک از جای نوبت کشش — بسی کندلان اسپک از مطبخش

بسی کندلان از طویله بپا — به اشتغر خلاصه تقافست جا

بسی وششش بپا کارخانه پسند — حضورش بهمراه و آباد بیند

چو نوری مه و مهر مرسل کتاب — گران منحصر بسی و ششش در حساب

ازان پیش تا که این زمان عالم است — بهفتاد و دو ملت این خاتم است

همه کارفرمای زامری حقند — زمینی و گر آسمانی بکیند

بهر جا چنین دیده بر بار امیر — بجز انبیا زان بخشکی نظیر

دبطلی سکندر چو نوشیروان — سلیمان چو شه باد صاحبقران

چو او ملک گیری نشد در جهان — که عهدش به دین بعد پیغمبران

لوائی نبی تا برآرد علم — زبور زجهد رشش که دارد علم

فرود آمدش لشکری بیکران — رخیمه و حشم قدر هر یک شهان

عمر شد بجائی تماشا بدید | که کشتی کهی پهلوانان پدید
برسید اینجا که کشتی گر است | گر او ورزشی کشتی اندر سر است
بگفتند لندهور کشتی است گیر | سحر تا پگه پهر ورزش پذیر
عمر رفته با حمزه گفت و شنید | تماشاش رفته عمر حمزه دید
که لندهور کشتی گرفتی به گرد | امیر و عمر کس بدان پین شمرد
پس آمد بورزش چو لندهور از آن | بگرداند زنجیر کردی سر آن
بگرداع بفرموده ورزش کنند | که با گرز از ضرب مالش کنند
بطفلی کسی کو کند سر ز فیل | چه زورش رسد بر تن از ضرب میل
جو بازو ز خود گرز خود میزدند | ز بازو به پشتش خوش از مار شند
بخوابید و بس تهمتن بر تنش | ستاده دوای ستادو انداختش
ستاده ز خود دست بگرفته گرز | ده و دو صد از من هوا رانده گرز

بنو دندان از آن کرد کس زور او — نه مثلش گرفتا ز هوا گرز او

چو گوگرز میبا خیتی در هوا — نه عودش گرفتی فکندی هوا

ز زورش جو لیندهور خانه بگشت — امیر آمد آن کارخانه شکست

چنان گرز شکسته کان شد زکار — ز زنجیر و زورش زده تار تار

خبر یافت لندهور و زورش کشش — ز گرز و ز زنجیر شکستنش

برآشفته لندهور عازم بجنگ — تحمل گسسته چو زنجیر و ننگ

امیر آمده خانه کنکش نمود — ز نامه بلندهور نوشته زود

بنامی خدا و رسول و آل است — ز حمزه بلندهور که این نامه هست

کز اسلام لندهور باشد بهشت — در آن نامه مضمون امیر این نوشت

حقیقت بلندهور معلوم باد — چه صلح و چه جنگت برم من بداد

رضایت اگر با من آئی بصلح — وگر رزم آئی برزم هم بتیغ

بدین ختم مضمون نامه تمام		جوابش بمن ده دگر والسلام

نگهبد نشست در بارگه پیش امیر		بجست ایلچی تا شود نامه گیر

عمر گفت اگر نامه راشل من ایلچی است		چو جنگ آورد همسرش زوبر کیست		لندهور ره

اگر او نامه را خوانده پاره کند		نبگذاردش پاره کرد آورد

زغصه چو لندهور عزم آورد		که با زور لندهور رزم آورد

عمر حمزه گفتش چو نامه بری		نه زو گیر چیز و مکن همسری

وی از نسل شیث و منم از خلیل		که لندهور و حمزه ز مرسل دلیل

بفرموده حمزه سپرهای زر		ز مخزن برآرند بر نامه بر

چو برداشت نامه شد ایلچی عمر		ز حمزه به لندهور بگرفته زر

عمر حلیه گشت خود آراسته		دو لنگی ز لقمان ببر داشته

ز دیره شد از ره بشهر اندرون		تماشای بازار و شهرش فزون

رسیده بپای گذشته دربان عمر   که از نامهٔ حمزه لندهور را کن خبر

فرستاده حمزه که من آمدم   بلندهور را ایلچی نامه برم

کلامی عمر را چو دربان شنید   بلندهور گفت او که ایلچی رسید

طلب داشت لندهور ایلچی عمر   که نامه برآور درآرم نظر

جبا ول عمر کان بلندهور برد   نظر عمر نگریست لندهور کرد

عمر گفت لندهور چون شاطری   نه پهلوان سپیه ایلچی از چه [illegible]

عمر گفت پیکم ز حمزه و رسول   ز حمزه بخوان نامه دل کن قبول

من از نسل مرسل بدل ز اعتقاد   ز حمزه پیامت ز من صلح شاد

چو خط خواست لندهور گفته عمر   بجا آر ادب پس بگیر از عمر

بگفتش که رقمش ز خط کو ادب   عمر گو نگارش فشان پس طلب

ادب از خدا و از پیمبر نمای   ز من نامه از حمزه گیر و گشای

ادر

ادب این که گفتم به شه نامه را ،، چو آری بجا خوان زر تا بپا
طلب کرده لندهور خوان زر نثار ،، بهر نامه خوانی نثاران فشار
چو بگرفت نامه ز دستی عمر ،، ز خط مهر شکسته بو پسش بسر
بغل داشت مهر و پس آن خط سپرد ،، به دستی دبیرش که خواندن ببرد
چو لندهور مضمون نامه به دل ،، بخواند آن رهی عقل گفتا این عجل
شنیدم که حمزه نه از راه جنگ ،، بشهرم رسیده چنین بی درنگ
بنوشیروان بسته عهد آمده ،، که عاشق بمهری نگار او شده
رسیده ز عیار گلبر پیش ،، خبر کان نوشیروان گفته اش
ندر جنگم آمد ز نوشیروان ،، مرا میبرد بیمره از عهد آن
ز آدم نبی تا رسول زمان ،، بجگی خدا متفق مرسلان
بحمزه بلندهور ازان اتفاق ،، که نسلی پیمبر به دل بی نفاق

مقوله

نگارا ز جایی که ما و توییم / بحق همه بیم ار جدا دم زنیم

ترا دم جدا با دم از خون بکیم / بعالم بدم خون تنی نهم زنیم

ز تقدیر خلقت چو عشق است یار / ز دیدی نکو نقش خو د نیک دار

بسی در جهان نیک بینیم ز خود / ولی دید حق نیکم از خود بخود

ز سر رشته نامه سخن میکنم / چه سعی که سر تا بپا میکنم

بنوری معلم ادب با نگاه / بموئی هی ول الحسان سر براه

ز ادب با نکه از زمین تا فلک / متابع سخن کو بوقتی ملک

ز تقدیر خالق سخن فهم ساخت / نصیب از خدی نور و عیب آن شناخت

بلوح و قلم خط زد حرف زان حد قدر / ز حکمی قضا ز اول آخرش کس ندر

بشهر و بصحرا و دریا و در کوهسار / چهل سال گر دیده از عهد جویای یار

بامری خدا طفل چون رستمی تهمتن / بر زنم از تن و جان جو گردان بفن

خورد

بنمرود کافیست پشه چو فیل | چو طیری ابابیل سجیل فیل

بضحاک مغزش ز طغیان بکفش | بر آرد علم کاویانی درفش

بشیران ز موران اجل منحصر | زمرد ز اژدر گشد بوز سر

ز باد از دمی خام پخته شوند | چو نخل از سر و بن چو گه شد کنند

کرا قدر پی دم ز قدرت زند | که بر حرف قدرت قلم خط کشد

ز انکه پس دیندار و دنیا دارش | ز وست دنیا دار پس دیندارش

گرچه دقیانوس و فرعون است پیشش | کافران پس در جهنم حمزه با دین است پیش

داستان

بسی گرد همره گرفته امیر | بدانسته لندهور کامد دلیر

بصحرا گشتش پس گرداب آب | که آمد رهی بحر ملکم شتاب

درین فکر لندهور در پیش خوان | بامرش کس آورده تاجی در آن

چو سالی ده و دو که نو تاج داشت | مقرر بسر بر بند تاج کهنه گذاشت

بوزنی ده و دو صد از من طلا		مرصّع به لعل و گهر بی‌بها

ازان تاج کهنه شکستی و نو		بسر بر نهادی ببخشندی او

ده و دو صد از من کسی را اگر ز		بسر تاج مثلش که دارد دسیرز

عمر دیده درخواب نو تاج نو		ز لعلی کلان بر سری تاج او

بلندهور گفت آن که در لعل رگ		بچشمم نموده است عیبش به تگ

عمر خانهٔ تاریک عذرش بیان		نهان رگ بلعل و چو در برگ پان

که برخاست لندهور از تخت خویش		عمر روشنی برده لندهور پیش

بگفت ای عمر لعل را رگ نما		عمر تاج از و جسته چون برگ را

بلندهور گفت عمر که ای کریم		تمامًا تاج ده تا پدر ما بریم

پدر قرضدار است و ما قرضدار		بده تاج و خلص ز قرضم برآر

عمر گفت لندهور که این تاج نو		بسر چون کنم کهنه بخشم بتو

زلندهور

زلندهور فهمید چون عمر عذر ... زخوان تاج بگرفته پرید عمر ،،

کلاهش بسر غائب او از نظر ... زخوان تاجش انداخت زنبیل در

چو لندهور حیران شد از دزد تاج ... تبدّل نو بسر کهنه میداد کاج ،،

فرستاده عیّار کلبر کی آن ... که آرد عمر را بتاجش دوان

چو عیار کلبر کیش شد به عمر ،، ... عمر که از دوش اش داد از و پیس به عذر

الحکایة

روایت دگر هست تاریخ نقل ... بابا لادوی عمر روزی ز عقل ،،

بدیدست یک خواجه سعدی پدید ... که در پیش لندهور خواهد رسید

عمر شکل باورچی از خود نمود ... بسعد آمده که از ره آمد فرود

عمر گفت من مطبخی نیک پز ... که سعدش بگفته طعامم بپز ،،

بپالی چه گیری بقدر زر من ... عمر گفته با سعد تا صد ثمن

بباورچی او گفته تا صد ثمن ... بهر سال کس میدهد در زمن ،،

طعام پزیده خورانیم خوبتر را — تمن صد چه گفته دهی بسن بمن گنجها

بگفتا آن عمر خواجه سعد پس — طعام آن بتر خوردنم کشش هوس

که داند عمر میرود خواجه سعد — بلندهور تاجش برد پیش سعد

کند قیمت او جوهری تاج را — مقیمانه کان ملکی از باج را

خوانده طعامش چو بیهوش ساخت — با آن مردمانش هم خاموش داشت

شد از شکل گردان چو سعد او عمر — بقعری نهان ساختش از نظر

درون خانه در شد بجایش نشست — کسانش ز بیهوشی از هوش بست

به بینی چکانیده سیر که به مغز — همه مردمش ساخت در حال نغز

عمر گفت مردم کند باز زود — روم نزد لندهور مردم شنود

غلام او فرستاده در پیش و پس — که از مخبری سعد لندهور و پس

رسد نزد لندهور با تاج سعد — که شد منتظر خواجه لندهور حبد

عمر تاج لندهور را بر گشاد ❊ که لندهور گفتش قیمت نهاد

چه داند عمر خواجه چون جوهری ❊ که قیمت کند نقد نقش از مشتری

در نکی عمر کرده لندهور گفت ❊ معطل ز تو خواجه سعد از شگفت

عمر گفت از ره شتاب آمدم ❊ ز گرد است بر دیده تاریکیم

ز لندهور شد امر پرده کشند ❊ که در روشنی خواجه قیمت کنند

عمر در درون چه در بارگه ❊ ز پرده کشی خوشدل از رفتن ره

گرفته عمر تاج لندهور را ❊ بر فه رهی پرده جسته ز جا

کله بر سرش غائب از چشمها ❊ روایت دگر هست بشنو ورا

شکل گردان شد چو یکروزی عمر ❊ پس سرا پرده برون شد نغمه گر

از شنیدی نغمه لندهور آن بپا ز ❊ کس فرستاد از طلب گفتش نواز

گفت لندهورش ترا با با چه نام ❊ گفت فردا پنی استای شاد کام

[illegible]

شکل مردی بپر ریشی تا بناف ؛ عمر نغمه زن به لندهور از مصاف
نغمه زان آهنگ داودی نوخت ؛ که از رونده تا پرنده مست ساخت
فصل بعد از ساز درگویندگی است ؛ گفته اش لندهور امشب بود بی ایست
چار طاوس شش طلا که از پایه تخت ؛ عمر سه بریده چارم بر ششست
دیده اش لندهور شد پیدا روگفت ؛ از گدا طبعان شود زین طلا جست
عمر گو لندهور ای شیر با خرد ؛ تا سه طاوس از سریرت جست زد
چار باین خواهد چو پرواز آورد ؛ داشتیم با دست خود که آهنم برد
پس عمر لندهور طاوس آن چو داد ؛ با سه ذر زنبیل چارم برده شاد
تاج با طاوس چون خواهد برد ؛ عمر که این لندهور گفت و برپرد

چند سه با چار باشد شاه تخت
گفت هفت او گفت اینک عمر رفت

رزاوی

ز راوی نشر آوریدم بنظم ‌‌‌‌‌ چو برده عمر تاج لندهور عزم

سراسیمه لندهور از تخت خاست ‌‌‌‌‌ روم عمر گیرم جریده چه جاست

سلح را بپوشید گرزش بدست ‌‌‌‌‌ جریده سواره سری فیل مست

سپه مانده تنها بفیل دمان ‌‌‌‌‌ که تا حمزه ره گیر عمر آن دوان

بدنگان طتباخی آمد عمر ‌‌‌‌‌ از ان پیش لندهور که آید بسر

زلندهور خبر از اگو عمر ‌‌‌‌‌ دوان کشتنت میرسد این خبر

بخومی باو گفت چیل کس بکش ‌‌‌‌‌ سی و نه کس آکشته و چل خوجمش

بخومی چیلم گفته طتباخ کش ‌‌‌‌‌ کر ان نصرت از زمل رحمزه خوش

از ان در پی کشتنت میرسد ‌‌‌‌‌ نهان شو و گرنه ترا می کشد

عمر گفته خبا زنهان چه سال ‌‌‌‌‌ زلندهور گر دم چو آید کشان

بکفش عمر رو برهنه با آب ‌‌‌‌‌ که اینک رسد از پیت شو شتاب

اگر صحبت نادان بمن همسری — چنین داستان گو بدیهه یلی

چو گفتن توانند به شعری دری — چو دانا ز نظمم با و بر تری

عمر گفته طباخ شد با خبر — برهنه شده رفته تا لاب در

عمر جامهٔ آن هبر کرده زود — شد از شکل طباخ و دکانش بود

سه جام آب که از شکل گردان بریخت — مشابه بخباز چون شد گسیخت

وزان آئینه خود چو خباز دید — عمر اندرین وقت جایش گزید

سر و پای طباخ پوشیده عمر — بدکان آن نان با وقت ظهر

که لندهور بر فیل آمد سوار — چو از مطبخی پرسد از رهگذار

گزین ره پیاده دوان دیدهٔ — بدستش تاجی پسندیدهٔ

عمر گفت دیدم پیاده کنون — ز خوفت بتالاب پنهان همون

بتالاب خباز پرسش برون — زده دیده لندهور غوطه درون

عمر گفته لندهور گر آمد بود — بدر سر چو دیدیت زد آن غوطه زود "

تکبّا ز لندهور گفت ای جوان " — سواره بفیلم گرفتش چسان

بلندهور طبّاخ گفت ای امیر — فرود آی از فیل و کن دستگیر

سر و پا فرود آر لنگم به بند — بر آر از تالابش به بند از کمند

نهاده دکان رخت و گرز اسلحه " — بتالاب لندهور شد لنگ بسته شد

چو لندهور زد غوطه جسته عمر — نهان رخت زنبیل کرده عمر "

ز لنگی که لندهور داده عمر " — عمر گفته لقمان بحکمت نگر "

شود پاره پاره چو پوشد دگر — درست آید آخر به دوشی عمر

ز لندهور دو پیش فیلش گرفت — عمر پیش و پس فیل و چون باد رفت "

چو لندهور بگرفته زانش بگفت — تو عمری لندهور من وی شگفت

برسیده طبّاخ تالاب در — بلندهور گفتا و نیم من عمر

بمن گفته دکان نشین از نجوم ‌‌ ‌‌ ‌‌ که لندهور چهل کس کشد زان علو

چو یک کم چهل مرد تا حال کشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ بطباخ کشتن کمر بسته چیست

بهین دم بحکمی نجومت رسد ‌‌ ‌‌ ‌‌ بتالاب پنهان شوا رنه کشد

زخوفت مبادا کشیسے ای امیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ درین آب پنهان شدم زان خطیر

دکان من آنست و طباخ من ‌‌ ‌‌ ‌‌ برت راست گفتم نه گستاخ من

دو دیده اسیمه لندهور طرفی دکان ‌‌ ‌‌ ‌‌ که آن لنگ شد پاره پاره زغم چون کتان

بخود دیده لندهور عریان شده ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه رختش بدکان و نی اسلحه

زطباخ لته گرفته بتن ‌‌ ‌‌ ‌‌ بران بسته محکم رسن تهمتن

عمر دیده لندهور از پس رسید ‌‌ ‌‌ ‌‌ ره فیلش آن عمر غایب زدید

سواره شده فیل لندهور شیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ روان طرف حمزه خبر شد امیر

بدل گفت لندهور چون آمدم ‌‌ ‌‌ ‌‌ جریده زلشکر چرا پس شوم

سواره

سواره شده حمزه جنگش بدر … سلح پوشش بسته یراق از کمر

چو لندهور را حمزه آنحال دید … چه حالست لندهور گفت و شنید

سواره بفیل است لندهور گفت … ستاده مقابل که حمزه شنفت

عمر رخت من برد و تاج و یراق … نه این رسم گردان نه راهی و فاق

عمر را طلب کرد امیر و بگفت … عمر خوش درینوقت گفت و شنفت

که تو رخت و تاج و یرق برده زان … بده باز بس دزد بدکرده دان

عمر گفتنی حمزه شد لاعلاج … به عذر آمده باز داده چو باج

بلندهور حمزه نموده معاش … که رو خانه یا میهمان طور باش

فرود آمد از فیل لندهور گرد … ببر رخت پوشید امیرش ببرد

برآراست مهمانی از عز و جاه … بلندهور سه روز در بارگاه

ز حمزه مرخص چو لندهور شد … بمهمانی حمزه لندهور شد

که لندهور با هسم بحمزه برفت | سه روز آن بحمزه مهمانی است
بقدر ی امیر است و لندهور قدر | بمهمانی وز اکل و از شرب قدر
بلندهور گفته امیر این سخن | عدالت بر بیت بقیح ازنه صلح امن
طلب داشت لندهور طشتی طلا | نهاده درو خنجری بی بها
ز خنجر جدا از تنم کرده سر | بنوشیروان بر درین طشت در
نصیحت بدش زآدم از اتفاق | کند دفع کفر آن دو یک بی نفاق
بر آشفته حمزه فکنده زیا | رهی دور خنجر به طشتی طلا
ز مهمانیش خاسته حمزه رفت | سحر طبل جنگی زدن امرش آست
که شاهنشهش از جزیره رسید | خلاص او ز لندهور کز حمزه دید
سری شهر صحرا نشست و سواد | جزیره جهان چشم سرکوشه شاد
پس آن گشتم آمده بر امیر | بروزی که زرمست لندهور امیر

بدو گفت

بدو گفت خود حمزه که ای گستهم — درینجا چرا آمدی و چه کارت برم

که بر گفته با حمزه آن گستهم — چو نوشیروان دور کرد از برم

ز من منصب و جاه بگرفته هم — از آنجا از آن خدمتت آمدم

عمر گفت دانسته که این گستهم — بمکر آمدی با بلای بهم

درینجا بهم قصه خوان زد دو دست — که هوش از تغافل صدا سمع بست

مقوله

ثنای خدای عالم نظم این است وقعه — حق کافرین ده مومن و کافر مصالحه

ستایم عهدی ببنیه زان عروج — پس از مرسلان تا نبی شد خروج

چون گفته راویان ره اخبار نقل آن — نثرش ز فرس در کتب این نظم عقل خوان

تقریر با فلان ز روایت بقصه آن — تحریر نقل دفتر هر عهد ار دیده خوان

گویند خوشه چین سخن از محمد تا ن — حالی کهن بلبس خطی نو ز قصه خوان

نظم این بیت از آنچه هست رهی دل الصدق قال — از رزم و بزم حمزه غالب مغلوب شد بفال

۲ حالی هزار ساله عروجی فلک برز دل
از عکس لوح جزو سبز ... [illegible]

از نقل قصه خوانست که در راه گستهم | زهر از دو داه حمزه دهانده چو گستهم
نقلی بر راه یافته صحت ز زهر امیر | نقلی ز بعد رزمی لندهور زهر گیر
دیگر روایتیست چو لندهور شد اسیر | گستهم از دو داه دهانیده زهر امیر
رستم بجنگ دیو سفید است و شیر نام | پیژن چه کشیده و سهراب کشتن کار
تیری دو شاخه زال بروئین تنش چو داد | که اسفندیار را به دو چشمش دراز کرد
زور از امیر روی زمین تا بکوه قاف | کرد و طلسم و دیو نمود از مصاف
رستم بپهلوانی و زور ار یگانه بود | در جنب زور نسل رسل خادمانه بود

مقوله

در بیان قصه خوانان زن دو کف | که لندهور و حمزه مقابل به صف

داستان

بشنو از رزم حمزه با فر | چون بالندهور شد مبارز گر
حمزه نسل از خلیل پیغمبر | هست لندهور نسل شیث نکر
داستانش کنون بیان ز آغاز | که اول این رزمش از همه ممتاز

عم ختمی پیمبری پرور — حمزه لندهور نبیتی دادر

بارگه حمزه پس به پیش کشید — خیمه در خیمه سا طناب از دید

حمزه که آمد سپه شب آسودند — سحر از نوبتش نه بغنودند

وصف نوبت

بخواب نیم شبی و سحر به بیداری — دمامه بمدمی از چنیم حرم باداری

صدای طبل سکندر شده زنگ در نگ — بشادیانهٔ نوبت صلا چرنک چرنک

شبی نصف کوس از در نکا درنگ — بصبح از نغاره چرنکا چرنک

سکندر چو نوبت زد از شرق و غرب — امان گوش را از گری شد بضرب

که تا حال نوبت ز اسکندر است — در ان شهر خاور که شرق از خور است

که سابق برون شهر مردم شدی — بشوری جن از تیغ کان خورزدی

بشرق سحر مهر کاید فلک — ز غوغا شدی جن چو گشتی بلک

در ان شهر هر برج و کنگوره قلعه — بامری سکندر نغاره بنوبت زده

از آنجا شدی شب کس اندر گریز — ز نوبت امان تا کنون صبح خیز

بامری امیر اندر آنجای نوبت زدند — دوالی بطبلی سکندر چو نوبت زدند

سحر مسندی مشرق آن شاه خاور — بلبعه چشم کش علمها چه داور

بشب کر و ار از دو لشکر جنگ — سحر دو طرف طبل با بانگ از درنگ

تبیره زنان کوس بر کوفتند از دوال — صدا کو ظفر نام حمزه طلبست فال

کورکه فرو کوفت نغاره چه — بکرنا و سرنا جلاجل دف

دمامه یک و یک جلاجل دو دست — صلا دست و کف کوکه کاوکش است

مقوله

بگاه رزم زند بانگ کوس گرم گرم — نغاره دم چو کشد صوت جسته درم درم

صدای کوس دلی آدمی چه قلبی سنگ — برد ز جنگ جگر جگر جنگ جنگ

نغاره نوبت مرسل نغارچی برداشت — بعزم رزم شده سپه چو طبل نواخت

آغاز داستان

صف آرا بمیدان رزم آمدند — ظفر بمعنان صلح عزم آختند

شهی پیشرو عرب معدی کرب ،، سپه سی هزارش بیک جان مجرب

پسش مقبل حلبی او شاه حلب — که با سی هزار از سپه تیز ضرب

چو جُرانغار راست و بُرنغار چپ — هراول عرب مقبل اسپان بدب

دگر بازوی راست و چپ دو بزرگ — شهنشاه و شپیور شاهی سترگ

وصف عمر عیار

عمر کامده قلب در جلوه گر — رسد زود حمزه نظر کو چنبر

بسر تاج هفتاد و دو کنگره — مطلا به لعل و گهر زر همه

بهم سیصد و شصت شاطر عمر — میان شاه عیار حمزه نگر

کمربسته قنطوره زرین به لعل — مُرصّع فروزنده نور عقل ،،

سری نایل وضع و بر پر دو پر — ز جبریل درخواست کان پر زپر

بقد نه گز و زیره چشم و کمر — چو مو داشت باریک و پا مختصر

مثنّه کمر باد مهره بپا — ز جبریل از و باد پس شد عطا

زکرکس عقاب آننت بی مثل پر | نه که از مرغ زرین قشلغی بپر
سرشن چنغه با قشلغی بر دو لعل | مرصع بر افروخت دو شمع عقل
به دو پای با رباب چون چوب و تیر | رصر صر بدم پیش و قلیعه گیر
بقنطور بسته چهل و چار زنک | تهی ساخت از پنبه سوراخ زنک
هوا زا مرداود زد زنک لحن | پر از نغمه داودی آهنک صحن
بکبسته بصف چرخ زن شد عم | صلا زنک زن تا بکردون نکر
به تنبور دستش زد از دمه ساز | با قسام از آهنک نغمه نواز
شهان شاطران بختا و فنه ربا بی | جهان دلربا شد ستاده بجا

صفت علم نام اژدها پیکر

بیامد علم اژدها پیکری | مسمی علم کر اژدها پیکری
زبور زجمهر آنچنان حکمتش | که بد سر علم چهل الف فره اش
بهر فره بکذاشته راه باد | کش از داینال از نجومیست یاد

ذذ

که گرد رست ایستد بود لمعه سان — ز خورشید دو پهر روز آسمان

موافق بوقت وبشکل جهان — ظفر طالعی حمزه دارد نشان

چنان منفذ از باد بالاش ساخت — که گوشی جهان از صدایش نواست

علم ته ببر مخرجی لحنش آشنت — کر آهنگ داود هر نغمه زابست

چو کوسش صدا تا سه فرسنگ زود — بلحنش صفی رزم جان نغنود

چنان شورش از فره با فر داشت — چه لشکر که گوشی جهان کر گذاشت

زده حمزه بر جنگ کره جهاند — هوا چرخ زن عمر پیشش ساند

پیامد بایستاد در قلب امیر — علم اژدها پیکرش سایه گیر

بجل ساکش از فال نوز جمهر — چنان ساخت واقف بنجمی سپهر

که با طالعی سعد زانجه امیر — غنیم از مقابل شود دستگیر

بحمزه عمر در جلو شاد بیت — عرب معد بیش راست مقبل چپ است

خباجش دو شنبه شد بهراول عسمر — بجیداول و غول لشکر شمر

بترتیب شد فوج کار آراسته — ترک زد هوا گرد برخاسته

در صف بستن لندهور

زانطرف صف لشکری لندهور — بیشمار بند در غرنش و شور

صف مقابل بصف چو فوج آراست — قلب لندهور ایستاده بجا بهست

فیل صد و بیست گز بقد و سوار — با عمودی ده و دو صد من دار

قد صد گز و بیست گز لندهور — فیل همقد سوار و گرز و بزور

مشبه آن شکل هفت جوش بپیش — آمد و ایستاده در صف خویش

جسته از فیل بر زمین به عمود — باز بر فیل بر نشسته که بود

در هوا گرز را چو می افکند — باز گشتی گرفتی از ره فند

دو صد و چهل گز است با قد و فیل — مثل کوه گرز باختی بر فیل

بتماشاش خلق نیل بسیل — که چو کوه و فلک دواندی فیل

۲۲

جنگ اسحاق حمزه نیز نمود — بتماشاش خلق دیده گشود

حمزه شاگرد جبرئیل بجنگ — نفسی رزم و زور بی همسنگ

وصف فن رزم امیر حمزه نبرد آور

اشاره عمر کرده مهتر دید — خبر نعره از حمزه لشکر شنید

مردان به اسپان ز خوف خروشش — همه هنبه و پنبه کرده به گوش

پهلوی راست از چپ و چپ نهاده به راست — دو دستش بزور از چل و چار رگ نعره ساخت

چل و چار فرسنگ صدا نعره اش — سپه هوش شد بحر و کُه لرزه وش

امیر آنچنان نعره میزد مقابل به جنگ — پیل و اسپ پیشش صدا اش بسنگ زرد دون

اگر پنبه نگذاشتی ز اسپ و مرد — بگوش از سر اسیکی در نبرد

اسحاق

جنگ اسحاق بر سواره گزین — نیزه قایم بنین زد به زمین

سپری خویش سر سنین انداخت — جست ز اسپ بر سپر خود تاخت

کرده نه تینه خفته پشت سپر — چون شنا زاسپ شد بقبه سپر

چرخ گاه از دست زد بگشته سپر — قدرتی حق شناخت چرخ سپر

تاب دادن سپر امیر خلیل — بر سپر زن شنا فن از جبریل

پس سواری بر اسپ پیش دواند — که آنچنان ضرب تیغه اسپش راند

که از دو دست و دو پای اسپ سوار — میخ با چار پایش به گذار

خلق دانسته حمزه پی گرد اسپ — عمر نموده نعل و میخ از اسپ

کان بیک ضربه تیغ کرده قلم — میخها با چهار نعل بهم

از سپر گشته جسته خنگ سوار — پس ز داغی و نعل تیغه شمار

قوس قربان ز تیر ترکش دار — زه کمان بر کشیده دست افشار

تیر که اوّل ز شصت کرده رها — چون عقابش پرانده عرق هوا

تیر دویم زدش ز شصت چنان — کش بسوفار کرده جا پیکان

هشت و نه تیر چون عقاب پران — بند سوفار پی هم از پیکان

(حاشیه: میخ و چار پایش زده)

مقل

متصل تیر در هوا پرّ اند ،، بیخطا خیل جانور کرد اند ،،

عشق شصتش که در هوا رفتی ،، دانه جو گشته عمر بگرفتی

تیر که از دست حمزه میرفتی ،، بازدل خواه حمزه میکشتی ،،

مثل طیر از هوای هم بیتیر ،، خوش نما سیر و کششش پرگیر

قدرت از کس چو حمزه فن ننمود ،، مگر از وحی ارث نپلش بود

نیزه را نیز در هوا انداخت ،، ارث مرسل گرفت و کس نشناخت

چه تماشا یرق ز معجزه زانست ،، کار رسولانش دفع کفر ایمانست

نقل کشتم

چو گستهم با صنم کردی بپر ،، بابلند هور رزم آمد از صف بدر

پرسید امیر این کیع شد پیشتر ،، عمر گفته گستهم بر طرف سر

بگفت او بلند هور حمله بیار ،، که لندهور گفتش تو حمله بیار

مبادا که ارمان بدل ماندت ،، بمن حمله وار حمله ام مردنت ،،

چو لندهور از حمله برداشت گرز — برترسید گستهم ولرزان سپر ز

زبس گفت و گو شد چو خیره سراو — برتساندش از حمله لندهور گو

سپر پشت اسپ او بپوشیده رفت — بزد گرز لندهور کرد اسپ پست

چو زد گرز لندهور شد بر سپر — چو سرمه شد اسپش شکسته کمر

عمر گفت با حمزه دیدی چه کرد — نیاورد نامرد تاب نبرد

عرب پس مقابل بلندهور گرد — بجلگی امیرش هوس دست برد

بلندهور گفته عرب حمله آر — عرب گفت لندهور رزمت چه کار

که داری تو دوری شکم بس کلان — چه جنگی چو من جهان پهلوان

ترا مطبخی باید ابناشتن — پی قوت خود چیست رزم آختن

بیاده عرب حمله لندهور کرد — سپر بر سر و زور دو پا چو مرد

سپر گرز لندهور که از حمله زد — شکسته کمر ز اسپ و استاده پید

ز لندهور بر داشت حمله عرب	بزوری دو بازو و پا مضطرب
عرب گفت لندهور تو حمله آر	عرب گرز زد سنگی چند بار
که لندهور گفتش چنین حمله چیست	عرب گفته با حملات زور کیست
عمر اسپ دیگر دوانده عرب	سوارش عرب شد نگشت از طرب
ستاده بمیدانست لندهور گرد	مبارز طلب حمزه با زور برد

رزم و کشتی گیری امیر لندهور

ز پیل لندهور فیل محمود بے	دادش آدم زنجیر مجزو نہے
فوج وحش زمنگلوسی فیل	آدم آن شد عطا سوار آن فیل
حمزه میدان مقابلی لندهور	تا کنون زان دو صف به عالم شور
خنگ تیز از اشاره حمزه بنود	خنگ سم دست گله فلکش شود
گشت و خرطوم فیل را بدرود	مهره گردنش به یک شکست
دستی امیر زیر یدالله حق بگفت	دیده جهان که فوق بدیشنید بود از شنفت

از دو بیت ۳

[illegible]

فیلش افتاد و جسته زان لندهور — بر زمین قصد امتحان از زور

بسر افتاده فیل روی زمین — دست لندهور گرز و حسبت چنین

ضرب گرزش گرفت امیر بدست — گرز بگرفته زو فکند از دست

عمر برداشت گرزش از میدان — هرچه میدان فتد عمر می دان

حمزه را نام قدرت الله است — زادم آن فیل و گرز لندهور است

حمزه کشتی ز جبریل آموخت — صلح با پیل مرسلان خ [?] از دست [?]

زد بهم دست در دوال کمر — بدو انگشت هر دو زور آور

لنگر آن هر دو بسته در میدان — خون به بینی رگ بزور کشان

گاه لندهور حمزه پس میبرد — بسر پای پس ز زور افشرد

گاه برد پی امیر پس لندهور — صبح تا شام با هم اندر زور

از سحر تا بشب دو نام آور — با هم از دست در دوال کمر

نه این را

۷۵

68

نه این را ظفر بُد نه آن را خطر — نه این را خطر بُد نه آن را ظفر

نه خطر بُد با این با آن نه ظفر — نه ظفر آن برین بُد همسر

که تا سه شب و روز باهم بجنگ — بکشتی بهم پیش و که پس درنگ

فروزان چراغان و صف شد به شب — کرسنه جدا هر دو از هم عجب

بمیدان چو خوردا کل و شرب آن و گرد — فراغش بکشتی بهم دست برد

بروزی چهارم چو لندهور امیر — دوال از کمر هم دو انگشت گیر

تماشای لندهور و صاحبقران — زمینی و جنج پری زاسمان

بقدرت بزور از دو انگشت امیر — دوالی کمر حمله لندهور گیر

بزور از دوالی کمربند چست — بکند از زمین قدش افکنده پشت

نه زورش بجز گرد آن بروی زمین — نه برداشته نه فکنده کسش بر زمین

ز لندهور برده عمر گرز او — شده حلقه در گوش لندهور از و

شهی ملک هندو سرندیپ را — همه از عمر حلقه در گوشها

که حمزه سپه سر چو لندهور ساخت — بهم خشم با اعتقادست راست

[نقص قصه]

حمزه لندهور را گرفت آمد — تا بنوشیروان بهم سپرد

عمر با حمزه گفت از لندهور — تا بر سر شر بقید به لندهور

ورنه لندهور پی رود آزاد — گر ندارد بقید امیرش شاد

داستان صلح حمزه و از لندهور — که شد از خشم خود بحمزه به دور

ختم حال از بیانش شد اینجا

با بقیهٔ داستان دگر فردا

[مقوله]

زین قصه شاه پیش بصفا از خروج علاج — عهدی بنی بعقبهٔ عمش ز دین...

زور شش ز دین براه حق از ذبح کفر بود — نامی خدا مطیع بجان تا به نسل بود

[مقال]

بوقتی که آنجا سخن باز بانست — سخن که از سخن آفرین بر زبانست

ز دیدن نوشت از زبان کلک جان | به دم حرف با جمع دم کلمه خوان

سر سخن در داستان

نامی خدای عالم کو راویان اخبار | حمدی آنکه عالم کو ناقلان آثار

از خوشه چین خرمن گفتار شد سخن | نقلی محدثان قصص از نو و کهن

از نثر نظم جمله روایت به داستان | رزمی امیر و لندهور و از صلح و بعد از آن

داستان

چو گشتهم شد پیش رو از امیر | دو داهش نوازنده خوشخوان اسیر

بقوپلی دگر هیچ ماند از امیر | گرفته دو داه از محل دلپذیر

صفی رزم با حمزه لندهور دید | بلندهور گشتهم جنگ آورید

که پوشیده مرکب سپر خود گریخت | کهی ضرب پاینده قابو گسیخت

گشتی چو لندهور بگرفت امیر | عمر حلقه در گوش کردش اسیر

خلاصش شد از عمر موقوف دیر | نگهداشت در قید لندهور شیر

بیاراست دربارگه بزم امیر | به دل عشق مهر انشطار از خبیر

دران بزم شاهانه حمزه طلب نغمه کرد | که فرح از ذوق و گرمی بزم آهنگ…
بشادی صلح و به دفع از نبرد | ز گرمیست نغمه طلب یاد سر…
رهائی الحان بزم هم گرم بود | ز سردی صلح اتحادش فزو…
بهر فند کشتهم ز می امیر | ملازم نمط کشته فرحت پذیر…
چو گفت کشتهم از تواضع امیر | دو دا هسم همراه بس بی نظیر…
بسی حسن دارند و خوش نغمه گوی | گرامی امیر او ز بزم روبروی…
بتن منحصر پرستش از آب و خورد | بگوید چرا جان تن آورد و برد…
جهاندیده گردیده با مردمان | ز قدرت تماشا فزون دو جهان…
بگفته کشتهم حمزه بسیار | بسر مست عشق و بدین خمار…
بیاورد کشتهم آن سر دودا | یکی مشتری دیگری نام ما…
بحمزه چو کشتهم داده دودا | ازان حمزه بگرفته او سر به راه…

دو مثقال صمغ را بها داده بود بسی زر ز انعام بسپرده بود

که گر وقت حمزه بیابید زهر دهیدش دهم من شما را زچه شهر

فرستاد حمزه محل آن دو داه پی خدمتش مشتری بود و ماه

که و بیکه آن داه دو در محل گهی نغمه خوان که بخدمت عمل

ز بس نغمه با حسن لاکینان بدل گرمی حمزه سردی فشان

ز گرمی بزم آنجهان پهلوان بخلوت ز آواز پرداز زنان

یکی روز مقبل که تحویل اوست خورانیدن آب حمزه بدوست

فرستاده مقبل ز خلوت امیر بکارش کنیزان شد آنجای گیر

طلب داشت حمزه بنوشیدن آب نه بد مقبل آنجا برد حمزه که آب

دو مثقال الماس سائیده یاب ز کستهم افکنده در جام آب

طلب حمزه کرد آب برد آن شتاب بجام آب از دست امیر اضطراب

ازان جام آتش که لرزیده دست | بحیرت چو از جام می حمزه مست
بفهمی امیر است که از ضرب گرز | نلرزیده دستم خزاین بشرب گرز
کنون جام آبم که لرزانده دست | بلا جام آب اندر البته هست
کنیز آن نظر کرده گو باز نان | ننوشد امیر از نگار آمد آن
چنان مست عشق نگار آن که جام | ندانسته آتش بصم ریخت کام
که گفتند ما بنده تو شهریار | ننوشد امیر آب یاد نگار
خوش آمد سخن حمزه یاد از نگار | بخوردیم گفت آب یاد نگار
چو خورد آب از آن جام حمزه بکام | سرایت هلاهل صمش تن تمام
صم الماس نوشانده که آب از دود | زحمزه برفته زشرزی سرا پرده داد
شده خون بمعده برونش از دهان | درون چشم رفته تنش هول جان
بره عمر بنشسته بوده که دید | کنیزان که بگریخت آن ره رسید

عمر گفت امیر از چه بگذاشتید | چرا از محلش بدر میروید

بگفته خوراینده صم گشته‌ایم | بحمزه نکردیم ما متهم

حقیقت ز داه‌ان چو بشنید عمر | وزان داه دو نام پرسید عمر

یکی مشتری دیگری گفت ماه | بخنجر زده هر دو کشته براه

بیامد بنزدیک حمزه عمر | بدیدش چو صم خورده و بیخبر

عمر گفت مقبل کجا بوده | که داد آب و نوشانده وقفه

عمر گفت مقبل مرا اکبر کار | فرستاده حمزه بسیم آب خوار

بنزدیک شهنشه عمر رفت زود | بر حمزه آورده حالش نمود

بپرسیدش اینجا بشهری شما | حکیمی بود تا کند صم دوا

شهنشه عمر گو جزیره درون | حکیمی است دانند علاجش همون

چو حمزه برون از سرندیب بود | ز قلعه برون که آمد آنجا فرود

بهمراه لندهور قیدی امیر — نکو حمزه در قلعه عمرش خبر

بشهر اندرون عمر حمزه ببرد — بلندهور و با جمله شاهان و کرد

ببرج اندرون قید لندهور کرد — علاجی امیر از پیش غور کرد

سپردش شهنشاه بر پی عیار — عمر هسنا جای حاذق چو یار

ز بهپوشیش عمر سازیده مست — بشد تا بگردد به نخلش نشست

سه جام آب بر روی خود ریخته — عمر شکل بر پی بعینه شده

دو دیده عمر باد پس زو برا — که شد در جزیره شد آنجا بگاه

حکیم آنکه اقلیموش نام بود — صبی حمزه خورده بد و گفته زود

دروازه کوه

چو زهری هلاهل که خورده شنید — امیر او علاجش بشبه مهره دید

که اقلیموش دیده دانسته است — که عیار بر کی ز شاهنشه است

بگفتش که شب باش بر پی بما — عمر امر مرسل مشابه بما

بماند آن عمر مهمانش شده — حکیمش شب بسر براه آمده
صراحی و جام و می آورده پیش — تنقل بسفره بر آورده بیش
ببزم می عمر شب حکیمست خویش — چو عیارشه آمد اقلیموش
دوتاری زده دخمه نغمه نواخت — که جان شد بگوش سرود دل فراخت
عمر کو چو برگی شوم ساقیت — که مهمان شبی ام بشهر ازبرت
بگلبرگی آمد حکیم و بگفت — چو آن نغمه داودی از وی شنفت
بدلبر دن از بهشتی بر فزود — که ره گوش با دوش دل زان ربود
عمر گشت ساقی بهم داد می — ز بیهوشی اندک می آمیخت وی
باقلیمو آن جام می داد وی — که گفت این می از بهشتی خور تو می
عمر توبره داشت در ته دو لنگ — تهی حلقش آویخته رنگ تنگ
نهاده بلب ریخت در تنگ ریگ — بفهمی حکیم آنمی سرخ از خوش دیگ

چو سلپی قی عمر جام آچی بُرده بر دخنکیم / چو دیده بگلبرکی اقلیمو از می سلیم

بجز دآن می و مستی از چشم گشت / برون راه دل بسته بغنوده مست

رد امستی از نهپشتی گوش و چشم / شهی دل بسر بسته تن دوش چشم

بجا در درون بسته عمر آن حکیم / مداواش زانخانه بر باجسکیم

بدم عمر باز آمده با جسکیم / وزان نخل برکی نماند آن سلیم

رسیده بری حمزه عمرو جسکیم / نظر رنگ نیلوفرش دیده بیم

چو اقلیمو آماس چشمش بدید / علاجش ز شه مهره گفت آن پدید

عمر خواست رفتن بنوشیروان / علاج صنم آرد که شه مهره زان

چو خواهد رود مقبلش گفت باش / عمر خواست شه مهره او گفته فاش

که گفته است بوزرجمهرش سخن / علاج از صنمش تا ششم روز کن

کنون مانده دو پاس وعده خلاص / وگرنه ز زهرش رود جان خلاص

چه دانم که آن شاه مهره کجاست ،، دگر کهبر رقش عمر تیز خاست ،،

دگر گفت مقبل مرواپی عمر ،، گر ان شاه مهره دهیمیت خبر

عمر گفت مقبل که شه مهره کو ،، که مقبل بگفتش چه دانم برو ،،

دو سه بار مقبل که مانع به عمر ،، شد از رقش و زد دو چوبش که عمر

عمر گفت مقبل که گویم خبر ،، که از خواجه بوزرجمهرم ببر ،،

بمن منع کرد آن نکوئی بکس ،، کسی کت دو چوب او زند گوی و بس

ازان گویمت شاه مهره نشان ،، عمر را اضطرابش قرارش نشان

حضورم زده چاک بازو بوقتی روان ،، نهاده بسمت شه مهره خواجه در ان

زبیهوشی آورده حمزه بهشش بعد ازان ،، بمن خواجه گفت آن سخن پیش ازان

زدی چون دو چوبم بگفتم نشان ،، که اکنون تو شه مهره با حمزه دان

چو اقلیمو آن بازوی حمزه دید ،، نگهبانی جانش شه مهره دید ،،

در آن بازوی حمزه کان مهره بود — زنیلی تن آنجای روشن نمود

خلیلش بمعجز جبریل حفظ — بجلّی خدا جانش تنزیل حفظ

چو بشکافت آن دوخت بازو را امیر — نهان شاه مهره ز خواجه که بُرده دستگیر

برآورده مهره ز بازو عمر — حکیمش بمو بسته زد حلق در

دو سه بار کان مهره حلقی امیر — رسانده برآورده زهر از امیر

چو زهر از همه رگ بدر مهره ساخت — حکیم از دوا بعد مالید خواست

که اقلیم آنجا شهنشاه دید — که آورده ام گفت و رفتن گزید

شهنشاه گفتش توئی شهر ما — نباشی چه اینجا روی چون زما

عمر خود مدام اسمه با حکیم — بهم باخود آورده جان حمزه بیم

پس از شاه مهره بدر کرده زهر — تنی حمزه دارو بمالیده جهر

که در چند روزی بجای خود آمد امیر — ولی تا بقوت شود حمزه صحت پذیر

بهرمز به رامز بهم گستهم — به حصنی حصارش نمود اشتلم

که گستهم گفت آمده با سپاه — که صم داده من حمزه ازآن دو واه

ز زهری هلاهل که خورده امیر — بمرد او منم با سپه قلعه گیر

دری قلعه گستهم و شهزادها — بگردی حصار از سپه فوجها

پیام او فرستاده شهر اندرون — شده فوت حمزه حشم به برون

عمر گفت حمزه بگستهم گو — که حمزه ترا گفته از من شنو

ز وعده که کردی بمن کس مگو — زبادی تهمت جستن این وعده تو

عمر این چو گستهم بگفت او شد خجل — بگفت او ازین بیش گفته نه خالابدل

ببه حیدرکی قلعه را گرد کرد — شده قلعه عازم ز راهی نبرد

شود حمزه با صحت و عزم رزم — بلندهور گفته بی رزم عزم

چو لندهور بیرون بجنگ آمده — بزد گستهم را که بگریخته

برفته است گستهم چوبی که شده | ز هندوستان و دروغی سند
بشنه رفته گفت او که حمزه برد | کنون جا بش لندهور زد دست برد
بشنه گفته با قارن و بختاب آن | شود نسبت اولاد بن مرزبان
ز گستهم ازان پهلوان کهن | چو بشنید مهری نگار آن سخن
تحقیق دانست کذبش فریب | چو ماتم نشست از تعشق عجیب
بگفت آن که تا حشر جز حمزه شوی | ندارم قبول و نمانم بروی
چو خشم از سخن روز شد دستان | زبا قیمت فردا دگر باستان
ازان نقل نثرش بگفتم به نظم | که از اسلام حمزه مرا لحم و عظم
ازانکه که از علقه مضغه شدم | ز کسوت لعظم بلحم آدمم
ز ستار و غفار مخلوق گشتم | طفیلی امیر از پدر مادرم روی دهر
چو بر تخت سی و سه کرسی من اوست | نسب نامه سی و سه کرسی بدوست

نشینم
چو روز از سخن خرم شد داستان
مقال

مراتب روان نغز روشن بیز زوست / که داناست جز خالق جان و تن جان گروست

نگهبان تن گر زمان و زمین است / نگهبان جانهای جان آفرین است

بود تا قیامت نشان ز آدمی / با تن جان نهان و عیان ساعتی

بشاه اکبر است از مورخ خبر / بتحقیق نسلی قریشم پدر

ز شاه اکبرش نام شهباز خانست / که در سلک امرائش امرا کلانست

بنسلی تیمور ملک شاهی تا شرق و غرب / ز انجا ز احمد حدش تا کنون غیر حرب

شهی ملک روم و ز شاهی فرنگ / چو عهدی تیمور تا کنون صلح رنگ

ز عهدی که بسته هست شاهی صفی / بشاهان ایران بتوران کفی

مقوله

نقیب خان مورخ کتاب دیده سیر / بگفته سی و سه کرسی نسب نامه زر

مقال

جهانم با و حس و عنصر از وست / نمیدانم از لامکان و اقف اوست

بود تا که عهد نبی جلوه‌گر حشر / خلیفه ز اصحاب و اولاد عمش نگر

خطیب از پی حمد حق خطبه نعت از نبی | خلیفه ز اصحاب و اولاد و عمش وصی

بود تا که اسلام و مسجد بدهر | بجمعه بخوانند عهدش بحشر

ز اعجاز و اسلام پیغمبر است | که از شرق تا غرب شه تیمور است

که بعد از سکندر بعهدی نبی | یمور تا کنون نسل ملکش وصی

نه من واقف از اول و آخرم | چو نادان به عفو از حق آن دانشم

ز ادب از دمی طفل و برنائیم | ز خامی مرا پخته تا پیریم

بدیدی خط و فهم معنی سخن | به پیدا و پنهان ز نو تا کهن

همه علم در غیب بُد پیشتر | بُد از علم غیبی حق آدم بدر

بعهدی نبی علم غیب آشکار | که شد غیب و ظاهر سخن پرده دار

ز احوال پیش از همه بزرگان دین | ز علمی خدا و نبی گفته عین الیقین

شفیعی ام نزد حق تا بی است | مرا دست و سر شرع اطاعت فی

86

مقال بقیه قصه

گزار وقت کردن بجان ناطقیم — زبالا بپایین که از غیب تا حاضریم

بدید از کتب و از شنیدن ز نقل — جز اسلام بگزین بگزین عقل

بحکمت ز دین نصرت از بود کفر — نمودار دین خلد و دوزخ بکفر

بتصدیق ایمان ز نقلش بیان — بچشم دل از طول و عرض جهان

بقیه قصه

ز لندهور گشتم بکر بخت رفت — ملاقات شه طرز جوگی شد است

بر گشتم جامه از لله رنگ — چو جوگی برخ خاک مالیده رنگ

به تبدیل صورت بنوشیروان — بجنگ بکنکش بگفت او چنان

که حمزه صنم از دست ما آن نخورد — بقلعه سراندیپ حمزه ببرد

کنون هند لندهور سر لشکر است — بنزد آزما دست برد آور است

برامرو هر فر سپه را شکست — چو من شکل جوگی گریزا زوی است

بشه گفته بجنگ که گر حمزه مرد — بشهزاده لندهور چون جنگ برد

همان به که از خویش بنسلی کیان — به نسبت چو اولاد بن مرزبان

داستان

نوشته بحکت اولاد مرزبان نامه — طلب نموده شهت نسبتی نوشا

رئیس بحه اگر حمزه مرده نیکو شد — که دختری شه کی نسبتی نه با گوشد

رسید خدمت نوشیروان ج داماد بیش — چهل هزار نیوار آورده همره خویش

سپتاده کپتهم و بحکت دگر قاران — به عرض شاه رسانیده ز اتفاق سخن

که شاه چون طلب اولاد مرزبان کرده — برای نسبت سر او بر آسمان سوده

به آنکه خدمت شهزاده تا حضور شهند — نکاح مهر نگارش بامر شه بندند

بعدل صح

بداد پاسخ ایشان بفکر نوشیروان — که کی بنسل کیان نسبت انجمن ز بیگان

نگاه کرد بیوزرجمهر نوشیروان — نصیب هر که طعامست گفت او خورد آن

خدا طعام بنامم که داد رزق از آن بنست — اگر بمصلحت اکنون رضای دل ایشان بنست

چو عقد بسته به اولاد مرزبان زنگار — محل شاه فرستاده متقنعش گلزار

86

درون محل که بنشسته بود مهرنگار بهفت زینه مطلا بمسندی شهوار
در آمد او نظری مهر با سهیلی گفت که کیست این بمحل عقد من که با او جست
بگفته نسل کی اولاد مرزبانست این که عقد بسته بحکم شه و محل است این
بتخت مهر رفت و نشسته به پهلویش طبانچه مهر زد از دست کشته شد رویش
پیش گرفته به شلاق جمله خدمتگار زدند سیلی و بینی گران بدر شده زار
چهل گروهی شهری مداین آمده رفت بچل هزار سوار او گرفته جا بنشست
امیر چون بسرندیپ به تقلعه شده چنانکه قید پیش لندهور بد چنان کرده
بگفت حمزه بلندهور تا بنوشیروان تمامیت زخلاصی تو و وقع عده تمان
بگفت عمر که لندهور تا بشاه بقید نکوست راضی لندهور عهد امیر بقید
رسید حمزه مداین خبر نوشیروا نشست که حمزه لندهور آورده همره از قید است
خبر رسیده بتحقیق شه شنید از شور که حمزه رفته سرندیپ آمد و لندهور

داستان

بگفت شاه سواری هژوره کین طیار | که ما بدیدن حمزه رویم گشته سوار
بگفته بختک شه دیدنش چرا برود | به اینکه آمده خود او ملازمت بیند
بگفت شاه بگستهم که ای خری کیمدی | تو حمزه راه دروغ ازچه مرده مسلقی
برفته گستهم از بیم شاه باسیران | بملک زوبین کاوس و علقمه است روان
سوار شاه شد و خواجه در رکاب خشم | بحمزه مستقبل نوشیروان چو در دل احتشم
بدید حمزه که شاه آمدش به استقبال | بتخت بر سر فیلان منکلوسی حال
بهمرهش علمی کاویانی اندر پیش | بچتر جمشیدی بالای سر شهی کیشی
چهار فیل بران تخت شاه نوشیروان | بصف رزم وسواری نشسته نوشیروان
چهل هزار شه و گرد بارگاه نشین | رکاب شاه که هر یک چهل هزار حسین
بچهل هزار سوار است هر یک ز چل الف | سوار شانزده لک حشم گرده چو گلف
امیر آمده پایین ز خنگ و شد بر شاه | چو دیده شاه بچتر و علم بعید از راه

انشاه

88

زشاه حکم نشاندن بفیل شد با جاه · که شاه دیدن حمزه بفیل بهم خور و ماه

امیر بسته دو دستان کمند با لندهور · ملازمت چو نمودش خلاص داده ز دور

گرفت شاه بغل ها هم از امیر و شگفت · نگاه شاه بلندهور و قد و گرز شگفت

سوار شاه شده تخت فیل خنک امیر · دگر سواره لندهور شد بفیل دریا گیر

بشاه امیر بیامد ببارگاه درون · بتخت نور چو خورشه امیر کرسی ازون

طلب نموده بلندهور شه دگر کرسی · نشسته بارگه و شاه بزم می پرسی

ببزم بارشه آماده دلخوش از شاهان · که حکم نوش روان کرد شاه بشیروان

عمر اشاره حمزه بدست جام مراد · گرفته پیش شه ایستاده گفت با دل شاد

امیر رفته رهی بحر هند دیده جفا · گرفته هند بلندهور شاه وعده وفا

بگفت شاه که دختر شتاب نتوان داد · بفکر نوبتش سامان نموده نتوان داد

زبزم رفته شه آن روز ساخته خلوت · ز وقت حمزه و از گفت عمر با هیبت

فیل ع

طلب چو بختک شه کرده کنکش از وی خواست | برسم کفر و دغا طرح پیش عذر آراست

بگفت وعده ز لندهور بود با حمزه | که آورد مر او نی که آورد همره

اگر بزور برآید بیار که لندهور | کدام کرد تکش کیر دش مقابل زور

سحر بخدمت نوشیروان چو حمزه رسید | ز شاه کنکش بختک که گفته بود شنید

گل امید چو غنچه شکفته حمزه ندید | ز شاه از سر لندهور عذر وعده شنید

بحکم شاه چو بختک بگفت بانگ بلند | شنیده حمزه و لندهور سر به پیش افکند

که گفت گفته من آن روز خدمتی حمزه | سرم بریده ز تن بر شاه از وعده

تو گفتی آینه بزم حمزه و لندهور | بعینه است کنون بارگاه شاه از دور

به عشق مهر نگار آمدی ببر سر من | نگشتیم ببریدی سرم کنون سر من

رضای شاه رضایم که طشت را طلبید | جدا کنید سر از تن به وعده راست شوید

به غدر بختک طشتی طلا طلب بدغا | ز کرسی آمد لندهور ایستاده بپا

حجاب کفر زایمان خبر بخنک زور | بشه ز علم نجومی خود او بگفته بغور

چو خواست تیغ زده چرخ تا زند جلاد | عمر زبان عرب مخبرش امیر زداد

مخبری

فدای موی سری لندهور از یک تار | هزار دختر دیگر ز شه بمهر نگار

ز نسل شیث که تا جان شده برادر و یار | هزار حیف که ناحق سرش برند بیار

بگفته حمزه بجلاد چرخ زن که آمد | بجست از سر کرسی چو پشت زن خواهد

به کله سر جلاد زد چنان از مشت | امیر حمزه که زور ریزه ریزه مغزش و کشت

امیر گفت بنوشیروان رضای شما | بجز جدا سر لندهور اگر نه بنسبت ما

داستان

امیر رفته بخانه شه از پی کنکش | بگفته بخنک چون دخترم بمیند پیش

بگفت بخنک اول سهیلی بکشیم | که عشق مهر نگار امتحان ز حمزه کنیم

بحمزه صیت نگار افکنیم کو مرده | شه ازمودن بنسبت بحمزه وارسته

سهیلیی چو بکشت و نهاد در تابوت | فکنده کنده کوی کو ر قبر شور از موت

سحر تخت شه و حمزه کرسیش چو نشست | ببارشاه آمد بسر تاج سر برهنه نشست

ببارگاه همه شاه و کرد برهنه سر | امیر دیده همه سر برهنه و اهمه پیر

که گفته ماتم محمدی لنگار نوشیروان نشست | امیر حمزه چو شنه سر برهنه کرده جا بنشست

عمر لنگاه بلند هور کرده بر سر تاج | بگفت چون نکنی سر برهنه گیرم باج

جواب لندهور ای عمر تا که زادم من | ز شور زیست و غمی ماتمی خود آزادم

بگفت عمرش حمام رفته خشت افکن | ز چوب سوخته برگیر و طرف کاورزن

برفته کنده چو لندهور خشت از حمام | دگر ز سوخته کنده فکنده هزل اتمام

امیر گفته چو خشت آمد او فتاد ببار | به پیش نوشیروان پیش جمله کفار

که کار کیست چنین بی ادائی و چه کس | عمر نگفته که لندهور گفته ام من و بس

ببارگاه آمد لندهور جای خود چو نشست | خموش امیر نگفته که خشت کنده زد ابست

بخانه رفته شش حمزه عشق مهری بار | طپانست بر سر بستر نکرده خواب و قرار

۹۰

ز حال حمزه چو مقبل به عمر گفت و شنفت — **داستان** — عمر بجسته ز خواب و بدید امیر از جست

بگفته حمزه چرائی تو بیقرار و طپان — روم ز مهر خبر آورم بو واقع ازان

بگفته عمر بشب شد بخانهٔ بختک — بدیده خوابگهش کرده هفت جا بی شک

که جز لحافی و تکیه نبود غیر از بستر (نبود بر سر) — نهان بجای بدان بختک است شب ز عمر

بدیده مادر بختک نشسته بود آنجا — نگاهبان ته خانه که ملکه بود آنجا

که داشت بختک ته خانه مهرما در بر — نگاهبان و سهیلی چند خدمت در

چو گفت مهرنگارش چه داریم اینجا — جواب بختک گفتش که در نجوم نما

گرانست روزی چندی بنام مهرنگار — نهان بخانهٔ ته خانه خفیه به ز اظهار

عمر بمادر بختک بداده بیهوشی — بباغ برده بمغزش ز سرکه زد هوشی

بر بختیش چو ز باد آمد و سرکه در بینی — بمغز او شده هوشیار و رفته بیهوشی

بحیرت او شده که اینجا که آورده مرا — که گفته عمر ش من عمر که آورده ترا

بگو تو راست که مهری نگارست کجا | که مثل ما در خود دانمت بری که آنجا
حجاب کفر چنان در دلش که عمر گی گوید | سقر وطن زد در وغش از نم برابست کی جوید
وار در دل خود ببست موت یکباری | نشان نداده عمر گفت ملکه مرداری
چنانچه تعزیتش سر برهنه شه سر بار | نشسته نان و حلوا پیش شده بسیار
برهنه کرده عمر باغ مادری نجک | بنخل بسته رسن بند گره زد و نجک
نشانش مادر نجک نگفت دم بر بست | عمر بزیر روی آتش فروخت سوخته جست
عمر رسید بقبری که نام زد زنگار | بره دو چار شدش دایه نان و حلوا دار
نشستگان بسبری قبر نان و حلوا بر | عمر ز وقت بپائیده گشته اش ره در
چنانکه دیده نجک بجز سرا پرده | بکینه کرده عمر برده زیور از دایه
نبز د قبر عمر شب برفته نقب زده | بدر کشیده تابوت امیر بنموده
عمر نگفته که گشتم چو مادری نجک | بهفت خوابگهش خفتم و بنود بیک

پس از دیدم

91

پس آوریدم تابوت قبر در سپید — امیر تا که تابوت کیست بشناسید
شناخت حمزه بتابوت یک سهیلی مهر — بگفت امیر یکی از سهیلیا پی مهر

مقال

دو در نجانهٔ دنیا غ و سپی و ماتم — در آمدش سر تخت و بر آمبرک به غم
بشرق و غرب جهان یکدست تا به فلک — بهر چه نوشود از وقت و کهنه تا بملک
دری ازل ابد آفریده حکمت حق — وجود نو ازل آرد کهن بحق مطلق

داستان

ز راویان بروایت که قصه خوان نسبت — ولی روایت دگر ز نثر نظم گزین است
طلب نموده بانکیز گستهم نخنک — ز مر زبان بپیر اولاد نام شاه ارژنگ
ببسته مهر به عقدش مداده اش همراه — بیان حال ز تاریخ نظم واقعه راه

بقیهٔ داستان

سحر امیر بتابوت شد بشه بد عمر — ببارگاه نشسته است شاه گفته نگر
ز لنکشی که بمن شه دروغ گفته سخن — بشاه راست من از وعده شه خلاف بمن
نگاه کرده بجنگ امیر با بیت — که عمر کنگ داود خواستش ز دلت

بگفت بختک ای حمزه پهلوان جهان　　ترا به عشق نگار آزمود نوشیروان

بگفت شاه سهیلی بگو مجھے گویم مرد　　چگونه حمزه کند فرق صدق و کذب از درد

امیر رفته به دیره شه از پی گنکش　　که شاه گفت بختک چه سان دهم دخترش

بگفت بختک من قاصدی کنم پیدا　　سحر به بارگه شه رسد عریضه نما

بنامه معنی مضمون که شاه هفت اقلیم　　چو رفته گستهم از باج ده شدند غنیم

امیر چون شنود این سخن کند اعراض　　رود که تاج شهی هفت کشور آرد به تاج

زبان غنی باج

سحر که شاه برآمد به بارگاه کیی　　نشسته حمزه بکرسی که قاصد آمده

بیاوریده عریضه بشاه بختک خواند　　که باج آمدن از شاه هفت کشور ماند

به بیم گستهم از شاه هفت کشور باج　　به پیش آمدی او چون نرفت رفت خراج

شنید امیر بگفت از غضب که گستهم است　　که شاه هفت اقلیم از بیم او خراج داست

بآن خدای که خدا او نیست در دو کون خدا　　ز شاه هفت اقلیم از خراج گیرم و جا

بترد

بنزد شاه نیاییم مگر که باج آرم | گرفته ملک ز شاهان بشاه بسپارم

به عهد باج شهی هفت کشوری شه ما | بیاوریم که بندد نکاح مهر بما

اسیر گفت بشنه راه زاهبر شود همراه | که باج هفت اقلیم از شهان فرستم شاه

بداده همره حمزه بره سپه رهبر | چو شاه نوشیروان از مصلحت همدیگر

سپه بیابانی از خسروان ساسانی | ز پادشاه و کوان از خراج ارزانی

دگر شهانی زرینه کفش دریا موج | روند همره حمزه بقارن اوج بفوج

مقال داستان علقمه

چو گستهم گشته خجل چند بار | که بازار کاسد شد از روزگار

بزوری نغل کیری فر کرسیش | دگر بندش از مگر بهرام وش

دهانده دگر حمزه صم از دود اه | زلندهور از بند رفته شاه

زلندهور بگریخت از کارزار | چو جوکی شد افسوس ظمعی حصار

چو با هرمز و رامز آمد بجنگ ،، | بلشکر سراسیمه بگریخت زنگ

بنوشیروان رفته گفت از دغا | زوالان چو حمزه خورد و شد ازما

بگفتش ز بختک بقارن هم آن | برانگیخت داماد شه از زبان

چو حمزه بلند هور آمد ز شاه | سری خود گرفته زد دشنام شاه

بژوپین شده عازم و علقمه | که آورده بر رزم حمزه همه

گستهم شد بقلعه ژوپین طلب پناه | باوی ز دالقاق که آرد برزمگاه

در راه دید علقمه خیبری رسید | با خیمها بفوج عجب لشکری پدید

گستهم گفت علقمه برگو کجا روی | شاهی بخیبر و ز همه زور برتری

گفت او شنیده تو که دشنام حمزه گشت | فرزندم او چو کشته گستهم بدله اش درشت

گستهم گفتش از تو روی عزم جنگ او | من نیز متفق تو با دی چو جنگ جو

خواهم روم بقلعه ژوپین گستهم برو | اکنون که میروی تو روم چون بسوی او

ازراه

93

از راه مکر ولابه بگردانست گستهم | ژوبین وعلقمه چه که باشاه وحمزه هم

چون علقمه رسیده مدائن بگستهم | باشاه وحمزه شد خبر آمد که بادرم

شب طبل رزم از دو طرف کوفته شد سحر | آمد سپاه هر دو صف آراست در نظر

طرفی امیر و طرف شه آراسته شد صف | گستهم و علقمه بهم ایستاده بسته صف

در راست صف میسره چپ میمنه خیان | بازو جناح هر دو طرف قلب در میان

چند اول از عقب شده پیش از هراول آن | لک تا کرور آدم حد سد مقابل است

جرانغار راست و برانغار چپ | سرسخن بمیدان بدر دعوی آرسپ دب

ستاده امیر است و نوشیروان | مقابل دو صف فوج بسته خیان

بآئین کی صف بفوج از نظر | که شد علقمه از صفی خود بدر

مبارز طلب علقمه حمزه را | بمیدان مقابل امیرش برآ

بجنگ ایستاده است حمزه سوار | علم اژدها پیکرش فتح دار

سواره بفیل آمده علقمه || گرفته بکف تیغ هر ده منه

دو رخ تیغش از پشت با تیغ آب || رخ و پشت تیغش چو آره رخ آب

مقابل شده حمزه با علقمه || زده تیغه بر حمزه آن علقمه

سپر اسپ حمزه خمیده بجست || ز اسپ از زمین زور بالیش است

بدل حمزه گرفتن دیگر زنم || چه هشام و چه علقمه همسرم

ز قدرت تماشای نوشیروان || نمایم که عالم بحیرت ازان

امیر او بکفت آن که هشام کشت || توئی که آمدم کشتنی تو درشت

بحکمی خدا معجزه مصطفا ن || گر اول کند زد سه حمله از کافران

بگفتش که کشتیم پور هشام خیر || کنون علقمه در ستر میکنم جای سیر

بمیدان تهی سینه فیل میر || نهان حمزه از علقمه فیل گیر

ز ضربت بجست دست راستش بفیل || بزور آزمائی بفیل آن نه میل

رسیدن حمزه بر علقمه [illegible] فیل را از [illegible] برداشتن و بر زمین زدن ع

امیر [illegible]

چنان میل بنهاده در ناف فیل — که گفتی سنان تا سپر بر چو بر میل فیل

دو دست و دو پا فیل زنگاله وار — بهم جمع کرد استوار از دو چار

بفیل است حیران نگر علقمه — که از اسپ حمزه کجا ته شده

نموده عمر سخت سنگی امیر — بر آن سنگ زن گفته تا بخش حیز

بزور از دو بازو بهم سنگ فیل — چو بر داشت از ته زد آن سنگ فیل

زنده

بنوشیروان فیل و حمله بر خش — بزیری علم کاویانی درفش

بمسند سواره است بر چار فیل — بسر خنجر جمشید و حبش به میل

تماشا نظر حمزه شد ته ز فیل — نهان زیر از اسپ آمده شد عجیل

که بر داشت با علقمه فیل امیر — بمیدان دوان سنگ زن فیل امیر

بران سنگ زد حمزه کان عمر گفت — تماشا شه علقمه حمزه گشت

بسنگ آنچنان علقمه زد بفیل — جهان همچو فرعون شد غرق نیل

شده گاه علقه ذره به فیل ‌‌ سیه روی گشتیم زنگش بلشکر چو نیل

بزور دو بازوی صاحبقران ‌‌ زمین کوشنا آفرین آسمان

برابر نشد زور صاحبقران همچنین ‌‌ زمین کو بر دم ملک زآسمان آفرین

تماشا ندیده که آنطور نوشیروان ‌‌ که فیل از زمین کنده آدم دوان

ز قدرت مگر حمزه و نسل اوست ‌‌ که بازو بر داشت از فیل خوست

بحیرت شده هر دو صفها بفوج ‌‌ شد از بازگشتن چو دریا بموج

سراپا ز می خوردن از مستی است ‌‌ تماشا که جان زبردستی است

ز دیدی تماشای شاه از سپاه ‌‌ بحمزه چو سر مست می شد براه

پس از مجلس بزم از بارگاه ‌‌ مرخص بوعده بر اقلیم شاه

داستان

قارنی دیوبند با حمزه ‌‌ راهبر حمزه با سپه همره

بگفتا

بگفته قارن بجنگ بسر رهی چپل بر ،، سپرده دو مثقال الماس ده امیر به بر

روانست حمزه و رهبر پیش قارن ،، که عمر گفته بحمزه بلاست با قارن ،،

گذاشت راه پر آب و گرفت چپل براه باتفاق بجنگ قارن به شده همراه

برهبری شده قارن تشنه رهی چپل بر سپاه تشنه شده آب جوی و صبر بسر

زمکر بجنگ قارن امیر ره بر برد که گفت تا دو سه منزل ده آب باید برد

که پیشتر نباشد تالاب پیشتر پر آب چه غم ز آب که تالاب و بر که چشمه پر آب .

سه روزه منزل ره رفت امیر صرف شد آب ملبشکر آب چو خورده نمانده همره آب .

براه بر بدید آب نیست غیر سراب امیر گفت بقارن کجاست تالاب .

بحمزه قارن گفته که دیده بودم پیش کز آب باران تالاب و چشمها پر پیش

کنون چو باران نباریده نیست خشک شده که پیش هر که لبالب ز آب پر بوده

امیر تشنه و لشکر همه تشنه تر گشته عمر به تشنگی از آب آنجوی شده

برفته از ره چستی که باد پس ره ریگ ‎ ‎ بریگ زار سراب او ندید غیر از ریگ

براه چل بره ریگ زار دیده نه آب ‎ ‎ برنگ آب نما در نگه خیال از خواب

نگاه کرده ببالای سر که مرغابی ‎ ‎ پران میان هوا عمر دید پی آبی

پیش برفته به که نخل سبز دیده عمر ‎ ‎ دو دیده ریگ زمین سایه اش هوا خوشتر

پریده قافله که مرغ عمر پی بشتاب ‎ ‎ ببر خسک که سبز است نخل باشد آب

عمر چو رفته بکه نخل سبز دید آن مرد ‎ ‎ عصا بدست و محاسن سفید رو آورد

طلب نمود عمر را عمر سلامش گفت ‎ ‎ که مرد پیر که ای نام تو که عمر از جست

زدوش خضر بش مشکیزه آب بلغاری ‎ ‎ بداده گفتش باشد همیشه پر آبی

دگر بگفته عمر را که حمزه بر کوهی ‎ ‎ مخور ز قاران آبش که صنم در آن جوی

عمر چو گشت مرخص ز خضر شد به امیر ‎ ‎ در آن زمان که شده حمزه تشنه وقت خطیر

امیر گفت بقاران ز تشنگی چه علاج ‎ ‎ بگفت قاران یک کوزه دارم آب مزاج

گرفته

96

گرفته کوزه ز دستش چو حمزه لرزه بدست | شده امیر بحیرت نگر ز دم که دست
نه ضرب حمله لندهور دست من لرزید | مگر ز جام بجم آب دو کنیز این دید
که داشت کوزه بکف تا رسیده زود عمر | ز دور چون بکفی حمزه کوزه دید عمر
بحمزه عمر زداز دور بانگ کآب مخور | بکوزه آب ز زهر است آخ خویش مشمر
امیر کوزه بقارن بداد که این تو بخور | گرفته قارن در ریگ ریخت کوزه پر
بگفته قارن گر اعتبار ما این است | هزار لعن بمن با امیر اگر کین است
بحمزه و بلندهور باخبر داری | عمر خورانده ز مشکیزه آب بلغاری
اگرچه قارن تشنه نداد عمرش آب | گرفته آب ز ریگی نگه کوزه ریخت آن آب. زریگه
ز ریگ پخته در پرچه گرفته آب | خورانده یک کس قارن که زار مرد شتاب
بگفت عمر بحمزه که منفق دشمن | براه باهم و پائیده وقت را قارن
سپه رسیده گشتان تیغ بر سری قارن | گریخت قارن سر زیر پای حمزه فکن

امیر اگرچه امان داد گشتی قارن ، ولی بکشته عمر تشنه صد کس از قارن

براه قارن تنها بحمزه شد همراه ، ز جهل برآمده حمزه بدید قلعه براه

چو نام شهر بپرسید امیر و شاهش نام ، ز نام یونان شهر است و گفته شاهش نام

شهش فریدون بد پیشش و مردود درش است ، کنون بد و بسپرش شهر و شاهی این جهان است

شهی که مثل شهنشاه از و چو شپور است ، خلاص حمزه ز دختی عزیز بشیر است

داستان
با مقوله

نوشتم بخط نقلی از داستان ، ندانیم غیب از سخن قصه خوان

بجز حق نداند کسی سخنهای از پیش و کم ، سخن از سخن آفریننده والله اعلم

سخن راه بدر

روان حمزه یک روز عزمی شکار ، بباغی زغرفه بدید آشکار

برخ برقه حسنش چو مهری نگار ، بصورت زن و سیرتش کارزار

بآن دختری شاه کان باغ بود ، محلی بلندش بپروازش زاغ بود

پری

۹۶

پری صورت و سیرتش کرد وار | بهم صورتش سیرت از کرد کار
فریدون بد پدر مریم آسمش عجب | فریدون شه آن شاه یونان لقب
برادر سه او را بهمتا یی است | اویسش یکی نام و یونانی است
صد قوس دیگر دوم دادرش | که اسقنقوس آن سیوم دادرش
به غرفه چو جستش بدید امیر | بکیتی نه ورش ز زن بی نظیر
پرواز زاغ از نظر چرخ پرد سحر | بکاخ جهان آسمان کاخش و باغ در
بباغ اندرش حمزه آمد چو تیر | دو چار از نگاهش شده صید گیر
فرود آمد از خنگ و کردش رها | چراگاه باغست خنگش چرا
مسلح زن آن باغ شد گرم راه | برخ برقع و کرد سان رزم خواه
شده باغ از باغ حاجب امیر | نکردش سخن گوش و در شد چو شیر
زباغ آمدن حمزه آن برقه پوش | بر رزم امیر آمد از غصه جوش

گرفت از جوان حمله گرز امیر — بسائیدش از دست و افکنده زیر

جوان حمله از تیغ دوم چو زد — سپر بر رخ از دست کان چرخ زد

ز گردیدنی رو سپر ضرب تیغ — جدا مشت و تیغه چو از چرخ میغ

ز گردانیدن از جه

ز گردانیدنی دست بر سر سپر — چو زد ضرب تیغه بجست از سپر

دو حمله ازو گرده زد تیغ و گرز — سنان باز باهم دو کوه از سپرز

سنین از سنان نیز زد بر سنین — بزور از بنینش بکندش سنین

بنین از بنینش زده کنده راند — زده چوب بر هم فشرده فشاند

به بندی بنین از بنینش مثالی سنین — فشاران زده چوب باهم فلک با بنین

سه حمله چو حمزه گرفت از جوان — که پیچنده بازو رخ و دز زور از آن

گرفته دو اپلے کمر همدگر — زمین بسته لنگر ز پا تا بسر

بزور آوری برقه پوش و امیر — زنیزی نکه حمزه شد صید گیر

به بندی دو انگشت امیر ارکند — زبرداشتش از زمین تا بسر

زدن چرخ الحملت که از چرخ حمزه نگین — که مغزی سرش رفشاند زبان از جبین

ندانسته تا بر قفعش بد بروی — که مرد است این یا زنی جنگجوی

بچرخ از سرش خود و برقع گشود — بنازی نکه چین چون خود وانمود

چو بشناخت حمزه نشست این جوان — نه زن بلکه همتاست با پهلوان

امیر است عاشق بمریم چو یار — فرود آوریدش ز سر گل چو بار

مقوله

جهان نخل بار رگ و گل بار باغ — چو خود سالم انواع با دل فراغ

چو انسان که تا جسم موجود اندر جهان — چو در بوستان مومنان کافران شدوان

بقیه قصه

شب اندرون تاق از وفاق آن دو یار — چو دو دانه در پرده کاخ از انار

خبر برده شب شه چو دربان در — که در باغ و کشند جوان قبه در

که در باغ در کشند آمد غمش — برادر بجای فریدون شهش

زد خیر را در جنبر چو شب | چرنده بسالخ اسپ سینا عجب
چو کنبند در آن دیده هر دو بهم | بهم خوابه پستی جوانی بهم
خبردار امیر است کعشش چو دخت | بدل خواست گیرد عمش زور مشت
بجسته بدر حمزه زان خوابگاه | زدش پشت شمشیر کامد زراه
نشستش بصندوق سینه امیر | فشردش گلو کلمه گو زان بشیر
شده خدمتی حمزه شه قلعه برد | برآراسته بزم و دختر سپرد

مقوله

خور و ماه و شش بحشر خ آئینه روزمین | بدیده نما سایه پس نوریش چنین
نمود آنچه از آسمان تا زمین | بسایه مبین عکس نور الیقین

نقله قصه

بیک شب بماند اندر آنجا امیر | سحر زان مقام است کوچ خطیر
بشب محتلم حمزه شد بی زفاف | برو پاک زآبی منی پاک صاف
ببستر نداشته رو پاک ماند | بحمام شد حمزه مریم ۵ بماند

چو هم بستری حمزه مریم بشب — بمریم بلوغ احتلامش عجب

پس از حمزه روپاک بستر بدید — بپاکی تنی خود چو مریم گزید

ز روپاک حمزه که زوقم گذاشت — زن از شافه روپاک در تن بداشت

ازان شافه روپاک حمل آورید — کزان حمزه یونانیی آمد پدید

که از حمزه مریم بزاده پسر — که از محتلم پاک روپاک نشان پدر

هم او همس نام شهری عروس — سحر حمزه گفته شب از خواب و بوس

ز انطاکیه تا بما و همس — چو با حمزه مریم دهد باج و بس

سرخن

بمصر است از آنجا شهی مصر نام — عزیز آن شهی مصر مصرش به کام

داستان

پیش حمزه زره باستقبال — چون رسیده عزیز مصر آنجا ل

شده مسلم عزیز مصری امیر — برده مهمان بقلعه شب جاگیر

بصدق دل از حمزه مسلم بجاه — عزیز از دغا لیک دل کفر راه

چو شد حمزه غافل ز مهمانیش — وی از طعمه داده بیهوشیش

چو شد حمزه بیهوش از آن بزمگاه — عزیز آن همه بسته و داشت چاه

مقوله

عجب جهان حمزه پیش نثر و برگ و گل شعر بیش — چو شهر و صحرا حرفش نظم نثر بیش

بقیه قصه

چهی تیره و تار و پستی کلان — سری چه با آن سنگ بسته دهان

امیر هست با یار در چاه تار — سپه حیرت از حمزه تا کی شکار

نوشت او ز نامه بنوشیروان — بسطری صحیفه ز معنیش آن

که حمزه ببر دار در چاه دارم یقین — کنون هرچه امر از شه آیم نوید

ز بختک جوابش دغا نامه راند — ببازوی کفر نبسته پر اند

اشاره بمجمل شد از قصه خوان — مفصل ز نثر هست نظم اندران

اشارت اینجا به بیت مجملش مفصل شد از قصه خوان بیاب

بقیه

شبی دید در خواب دختر عزیز — که از غیب تخت آمد انوار ریز

بر آن تخت بنشسته مهتر خلیل — به دختی عزیز از هدایت دلیل

بکن

یکی سنگ سرِ چاه و برکش امیر — شفیعت بمحشر امیر و منم دستگیر

چو برخاست از خواب و خی عزیز — سری چه رسیده زد از سنگ خیز

نه چون دارو‌ئی مرگ جبریل ریز — ز لقمان صدا کنند اندر بریز

نه بیژن سری چه چو رستم رسید — خبر بود بیژنه که از چه کشید

بیا سنگ سرِ چاه زهره پراند — کمند از کمر حمزه بسته رهاند

بنام آن چهی تار در بند نیل — جزیرهٔ سلیب آن میان رود نیل

عزیزی ذلیلش که در چه فکند — بدر برده زهره امیر از کمند

دگر قسم از نقل نشر این سخن — زلیخا بگفته بوقتی خود از نقب زن

عزیزی که یوسف بچه کرده بند — تهی تخت نقبی کنانند آن ره فبند

کزان نقب رفتی دران تیره چاه — بمصر از تماشای یوسف چو ماه

چو زهره درون چاه رفت آن نمود — بحجره ز نقب آن که ته تخت بود

برآمد رهی بر تخت پی عزیز　　امیر و بحیرت شد آن بی تمیز

چاره نمودی به دختر بگفت　　که گیسو بریدم خود این کار زشت

تبقلین اسلام حمزه شد از کفر خیر　　بتجتش ز دار تیغ حمزه سقر جای گیر

سحر مصر را کرده چون حمزه فتح　　جزیره سلیب از غضب کرده سطح

که با زهره حمزه به عهد ایستاد　　زنا شوئی از عقد مقبل بداد

خدا حمزه را بهر آن آفرید　　کز آن سرکشی کفر شد ناپدید

که تا روز محشر حضور پی خدا　　خلیل و امیرش شفیعی جزا

همه دخت خانه بمصر از عزیز　　بشا کرد پیشه بدادار تمیز

چو بود آرزو رهبر آن پاره دوز　　که با بتنقق عمر و زهره به سوز

ز سرداری قوم خود کرد امیر　　شهی مصر آن پاره دوزی فقیر

داستان

مد این پس از مصر برگشت امیر　　بفرمود تاراج و سازند اسیر

بجان

بجان حمزه کس از مداین نگشت ‌‌ ‌ برای قسم ساکنانش درشت

پس از علقمه پیش تو این براه ‌ ‌ ‌ زنامه که امد پی انستی دخت شاه

که داماد شه حمزه تو این شنید ‌ ‌ ‌ صلاحی بحمزه زشه خواجه دید

مداین نبوده انوشیروان ‌ ‌ ‌ بمصر از خبر قید حمزه روان

گذشته عزیز و کرفته ازان مصر شهر ‌ ‌ ‌ ببر دار حمزه مداین برفته بقهر

فرستاد شه خواجه بوزرجمهر ‌ ‌ ‌ که ای حمزه از کین مفروز چهر

ز دستی شه ازینچه فرمان نشان ‌ ‌ ‌ چو مسلوک نقش کفش زعفران

ز مضمون فرمان عرو سپس سخن ‌ ‌ ‌ که بد سطر خط معینش خواجه کن

پیام انستا از شه بحمزه ز عهد ‌ ‌ ‌ که شه کفته ات دخت دادم به عقد

رود مکه حمزه مداین هلد ‌ ‌ ‌ بخلقی مداین امانی دهد

بوزرجمهر از قسم حمزه کفت ‌ ‌ ‌ مداین همه کارم درست (از کشش)

بفرمود خواجه دو پیکهٔ زمین | برانند قلبه قسیم حیلهٔ شرع این
دو پیکه بفرمود که خواجه کشت | برانید قلبه که رویانده کشت
قسیم حمزه را خواجه گوراست شد | کنون ملکه رو عهدت ازخواست شد
سه منزل چو عزمی حرم حمزه رفت | چو دزدان بر و م کی حرم دل گذشت
بجز جنگ ژوپین چه سرگم روم در حرم | جهان دزد گوید بمن زور ازو کم نیم
بژوپین همان به که رزم آورم | بزورش کنم دفع وملکه روم
بهمراه ملکه چو مقبل امیر | گرده بملکه روان حمزه گشت از ضمیر
بمقبل سوارش بره چهل هزار | که همراه ملکه روان نامدار
امیری جهان پهلوان رزم جو | بژوپین کاوس عازم بجو

داستان

بنوشیروان نام از اسپقنوس | فرستادن ایلچی که خواهر عروس
به فرانسیسم

پر از زر سپر چارصد عمر امیر / بداد آن گرفت این شد ایلچی پذیر

نهاده عمر خانه زر چرخ زن / درآمد بره از زبان تازمن

دو عیار زوبین نظر عمر کرد / که در نامه دادن بدید که ارزنبرد

عمر گشته آمد به پیشی امیر / بگفتش که رزم آور ایلچی پذیر

بترسم که زوبین کاؤس کرد / مبادا کند نامه را دست برد

عمر گفت حمزه که من میروم / که نامه بشه دست خود میدهم

که برخاست از کرسی استقفوس / من ایلچی شوم گفته شه دست بوس

بدو گفت حمزه که زوبین است گرد / گرا دست بردی بزورش شمرد

که ایلچی شد عازم استقفوس / بنوشیروان رغم زوبین مجوس

دعا خوانده دم کرد امیرش وداع / سراپاش از اسم اعظم مطاع

بلشکر رسید ایلچی استقفوس / سپاه و حشم دید که از روم و روس

بچشمی چو پشام کان تخت برد — ز نوشیروان از مداین چو دزد

ز شاهی فریدون بسر خواهرش مر بیست — بحمزه برادر عروسی ز یونان شد است

سری قتله بر که شد استقشوبس — پر از خیمه صحرا چو کوس از نفوس

ز نوشیروان دیده استاده وار سپاه — بر و پایین ستاد بس خیمه با چشم و جاه

در ار دو یک خیمه شام آن رسید — بدانش ز اسلام خیمه گزید

که آگاهش از صدق دل شد غنیب — مقامی خود آن خیمه شب بهر نجیب

در آن خیمه بود از حبشی نامدار — بپاش فرستاده شب خیمه دار

ز حاجب درش شد خبر زالچی — بر و پای کند حمزه رزم از خوشی

مقوله

مهوس ز دیدن شنیدن به ضعم — چو طفلان بدیدی عجائب بفهم

ز قصه بدید و شنید و ز خط تا سخن — بفهم اول آخر ز نیک با همه فرق کن

چو یک داستان دیده خواند چو باد — چه خط از نخواند نذارد بیاد

بقیه قصه

بود ارجش بر پیش آمده خیمه برد | ببشب میهمان ساختش زآنجوزد
بحمزه ز اسلام خواهان شفیع | ز استفتوس است ارجش مطیع
ز هر نوع مطبخ بپخته طعام | فواکه ملوّن به سفره تمام
بکاول بباورچی آورده چید | پس از اطعمه سفره میوه کشید
همه شب بزمی صراحی و جام | باستفتوس ارجش از حمزه کام
که گفت از دلم معتقد ای امیر | مسلمان شوم کلمه تلقین پذیر
بگفت ارجش استفتوسی جوان | بحمزه منّت همه از صدق جان
سحر نامه دانا بذه نوشیروان | کهی با ز رفتن شتابنجبان
رکابت به پنجه هزار از سوار | خبر گیر رفته آمد و کار زار
مسلح بایستم ز خیمه برون | شوم همرهت گاه ای از اندرون
سحر بارگه شه شد استفتوس | رسیده جلو خانه استفتوس ۵

ز زنجیر نقره و طلا منع کر — ببسته بهم عرض ارضش در

ستاده در استقنوس از خبر — ز حمزه بشه ایلچی بین نظر

مقابل نشسته هفت زنجیر بسته بدر — نظر بین میانه بشه و بارگه از بدر

جساول ستاده دورو تا به در — نگهبان چو دربان منع از در بدر

بگفته یساول در استقنوس — که آرید زنجیر در چون نفوس

مقوله

چو در آسمان در زمین طول و عرض — بدی نظر طول و چپ و راست عرض

که تا حشر از خانه و خیمها — بشهر و با آدم بهر را بها

ز بالا بپایان عبور و حد بدی خداست — همه طول و عرض و پس و پیش و چپ و راست

بقیه قصه

جواب از یساول شنید از سوال — که از شاه و ژوبین بد بگیر بجال

ز نیزه بنان ز زمین قایم او — که از زور فیلان نجنبید بو

فرو دامد از اسپ با نیزه خود بنشست — چو مرکب بکوشش بهشتن باش گفت و رفت

ز زنجیر

ز زنجیر سر رته شده تا به در | ز در شد درون بارگه شه نگر
بسند شه و کرسی ز پهلوان | نشسته ستاده چیاول چپ خان
دو رویه عصا طله نقره بدست | یساول هزاران ستاده شد ابست
مقابل بشاه آمد استغنوشس | نشسته است ز روبین بچپ یاجوبس
بکرسی نشسته است در دست راست | وزیری چو بوزرجمهرش که جاست
سلامش بگفته است استغشوس | بنامی خدا مومنان نه مجوس
سلامم بخواجه ز استغشوس | سپرده چو نامه ز دستش دست بوس
بدو گفت خواجه که خوش آمدید | ولی گفته نخنک اگر خوش دید
بنخنک بگفته است بوزرجمهر | که ایلچی سلامت شد آمد ز مهر
طلب کرده شه خوان زر پر نثار | بگفتی خواجه نامه بر آن زر فشار
پس آنکه بخواجه بخوان گفت شاه | شده خواجه در خواندنش سر براه

سری نامه خواجه چو واکرده خواند	سری نامه نامی خداوند خواند
خدائی که جزوی نباشد جدای	شهی عادل آن ملک دل رهنمای
بنامی خلیلی که عهد از وی است	چو نوشیروان عهد با حمزه بست
که از فتح هشتام ولند هور پس	دهم حمزه را دختری خویش و بس
گرستهم پس هفت اقلیم عهد	که با جشن ستانم زشاهان بجهد
بدر اماد یم عهد کردی هوس	کنون وعده ژوپین بنمودی عبس
شه از حمزه ژوپین دهد داد جنگ	تماشا بخبر از دو داماد جنگ
اشاره زجنگ بژوپین شده	بگفتش نامه آور زجنگ آمده
بدو گفته ژوپین که ایلچی به شاه	زهر جا برسد چون گشتم بیگناه
بگفت او که من دانم او را بکش	طلب و مغل کرد ژوپین خمش
به تیغ از اشاره دو کس شد به پیش	زخواجه بر ایلچی نگاهست و بس

دوچار

دو چار از آنکه کرد اشارت حکیم — نگاهش بسایه دو کس بس سلیم

زسایه بیاینده استقشوس — چو تیغ آخت دو کس عجل چون نفوس

بتیغ از کمرگش چنان زد به پس — قلم زد دو کس را که شد خار پس

بفریاد زوبین که مغلم دو زد — کل الچی میان شد چمن چشم سد

خود از نسل افراسیابی که مرد — بصد تک مغل بود زوبین گرد

بفوجی مغل پیش شه زرمش ست — شد از خنگ استقشوس از نشست دود

زد استقشوس از چپ و راست تیغ — تهول از پس و پیش زد بیدریغ

سلاحش بجوشن زره پاره شد — سپاهی مغل از پس آواره شد

خبر یافت ارخش بالچیست جنگ — بفوجی برون شد درون بیدرنگ

به پنجه هزاران سوار از برون — مدد کرده استقشوس اندرون

بهم ارخش استقشوس از درون — شد از بارگاهی شهنشه برون

گرفتا اسپ که از نیزه بسته به در   گو استقنوش آمد از دربدر

سواره بر اسپ آمد استقنوس   به ارجش بهم با سپه همنفوس

روان ارجش استقنوس آن دو گرد   بخیمه زد آتش چو مانده به درد

رسیدند از آنجا به نزدی امیر   بهم ارجش استقنوس خبر

خواجه و   شد استقنوس از چه خاشن [احوال] جنگ   بگفت ارجش از شاه وزوبین [تنگ] [illegible]

دگر گفت من ز اعتقاد آمدیم [با امیر]   ز تلقین کلمه مسلمان شوم دستگیر

مرا با تو از اول آخر بدل ز اعتقاد   شوم تا مسلمان زیم تا که همراه شاد

امیر از حضورش مسلمان نمود   به پنجه هزار از کس آمد که بود

بپرسید نوشیروان کان که بود   که او را مدد کرده زپنجا ربود

بگفتند شهزاده ارجش بهم   بحمزه شده خیمه سوزانده هم

عمر حمزه گفته گر استقنوس   بهند ملهم از زخم تیغی مجوس

سحر

داستان

سحر کوفته طبل جنگی به عزم | صف آرا شد از دو طرف رزم عزم
عرب پیش شد نیزه زد بر زمین | ز بس فوج فوج از صف آراکین
چو لندهور و ارحبش دگر خسروان | بصف آمد ایستاده بس پهلوان
علم اژدها پیکر آمد بفر | بجنگست صاحبقران نامور
بجلمت ز بادش بدر روح جابلست | که از فرّه شورش تن لرزه جابلست
سه فرسخ ز فرّه رود صوت شور | بخصمان کند گوش کر دیده کور
بباد از علم تا بدر رو و زابلست | که از لحن داود جان نغمه خوابلست
بهیبت صلا بر غنیمان پیشتر | ظفر کوس شور و ستاره نگر
عمر دیو جامه ببر در جلو | بزیر علم آمد او پیش رو
امیر آمد ایستاده زیر علم | چو صاحبقران حمزه معجز حشم
سرانی صف آرا فرود آمده | بتعظیم پیش امیر آمده

تواضع بهریک نموده امیر　　که مرکب حدی خود شود جای گیر

بزد کره بر خنگ گاه جست زد　　عمر چرخ زن با دبس جست زد

بمیدان امیر آمد از جست خنک　　بچرخ از هوا عمر پیش سب اخنک

بپرسید زوپین ز نخبک امیر　　کدامست و فوجی که زین دارو گیر

بگفت آنست حمزه که از نه علم　　سوار آمد از جست و شاطر بهم

بحیرت شده زوپین از کار زار　　که شد چرخ زن عمر و حمزه سوار

روایت ز نثر هست طرزی دگر　　ز نوشیروان وز زوپین زیر

فرستاده مستقبلش شاه نخبک عمر　　نمود آنچه از نثر در نظم حالش نگر

که زوپین ز اولاد افراسیاب　　بصد لک مغل ایستاده به داب

زد آن بر زمین نیزه تکیه سپر　　ببازوی خود کرده صف سپه بر

عمر مضطره ز ایمای حمزه دمید　　که لشکر خبر دار نعره شنید

چشم پنبه در گوش کرد اسپ و مرد | چهل و چار پر صاع بغره کرد
بپهلوی چپ پاست از چپ بر است | دو دستش ز چهل و چار رگ بغره ساخت
چو حمزه زدی بغره در صف جنگ | یلان پیش اسپان سر اسیمه رنگ

مقوله

بنزاست مجمل بیان چال جنگ | مفصّل گو از قصه خوان چال جنگ

بقیه قصه

پس از بغره گو یاست صاحبقران | بمیدان ز وعده نوشیروان
که وعده ز شاه ولند هور بود | شهم دخت خود نامزد کرده بود
دگر وعده از هفت اقلیم باج | ستانم فرستم بشه شه خراج
چو زوبین گردی بهمن همسر آورده آیم | زنسبت بمن نامزد دیگر آورده
دو داماد با هم چو رزم آوریم | تماشا خسر که از ظفر وعده ایم
بکشه چو جنگ بر و پای تن بجنگ | که گفت اول از جنگ پاین نعره جنگ

بکستهم پس دیده بجنگ بگفت ، که اول تو جنگ آر ژوبین پسست

ز نسه کستهم لاعلاجش بجنگ ، زمیدان کشید اسپ خود زور تنگ

مقوله

ز لندهور پاییده وقت ار گریخت ، ز حمزه کجا و میتواند گسیخت

قسم رزم با کستهم یاد امیر ، که با اسلحه پنجه جنگم چو شیر

زره جوشن از برا امیر او فکند ، بهم اسلحه کستهم تیغ کند

امیر از کف آن بند دستش گرفت ، بضربش نشد فرصت آن تیغ هشت

ز بر دست دستش چو پیچیده تیغ ، فتاده جدا عم بر مشت و تیغ

چنان حمزه زد تیغ بر کستهم ، ز خودش بسر تا کمر شد قلم

سه چار پسر چون پدر حمزه کشت ، که ژوبین ز هیبت بحمزه بکفه در دشت

مقابل بزد نعره حمزه بشاه ، که تنها بجنگم کنون لک سپاه

مقوله

سپه شغل شمشیر تشبه سیل همی ، ز نصرت کر بزد اهدل کی

بقیه قصه

بشه گفت زوبین کنون شام شد ‌‌ ‌‌ بفردا دگر رزم را نام شد

زده طبل جنگ شه از باز گشت ‌‌ ‌‌ شه از آنطرف زینطرف حمزه رفت

ز رزم اول و ز قصه تمام ‌‌ ‌‌ بفرداست باقی سخن والسلام

داستان

سحر کوفته طبل رزم از دو طرف ‌‌ ‌‌ مقابل صف آنطرف صف بست اطرف

بگردن کشان و زبر لشکران ‌‌ ‌‌ مقابل بصف حمزه نوشیروان

دو طبلی بکندر زده دو دوال ‌‌ ‌‌ صدایش غریبان ظفر کو نعال

ز جلمش بنوبت کمش زد بجنگ ‌‌ ‌‌ بطبل از دو نوبت درنگا درنگ

تبیره زنان کوفتند از دوال ‌‌ ‌‌ دمامه نقاره و از کوس حال

شجاعت بمردان خبر از صدایش ‌‌ ‌‌ بچشم و بجبهه بدل صوت فاش

گورگه فرو کوفت نوبت زنان ‌‌ ‌‌ بگرنا و سرنا جلاجل زنان

صدا کوس نوبت جلاجل بهم ‌‌ ‌‌ بحمزه ظفر در دو کف خجسته دم

زطبل و حلاجل نغاره کوست ظفر نام حسنره که کافر کش و بهست

بس از کرم کرم از دمامه صداست زبس درم درم از نغاره صلاست

چو مرسل نوازان نغارشچی شتابان صف آرا شده جارچی

درنکا درنک از دلی کوس جرب جرنکا جرنکا جرنک صدا سینه بر

صدا کرم کرم از نواز دنکوچ درنکا درنک از نوا باد پوچ

صلا شادیانه نشادی رزم صدا پر به غوغای جان بزبه رزم

بمیدان ستاده چو که صف مخنب مقابل جکر خنکجو حمله جنب

صف آرای میدان رزم آمدند ظفر نمعنان رزم عزم از خو دند

شهی پیش رو عرب معدی کرب سپه سی هزارش بیک جان بحرب

دکر مقبلی حلبی آن پیش قلب سپه سی هزارش همه تیز ضرب

مقابل چو مقبل شدی کارزار چو باران ابر از سپه تیر بار

دو بازوی اسپ چپش و بزرگ ‌‌ شهنشاه و شیپور شاهی سترگ

برانغار راست و برانغار چپ ‌‌ هراول عرب مقبل از غول چپ

جناحش زشته وز هراول عرب ‌‌ بجنداول و غول لشکر طرب

عمر آمده قلب در جلوه گر ‌‌ که از مقدم حمزه دارد خبر

بسر تاج هفتاد و دو کنگره ‌‌ مطلا به لعل و گهر مهر و مه

بهم سیصد و شصت شاط عمر ‌‌ میان حلقه عیار مهرش ظفر

کمربسته قطوره زرین به لعل ‌‌ مرصع فروزنده نور عقل

بقد نه گز و زیره چشم و کمر ‌‌ چو موییست باریک و با منحصر

سرش تا زیل سلب پیر دو پر ‌‌ ز جبریل کان خواست دادش بسر

تنگه کمر باد مهره بپا ‌‌ عمر چون دو باد پس پیش پا

نه مثلش ز کرکس عقابست پر ‌‌ نه از مرغ زرین قلعی بپر

بسر جیغه با قلتغی یا دو لعل	مرصّع بسر چون دو شمعی عقل
بدو پای یار ریک چون چوب دررد و چیز	چو رستم ز اسفندیار او بدم قلعه‌گیر
تقذطوره بسته چل و چار زنک	بدر کرده پنبه ز سوراخ زنک
هوا امر داود در زنک لحن	پر از نغمه داودی آواز صحن
بیامد بصف چرخ زن کان عمر	صلا زنک زن جا نیست حیران نگر
ز دستش بد خمد دو تاری ا نوخت	که تا حشر بر شاطران سر فراخت
شهی شاطران تخت و افسر ربای	با آواز تنبوره صف دلربای
بیامد علم اژدها پیکر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ش	چو نام از علم اژدها پیکر ش
ز بو زر جمه آنچنان حکمتش	که در سر علم چهل الف فره اش
بهر فره بکذاشته راه باد	که با آسمانش از نجو مست یاد
اگر راست اسپند بود چون شعاع	درخشان زمین آسمان ارتفاع

موافق

موافق بقدر و بوقتی جهان // ظفر طالع حمزه دارد نشان

چنان فره را منفذ از باد ساخت // که کوس جهان موج شورش نواخت

تهی آن علم منفذی باد ازانست // که هر لحن او درا نغمه خوانست

تو گفتی نی فره را ساخته خواجه جان // زبا دار سلیمان ز داود نغمه بجان

صدایش چهل فرسنگ از کوس بیش // بلحن و صدا نغز خواند ز جیش

بجز حمزه مثلی وی آیین فره کراست // مگر شاه نوشیروان جم نماست

چنان شور و فر از جهان فره داشت // که گر گوش خشم از چهل کوه گذشت

بزد حمزه بر خنگ کره جهاند // عمر چرخ زن خود بحمزه رساند

عمر در جلو قلب استاد امیر // علم اژدها پیکر آن سایه گیر

بزوری یکی گرد بود آن علم // که همتا عرب بود دست آن علم

همان کله مردان که خشتی زنش زیر پا // که با چارصد گرد زور آزما

بمیدان ستاده است حمزه بجنگ | مقابل نهو شیروان چون پلنگ

مبارز طلب عرصه زوبین رسید | جهاند اسپ حمزه مقابل پدید

که نخبک کنکش شبه در سخن | که حمزه بسه حمله پس فتح کن

ز زوبین است سه حمله زان حمله پس | نیاید بجز خنک مغلوبه پس

دغا باز زوبین سپه متفق | پی حمله حمزه پا ایده شق

مقابل شد او کفت حمله بیار | بدو حمزه کفت اولت حمله آر

زمین پیشی از حمله هرگز مجوی | اگر نا خشره ایستی روبروی

امیر آنچنان نیزه راه بر سپر | زمین زد چو قایم بتحتش بهر

بسه چرخ خوابان سپر بر بکشت | بجسته معلق بزین بر نشست

سواری دوانیده از پیش اسپ | قلم نعل و میخش زد از تیغ از اسپ

چنان تیر پی هم سواران شصت | که پیکان بسوفار تیر ان نشست

بسلی عقابان بدید خدنگکش هوا ‌‌ ‌‌ بدانه بکشتی عمر میکرفتی ورا

مقابل بمیدان ز تن اسپان دو گرد ‌‌ ‌‌ بزور از تماشا چو دیده شمرد

زد از حمله زوپین چو بر حمزه گرز ‌‌ ‌‌ بزوری دو بازو سپر بر گرفته چو گرز

سمی اسپ تا سینه در خاک غرق ‌‌ ‌‌ که با گرد شد گرد باد اش بفرق

بدانسته زوپین چو سر مه امیر ‌‌ ‌‌ بزور ایستاده بر اسپست امیر

زده گره بر خنک جست از زین ‌‌ ‌‌ بدر کرد که از باد کرد آن زمین

دویم حمله زوپین زده حمزه تیغ ‌‌ ‌‌ جدا مشت و تیغ از سپر چرخ میغ

چو کیو است زوپین کاوس نام ‌‌ ‌‌ فن نیزه بازی بایشان تمام

کجا همسر او نسل پیغمبر انست ‌‌ ‌‌ کی اعجاز و استاد جبریل از انست

چه سهراب و گرشاسپ و رستم چه سام ‌‌ ‌‌ که حمزه و علی تا حشر فتح تام

سنان باز ز آغاز زوپین امیر ‌‌ ‌‌ شنین از سنانها بهم بند گیر

تماشای نوشیروان با شهان | صفی حمزه لندهور با همسران

که با زور و فن هر دو آن پهلوان | ستنین از سنان کنده عرصه جهان

فشرده بهم چوب هر دوستان | بر داشت حمله طرف افکنان

کنون نوبت از حمله حمزه است | که از ضرب گرزش شدی کوه پست

بسر جنه بگرفته ژوپین پناه | نه از صدق دل جو پناه از آله

بزد گرز حمزه چو از ضرب زور | نمیراندش که از تماشا به دور

ولی تا سری اسپ ژوپین ایغق | بگردی که سه قد او بود فرق

جهاند اسپ چون باد زد گردباد | امیر ایستاده زده حمله شاد

دویم حمله ژوپین سپر را ببر | گرفته پناه و زدش حمزه بر

سیوم حمله در نیزه بازی سنان | فکنده بمیدان ستنینش کنان

روایت چنین است از قصه خوان | که از جنگ مغلوبه شد بعد ازان

ز کمانش

ز کیناش بجنگ بلشکر تمام | پی جنگ مغلوبه در اهتمام

به اول ز زوبین سه حمله تمام | بجمره شد از جمره حمله چو سام

ز زوبین بسی پهلوان کابلی | ز صد لک مغل پیشتر زابلی

به ایای بجنگ بنوشیروان | بهم ریخته لشکری بیکران

برزم اندران های و هو دار و گیر | امیر سهت و لند هور و مقبل به تیر

دریدو برید و بدوز بدگر بسود و شکست و بست | بخنجر ز تیغ و ز تیر و سنان ضرب دست

چو دیوی سفید و منیس ارس و شیر او درید | چو سام ... گسستم چو کالن و لی در برید

به تیر از هوا دوخت مرغاپیان | چو از قاف برگشته صاحبقران

بروئین تنان ضرب گرزش زمین بسود | زمین پشت لندهور چون فرناز

دلیران بگرز و به تیر و به تیغ | تگرک افکنان مثل بارنده میغ

ز بس تیر باران ست در کارزار | چو باران تگرک آسمان گشته بار

سپاه شه پیش را چکاچاک تیغ | شرر پاش شد همچو باران ز میغ

ژوپین

به عیار عمر کارزار | عمر فن رزمش چو نقش و نگار

بهر جانبی گشتی او بادوار | ز فوجی بفوجی است آتش فشار

عمر نفط و قاروره و حقه باز | از انسو بد اینسو زدی ترکتاز

بعیار ژوپین شدی سنگ تاز | فلاخن بهم جنگ ورز سنگ باز

بسنگی فلاخن چو چنگال باز | زدی سنگ از سنگ چون صید باز

هوا زان صدا شد چقاچق | بهم در شرقاشرق و طرقاطرق

بهم ریخت دو فوج ژوپین امیر | بگرز و به تیغ و به نیزه و به تیر

ز بس کشته شد پشته خون جو روان | سپه جنگ مغلوبه با کشتگان

تو گوئی که شامی فلک بر زمین نشست | بخون سرخ چو پشته تن راد مست

چو کشته شد کردان زابل بسی | بکابل گریزد برده زوپین بسی

بسند

بسند سری چار فیلان روان || بسر چتر جمشید نوشیروان
بحمزه طفر کان مغل زد بسی || بدر رفته ژوپین بخندید کسی

مقال

ز راوی شنو از روایت به نظم || که ژوپین است با حمزه مسلم به عزم
بکشتی چو پشتش ببسته امیر || ز تلقین کلمه شد اسلام گیر
بهم گشته هم جنگ آن متفق || در اسلام زا یای ژوپین به شق
من ار مسلم از حمزه در دل نفاق || هم از جوش و غش نیم زاتفاق
از آن حال از راوئی شنو نظم || که از راوی از قصه خوان اینست نظم

بقیه قصه

روان خواجه بوزرجمهر از صلاح || ز نوشیروان با امیر از فلاح
که بکر بخت ژوپین ز میدان برفت || بلشکر کند حمزه هم بازگشت
بکه رود حمزه ژوپین چو رفت || با صلح و جنگ از غنیم او که گشت
روان حمزه با ملکه طوفی حرم || تپش رفته ژوپین ز جنگ درهم

چو زو باین بهست کابل بلشکر روان   که هومی دمشقی برزم آمد آن

بشب طبل جنگ باو فرو کوفته   چراغ ازپی رزم افروخته

دری کاخ منغری صفی دو سپاه   چراغی خنبر سوخت تا صبحگاه

سحر که برآراست صفها بجنگ   زطبلی که از رزم زد بیدرنگ

بمیدان زفوجی غباری رسید   چو بشگافت گردی سپه شد پدید

دران فوج هومی دمشقی بعزم   بنوشیروان آمد از حمزه رزم

بگفتی گوان بیخطا تیغ زن   چو از شمع و گل سر پراندی زتن

بدو گفته بجنگ تو بسه حمله بس   بیک حمله نائی تو با حمزه بس

سه حمله زتو حمزه گر رد کند   سپه جنگ مغلوبه حمله زند

شود جنگ مغلوبه با حمزه غدر   در آنوقت پاینده زن تیغ جبر

بداد این قرارش برشوت باو   بهم آورده در صف که شد جنگجو

سه

سه حمله از ورد چون کرد امیر ‏ ز اشارت شده جنگ مغلوبه گیر

بصف جنگ مغلوبه شد آشکار ‏ بجنگ آوران در دو صف کارزار

ز بس تیر بار از کمان شاخ وار ‏ فلک که از تگرگست بر کوه بار

شپاشپ تیر و چکاچک به تیغ ‏ بحمله که کُردان زدی بیدریغ

زنیزه زنان فوج فوجی به تیغ ‏ شرپاشرپ موج باران چمیغ

به عیار گشته عمر سنگ باز ‏ فلاخن زنان سنگ بر سنگ تاز

بسنگی فلاخن چو چنگال باز ‏ زدی سنگ سنگ افکنان صید ساز

صدا گوش میدان چرقا چرق ‏ شکستش شرقاشرق و طاقاطق

نهان گشته هومی دمشقی برزم ‏ زدن تیغ کینکاش تحنگ به عزم

بلشکر بجوبان و پاینده وقت ‏ چو کرگی به تیغ پنجه دست

بهم تاخت آن گرد زانان زنان و زبر ... سلاح جنگ زره سپر

مقال

من بنده آن کو کشد از خود نگشاند ز دگر ‏ جان در تن آرام حق در آید ورود نه زد گر

جز حق کی شناسانده خدا از خفتش
زیرا به طریقت شریعت حقیقت
جان بی‌بدل معروف

قدر

جزوی که شناسا است خدی خلقت انسان | در راه طریقت شریعت بحقیقت دوجهان

آنجا ز بهشتی که شناجان شواند گفتن | با نور بقا سایه فنا نور نیارد گفتن

شه از فضل و که افتابه تابع طشت | قصه که نشناخت هومی دمشقی امیر و گذشت

قضا و قادر و عادل از قدر خود | گهی نیک و گه بد گل و خار شد

به سر تیغ زد چار انگشت زخم | بجامه روان حمزه را خون گرم

اگرچه بسیر فوطه از زخم ببست | زخون گرم سر زخم پیوسته است

عنان ز اسپ بگرفت امیر ازدود بست | ز لشکر روان هرکجا اسپ رفت

خدا حمزه با اسپ جایی ببرد | که در باغ شهرادو یلش سپرد

در آبادی اسپ آمد و دید باغ | برفت اسپ با حمزه بگزید باغ

دران باغ بود از چمن جو روان | شده خنگ خم حمزه افکند آن

فکین خنگ حمزه لب جوی آب | بسر حمزه افتاده خون جاری آب

بخون

چو خون شد روان سرخ آبی سفید   چراگاه خنک آن ریاض امید

روان ز آب خون دید آمد بباغ   ز مرکب بر آگاه بجسته سراغ

جوانی فتاده بزخم و لبی آب دید   بسر بسته زخمش روان خون بدید

بزخمی جوان یل جهان پهلوانست   بیاغشته خون جامه پهلوش جا بسست

مقال

بسالی ده و دو شه آن حمزه دید   سنی هژده شهبال قاف او رسید

ز واقع شش سال که اندر میان است   بگفتیم که از شرح و از قصه خواستست

رجوع بقصه

بیاورده زانجا بخانه امیر   به به کردنی زخم شد دستگیر

امیر او بشب خانهٔ خویش برد   بزخمش بسر ملهم اول سپرد

پس آنگه ز پس دستهائی که داشت   بمهمانی حمزه هر روز ساخت

چهل روز بهر خوراکی امیر   کبابش ساخت طیار قوت پذیر

چهل روز بهر بسته ملهم امیر   چو شد نغز و فارغ ز ملهم پذیر

شد از باغبانی مسلمان مرخّص امیر | ز احسانش احسان عوض وعده کرد

سواره برون باغ و حمزه روا نشست | بشهر اردویلی که شاهی درا نشست

شهی قلعه کنجاب نام اندروست | کوی آشکار آمده روبروست

برخ برقه پوش و سلاحش همه | بزور آمده قلعه گیر او زره

جریده جوان که از چمن گل جان | بفوج اندرون شد چو رستم روان

به کنجاب نامه ز نوشیروان | که آید کمک رزم حمزه زجان

جوان دید تنها یکی پهلوان | سوار آن جو و چارش چو چنک آوران

مقابل بحمزه بر آمد بفوج | چو از شهر شاهی سپه سر به اوج

سه حمله ازو حمزه رد کرد پیش | بر دش دو والی کمر دست خویش

گرفته جوان پس دو والی کمر | امیر و جوان هر دو با هم کر

دو انگشت حمزه جوان از کمر | جوان از دو انگشت حمزه بدان کمر

که از

که از پیش بُردی امیرش به پس — که از زور بس از جوان حمزه پس

سحر تا به شام آن دو گو رزم کرد — نه این را خطر بد نه آن را ظفر

ز بس حمله با هم جوان حمزه بُرد — که حمزه به سر از زمین بُرده گرد

ز سر خود بش افتاد و بُرقع گشود — هم از زور و هم روی چون مه نمود

مسلمان شد آورد از سر فرود — شد آن همسری حمزه قلعه نمود

ز کنجاب کردیه بانوست دخت — که همتا و هم زور با حمزه جفت

مسلمان چو کنجاب شد از امیر — بامری امیر او کنون قلعه گیر

بمهمانی حمزه خواهان شد آن — پی خدمتش با تن از جان شد آن

مسلمان شده دخترش با پدر — شهی شهر کنجاب کنجور و فر

بصاحبقران تابع از بیم جان — همش داده دختر هم آورده خوان

بمهمانی حمزه با مال و زر — مسلمان به دختر شد آن حمزه بر

بجمله چشم شد ز حمزه مطیع | که راضی از و گشت و وعده شفیع

ببرده چو مهمان بشب حمزه را | بیاراسته جای شاهانه را

بری حمزه کنجاب فارغ ز رزم | بکرسی نشستند و آراست بزم

بخدمت کمر بسته کنجاب پیش | چو کنجاب کنجور خدمتگریش

صراحی طلب داشت با جام می | بگردش روان شد می از باد کی

چو مریم فریدون یونانی این | بگردیده بانو امیر انچنین

نگهداشت تا بعد مهر از زفاف | به عقد آورد هر دو حق رد زفاف

گه گردیه بانو سپرده امیر | بدر نام کنجاب با قلعه گیر

مسلمان شد او تا که آمد انجا امیر | ز ایمان به دل قلب بعدی امیر

پس از جنگ سومی دمشقی روان | طوافی حرم شد ز نوشیروان

کر او جنگ کردی یلی شکر دکر | ز گردان بدان ورد رزمی خطر

امیر است با بارگاه و حشم — روان ار دو بست طرفی حرم

شنده غایب اندر شبی فکر شاه — ز نوشیروان حمزه که از غیب جاه

بردی اگر فتح زوبین امیر — بکفرش ز اسلام کی دستگیر

ولی زوبین آموخت بجنگ دژم — که در آب تیغت کن از صنم

بزوبین دو مثقال صنم داده هم — ز جنگ به تیغ آب کان گرد و صنم

بیاید و قتش زن آن تیغ گفت — که ناید دگر رزم از صنم چو خفت

بطوفی حرم حمزه زایر به راه — پس رفته زوبین بخشم و سپاه

سپه داشت پنهان کهی چل ستون — جریده برفت از خشم وی برون

بحمزه فرستاده زوبین خبر — جریده رسیدم پی رزم کر

پس از چند روز از طوافی حرم — خبر حمزه را زوبین آمد نه غم

بکه بهم حمزه مصری نگار — نیاورده تا حال در عقد یار

چو ژوبین ز بخنک بقصد آمده ۞ طلب ارشه ارتستبش کا آمده

بدو نامه بخنک نوشته چنین ۞ که دخشی شهت نام زد حمزه برده بکین

نوشت ای که پیش میروم مکه رفت ۞ که رزمم بحمزه پی نسبت است

ز زهری دو مثقال زد تیغ که آب ۞ دو مثقال از الماس صم زد بر آب

چو صم چار مثقال تیغ آب داد ۞ فرستاده ژوبین به بخنک فساد

ز شقی که بخنک ژوبین نمود ۞ بمکه مکن رزم گیتی بنشیت سود

اگر بخنک در مکه عزم آوری ۞ ظفر حمزه بر تو کند داوری

به کید آر رزمش سوادی حرم ۞ زنی تیغ با صم چو حمزه چه غم

مقال

بشاهان نشد کرنگاه از خدا ۞ به نسلی نبی همسری ان نجبا

شهانی مسلمان دو کون از بهشت ۞ شهی کافر اندر دو کون از کنشت

سپه جانب ژوبین کهی چهل سو تن ۞ بکار آمد از چشم تنها برون

عمر گفته با حمزه ژوپین سیاه — یقین داشت جائی نه تنها براه

رونی حرم حمزه شد با حشم — پی رزم ژوپین تنها دژم

بکراست ژوپین ز جنگ به تیغ — چو خور حمزه پیش ژوپین چو میغ

جبل چهل ستون بد امیر از فریب — ز اشاره چهل حشمش آمد عنیب

شد از جنگ مغلوبه زان لگ مغل — ز غلچه نهان چهل ستون کان چو گل

امیر از پی جنگ خنگ ارجماند — زدی فوج با حمزه خنگ اُ دواند

مقال

اگر رستم و حمزه حکم از خدا — کرا چاره جز سر نه اندر قضا

زه جستن خنگ بدری که خورد — بسوراخ موش او زمین دست برد

ز حمزه دبلغه فتاده ز سر — سرش دیده واژوپین اندر خطر

چو هوم او بپاییده تیغش زدن — مقابل نه بازور چون دزد فن

نهان از نظر حمزه زد بر سرش — که شد چار انگشت تیغ اندرش

به دستانهٔ دست کردم به تیغ — زد از ضرب حمله برون مثل میغ

نمیزد به دستانه تیغ از شتاب — گشش حلق میشد ز کنبری خراب

حساب از جهان حمزه داد این خدا — بینی شرده از حق به آخر جزا

بسر فوطه بست او سواره بتاخت — زده نعره زان زمکه بر فراخت

خبر عمر شد باد مهره دمید — خبر چشم که از غمر دردم رسید

کجل غلچه همراه زوپین فزون — سپاهش بجنگ از کهی چل ستون

که از چشم بدبخت زوپین بگرد — عمر حمزه با چشم در مکه برد

زنجنگ نوشیروان شد خبر — که بر حمزه زد تیغ زوپین ببر

چو در غرب خور حمزه جان کاست شد — گران تیغ ضم تن آماس شد

انوشیروان با سپه رزم را — فرستاده هر فر به رامز دوتا

زجنگ خبر شه که میرد شتاب — امیر از صنم اندوده تیغ از آب

صح تیغ زوپین [illegible]

یقینش

یقینش ز کفرست چون نادرست | چگونه شود در دو کون آن درست
بکف او پلید سپه کرد گرد او بگرد | سپارید با مهر قلعه که حمزه بمرد
بما قلعهٔ مکه و مهر را بسپرید | لشی حمزه مدفون به قبر ارکنید
امیر است رنجور از آماس تن | بدان شاه مهره است جان با پس و تن
درون قلعهٔ مکه ز بیچی امیر | برون عمرو لشکر سپه رزم گیر
پولند هور و کردان و شاهنشهان | ز بیماری حمزه جانها فشان
سراغ از حکیمان بجسته عمر | دو کس مثل اقلیموش شد خبر
ولی صم بسبز نه از حکیمش دواست | بمعزش ز غیب آن علاج از خداست
گراهد که تا حمزه زنده بود | زنی حمزه با عمرو لشکر برد

داستان

چو شهبال شهرخ بملکی قدیم | در آمد بفکر آن سلیمان ندیم

خلقتی

بیکتی بجان و تن این آسمان از خداست ،، مقال ببالای سر که آسمان نور مهر از خداست

بحکمی بخوبی خدا جن و انس ،، که توام زمان تا زمین هم به جنس

چو سلّم زمین تا زمان تن بجان ،، بهم با ملک جن بر آر آسمان

که از ذرّهٔ باد تا نور مهر ،، بفرمان حق جم سخن بسته چهر

به عیسی است چون قبض و بسطی روان ،، بحکمی خدا برخوری آسمان

روانی همه حکم خالق روانست ،، دل و جان جدی هر که پیدا نهانست

کفی خضر بحری بین آسمان از خداست ،، چو جان آب و چون دانه تن هر که راست

نه بیوقت و بیجا ازان جان و تن ،، بقدر آب و گر دانهٔ دانه کن

ز داود مخرج به لحنست و صوت ،، بحکمی خدا جان و تن زیست و موت

بروز است گر جان بتن زنده مخفی است قوت ،، ولی شب بجان تن زمین ز آسمان [illegible]

جدی آدمی خلقت از مرد و زن ،، ملاحت ز ختمی نبی جان و تن

صباحت چو یوسف ز حسنش بهانک ؛؛ که از حسن شش دانک ازان چار دانک

برسل خدا آسمان تا زمین ؛؛ بامرش جهان تا قیامت چنین

مصحف و
نهان زامر حق وقت و قدر از جهان است ؛؛ همه ظاهر از عهد ختمی پیمبر زامری حق است

نگهبان مردان فرشته زنار پری ؛؛ بهر دم حیات و ممات از نمود اوبری

قرار از نگاهی فرازی فلک باز گشت ؛؛ بپایان حال ... آسمان پیش پس قال حقیقت

لعبه وصف

چو بوذرجمهر پی نوشیروان ؛؛ چو آصف سلیمان است شهبال الان

سلیمان چو رفت از جهان او بماند ؛؛ بهم دختری آسما ملک راند

حضوری سلیمان ز دیوان قاف ؛؛ بجکنش بعهد شش پیش در مصاف

که دیده چو شهبال شهرخ نجوم ؛؛ زجم واقف عالمست از علوم

امیری جهانگیر عالم پناه ؛؛ ز نسلی خلیل از حمش ارث و جاه

که چون حمزه در پس شرده رسید ؛؛ ز آفات طالع نوشته کشید

ز آبادی از شهر و زخم از مصاف ؛؛ پدید آید از پرده کوه قاف

که شهبال شهرخ بدید از نجوم | بسر زخم تیغ است حمزه صموم
چو عفریت که یکه آرد مصاف | بشهبال در ملکش از کوه قاف
بود مرگ عفریت دستی امیر | چو سدّی سلیمان دگر خدّ گیر
هزاران دیو که از حد و سد باغی است | کشند حمزه شد تا حشر کافی است
سمندون و نفریت دیوی دگر | شتر سر شه و لشکری طوطکی گاو سر
فزون نام دیوان کنم مختصر | ز شهبال و واقع بگویم زبر
با تن مثل دیو آدمی شکل سر | هم از صورتی آدم و جان نور
ز دیو و پری گر شمارم بنام | کتابی پر از حرف از اسمش تمام
سخن را سر رشته غایب شود | کنون مختصر ذکر جا بیش بود
که ذکرش بود در کتب با صور | ز طب از خط و از صور گر صور
فرستاد شهبال از اسما پری | سه جا را ز وزیرش که بد همسری

بهمراه ایشان ده و دو هزار | پری گفته اسما که حمزه بیار
بخشمی پری گفته زودش رسید | بدم ملهمش از سلیمان دهید
چو شهبال باچار تن پی وزیر | بکفه سپرده روان دلپذیر
ولی قسم نقل از کتاب اینچنین است | بقیه مقال شه | وزیران شهبال نامش همین است
عبدالرحمان وزیر شهبال که بود | بقیه قصه شه | با لشکر دیو تختش آورد زود
بدوشی پری تخت و حشمش پری | ز سرمهٔ سلیمان و ملهم بری
چو زانجا روان حمزه آمد پری | به کتفی پری تخت حمزه بری
امیر است بیمار از زخم تیغ | که زوبین زد از مکر و صم بی دریغ
ز بوزرجمهرش به صحبت نبود علاج | مگر زهر مهره گنون صم ز سر بر خراج
بهم با بهر آدم ملک با پری | زما در پدر زاده با مرد زن بهبری
با آدم ملک زاده با زن پری | بردار ملگ رهبر از زن پری

زقدرت نگهبان پری تن ملک همچو جان — حدی خم دبردا آورد بر زمین آسمان

بهم حد خود خلقت اندر جهان — چنان جلخود سیر در آسمان

تاکان حکم حق

پریئی واقف از خلقتی آدمیست — کهی زاد تا زیست مردن بهم هدمی است

چو بشناخته آمده پریان — زخالق خطی غیب قدرت نشان

چو از حکم حق زخم مصموم حمزه بخی — بملهم رحم داده شهبال اسما پری

بنلی خلیلست بتمایش — چو شد در جهان قاف سردارش

یک آمد سلاسل جریده دویم — سیوم ریقه چارم اکوانه هم

چهار از وزیر و ده و دو هزار — ز دیو و پری همره آن نامدار

به دوشی پری بردن آورده تخت — برد حمزه تا قاف بر روی بخت

بحمزه بگفت این سلاسل پری — بریم آمده قاف تا بنگری

سوالی پری حمزه داده جواب — چو به بودمی قاف رفتی شتاب

کنون

کنون زخمی از تیغ ژوپین به صَم — سری من چه پسان قاف همره روم

بکردند وعده چهارش وزیر — که نُه روزه رفتن ره از خود پذیر

به دو نیم روزت بریم آوریم — بتخت آسمان‌ها د پسان بر بریم

کی سیزده روز با دیو جنگ — چنان برده آمیت ازتخت زنگ

به عزنیت کشتن زبر کشتنت — بود هژده از روز رفت آمدت

همین پریان دوش تخت پرند — به دو نیم روزت برند آورند

مثل راست

چه دانند پری بغیب از خدا — کجا میبرد تا کی آرد چه جا

که گر حمزه نائی بوعده من — به غیب از سپاهی پری ده من

حقی ماست از وقت طفلی بتو — زگهواره بُرد آوریده چو تو

ادا کن حقی ما چو بر ماست وقت — که کشتن دیو قاف این ادا حقم است

بتخت نشانده برم کوه قاف — برم چو سیمرغ و دیوت مصاف

که سازی به تیغ خود ای حمزه صاف — کُهِ قاف دیوان تیغ از مصاف

همان به که سازی دلی داحق ما — که از همت به شود در جهان

پری غایب از دیده حمزه گویا سخن — بظاهر مقابل خود و غایب از هم سخن

بحیرت امیر آنکه گویا سخن — نهان معنی از خط نما کاز سخن

زگهواره پرسان ز مادر چو حال — بگفته به تحقیق مادر جواب آن سوال

چو سرمه سلیمان کشیدش پری — بدیده است با تخت و حشمش پری

برفتن پری وعده با حمزه بست — که ملهم بسر بسته تا به شده است

بشکل ملک رنگ و زار لباس — که تا هفته بشد ملهم قیاس

بهر روز یک یک پری زان پرے — ببشد ملهم بخدمتگرے

ولی آن پری هفتمے روز رنگ — سفید از سراپا و به زخم خنگ

برآمد برون از حرم محترم — جهان پهلوان حمزه با کرم

که ذکرش مفصل ز نثر است تام — بنظم است منقول از آن والسلام

عمر مانع آمدن اول صاحبقران — شد از رفتنش شهبال راضی بجان

غرض از شه و حشم صاحبقران پرداخت — بجمعیتی خاطر از عهد قاف آروان

عمر حشم خود را سپرده امیر از طلب — که همراه ملکه کهبر جا عمر روز و شب

توکل بحق ای برادر عمر — سپردم نگار و حشم با خبر

رسیدم تا من از وعده تا هژده روز — نگهبان مملکه حشم شب و روز

بشاهان کردنکش این وعده داد — که تا هژده روز آیم از قاف شاد

چو لندهور و بهرام در ملک شان — مرخص نموده از این پیش کان

دگر گفته با گردم از صلح و رزم — نگهبان بقلعه ز ملکه به جزم

همین رسم و آئین بجا آورید — بشه صلح و جنگ از جنگ آورید

برادر عمر حق سپردم ترا — ز حق با تو بسپرده ام جمله را

کنون الوداعست ای دوستان | که با پریان کوه قافم روان
مرا با شما وعده تا هژده روز | بپایم تمام ار شود وعده روز
عمر خط حمزه به تخت و حشم | ببرده بنوشیروان چار الف دو
بوقتی که نوشیروان خواجه بوزرجمهر | بجنگ نشستند و کنگاش کار صلح فکر
چو جنگ مخالف شه و خواجه کنگاش گفت | چو همزاد دیوی عمر برده دیوش بجست
ببردش ربوده زکنگاش شاه | بروی هوا عمر بر تخت و جاه
نهیب از معلق زدن چند بار | میانی هوا داده دیوش پس آر
ببرده بنیزدی عمر در هوا جنگ آن | مچلکه ز وعده نوشته تیر ده الان
پیاده همراه برگشته کان دیو باز | بری شاه بجنگ که خواجه بگفتش زراز
که دیدی عمر گفت دیدیم کم آید کنون | بتخت از هوا عمر آمد بلشکر فزون
بنوشیروان خط حمزه بداد | زمعنی خط صلح با رزم شه صلح و بنیاد

که از رزم سازیت زودی فرست — روم جمع خاطر ز جنگی بهشت

که نوشیروان گفت عمر این سخن — مرا صلح از آن کان چو فرزند من

عمر صلح شه مچلکا بر امیر — سواره بتخت آورده که گیر

سپرده عمر حمزه از بهر آن مچلکه — که از رزم با صلح شه جمع خاطر شده

بمهدی نگار و همه وعده کرد — وداع و مرخص امیر از عمر

بتختش نشاندند جمعی پری — چو سیمرغ شد قاف سیری پری

بشهبال پری به تخت امیر — برفتی که زد دیو در ره شریر

با عز از شهبال مستقبلش — بیاورده در خانه مهمان شدش

بسی ملهم و سرمه خواهد ز شهبال یافت — ز صاحبقران ملهمی زخم هر کس که خواست

گران زخم پیوسته شد حمزه نغز — به اعجاز مهر سلیمان به مغز

وزان ملهمش بسته حمزه به عزم — بوعده که به گشته شد قاف جزم

بدیوان ته تخت گفته امیر / که وقتی نماز است تخت آر زیر

بیاورده ته تخت دیو امیر / وضو ساخت بهر نماز و دو شیر

بر آمد عقب نخل زد حمزه شیر / شد اندر نمازی خدا گشته سیر

چو فارغ شد اندر صلوت از سلام / دو ببری بهم جای شیر آن مقام

چو پیدا شد اندر نظر حمزه آن / زد اول دو شیر و دو ببر از پس آن

که دیده چو شهبال شهرخ امیر / بگفت از رهی چین سوم دستگیر

زمهتر سلیمان وزیرش منم / کنون دیو باغی است خنک آورم

مرا جنگ از اسلام زان جنبیت / که خلقی جن از کفر بار پاینست

فرستادمت زان سلاسل پری / که اسلام ور زور از همه برتری

ز طفلی که اکنون سنی شد سه / بهم طالعت عاشق اسماپری

که هم طالعت دیدمش در نجوم / زنا شوئی از عشق با هم هجوم

همان بد

همان به که با او نکاح آورے ‎ ‎ سری یو پری گینی سپروری

بشهبال حمزه به عذر آمده ‎ ‎ که وعده بمهر این چنینم شده

بیاریم تا عقد مهر نگار ‎ ‎ نه بندم به عقد از زن اندر دیار

چو عفریت بعد از سلیمان ز عهد ‎ ‎ بگشته بجدی پری کرده جهد

دلاسا بشهبال از حمزه زانست ‎ ‎ که رزمش به عفریت و خیره سرانست

ز عفریت شهبال به حمزه گفت ‎ ‎ که بر روی ظفر از نجوم رنست

گرفت او حدی ماست در حد خود ‎ ‎ نه عهد این حضوری سلیمانش شد

خلاف و به عهد آمده ملک ما ‎ ‎ که نصف از حدی ما گرفته است جا

از آن حکمش که از حدم ملک جوست ‎ ‎ حدی ما چو گیری از و آن ز توست

چو عفریت شد نقض عهدش کشی ‎ ‎ بعهدی تو تا حشر قاف از خوشی

ز خلقش حدم زرمش دمیست ‎ ‎ سزا ایش کشتی ملک او ملکست

بدیدم ززورش ترا قادر اندر نجوم | که گشته شود از تو عفریت و دیوان شوم
بملکی پری دخل دیو از چه راه | مدد جستم از تو زدنیم پناه
بهم عهد با دیو پری چه بستد | حضوری سلیمان کنون شد زعهد
به عهدی سلیمان نه جاری عهد بود | که دیوان پس از جم تجاوز نمود
بجلی سلیمان که عهدی زبان بود در است | مقال تجو باد جانش خوش شد عهد برباد خاست
تو نسلی خلیلی با بپدام و زور | بکش بو کافر چه عهد غور
با و گفت شهبال اسما پری | زنا شوئی آور به عقد آوری
پس از خاطری جمع از عشق هم | به عفریت قاتل ز رزمش چه غم
فهمانده امیر خواجه عبد الرحمان | بقیه قصه تا کرده قبول گفت شهبال ایجان
از مصلحتی وقت کنون بسته نکاح | دا ز مهر نکاح پس بهم روح و راح
راضی است بخواجه و به شهبال امیر | از عهد ببست عقد خواجه شهبال وزیر

یعنی که تختی سلیمان که باد ورفت سلیمان به جهد و ازجهان رفت

بقیهٔ داستان

که شهبال شهرخ نکاحی امیر — ببسته با سماپری بی نظیر

برادرنک اولاد مهتر خلیل — نشستی با سماپری پری عدیل

بعهدی که شهبال با حمزه کرد — پی رزم عفریت عزمی نبرد

به اسماپری چو مه گفت امیر — پس از عقد دیم تهو عقد کبیر

مقال

چو مهر و مه از دو محل حمزه بد جهر چهر — بمیدان نگار آسماکوه چون مه و سپهر

چو ملکه که او دخت نسلی کیانست — شیش از خدا آفرید از شهانست

عدی خلقی خو در نشاه و گدا تا کنو نسبت — که از قدرتی حق به جن و پری همو نسبت

بقیه نقه

بملکه مرا وعده هیچکم او — نه بندم دگر عقد زن پیش ازو

نیارم

گر اسماپری بوس کرده امیر کنار — ولی حمزه از مهر با عهد چون مهردار

دو زن در جهان کافی از حمزهٔ حق جوی — چو مهرش شهر از شه و قاف اسماست شدے سو

جهان تا جهانش بود یادگار — پری چون امیر آدمی یار غار

بظاهر به عقد ار زنی حمزه گشت | ز عشق از دلش جمع یکدل نگشت
نه در دهر دید و شنید آدمی زن پری زیست | چرا اسما بحمزه زناشوئی از قدر زیست
زن و شوی عالم چو گردند جمع | به دنیا زن اسما نه شو حمزه سمع
بختم الفت از آدمی با پری | ز حق حمزه را شد به اسما پری
فرشته پری حکم حق شد بری | بچرخ ار جهان بر زمین همسری
بشکل ار زن و مرد پری ملک | نه چون حمزه آدم زن اسما چه شک
ز اسرار این قصه نظمیست نقل | بحصر است از قدرتش از درک عقل
امیر از جهان قاف با دیو حرب | چو خورشید سیرش فلک شرق و غرب
گمانی زنی آدم از آسمانست | گمانی پری بر پر از آسمانست
بسی شده روزی اسما پری | در افلاک و محبز ز دیو و پری
امیر است بر تخت و صندوق پیش | ز واگردنش مانع اسما ز خویش

بصندوق دیوی که در پیش بود ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چو صندوق را حمزه قفلش گشود

پی امتحان جنگ عفریت را ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که بنمای زورش بد آن بند جا

بسی لابه با حمزه آن دیو کرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که بهر خدا و کنم نه از نبرد

چو نامی خدا گفت امیرش گشود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز صندوق چون جست امیر آن بود

پرید آسمان برد از تخت امیر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ پری دیو مخبر با سما خبیر

چو صندوق پیدا آمده واشدع ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نه حمزه به تخت و نه دیوی تبه

عجب حضلتی دیو باشد تباف ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ فلک گر پر د حد سد آید مخاف

تغافل ز آسمان امتحان نیست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که با حمزه جنگانده زور امتحان نیست (از ترسنده)

شتابان پرانیده دیو و پری ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که با دیو حمزه بیار این گهری

پریده پری دیو نیست از هوا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بحمزه بیاورده از تخت جا

که اسما پری دیده آن دیو را ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بجنگانده گفت اینیت عفریت جا.

که حمزه بزورش بزد بر زمین ۔ بکشتن امان دادش اسمار کین

بگفت این به عفریت همتاست زور ۔ مرا جنگ این با شمار امتحان دید زور

بحمزه بگفته است اسما پری ۔ بمنعم چه صندوق آهنگری

بگفتش امیرا چه تو کردی منع ۔ سبب منع وا پیش بنمودم بسمع

من از حیرت از منع بپسنم چه حال ۔ کشادم چو قفل از کلیدیش بفال

بصندوق دیدم یکی بسته دیو ۔ بقاف چو صندوق عفریت دیو

بمن گفت بگشای بهری خدای ۔ زبس عجزش از رحم دادم رهای

بنامی خدا چون رها کردمش ۔ پرید آسمان برده ام بابرش

کنون گر مسلمان شد او کن رها ۔ دم آموزم او ورزش اندر هوا

که عاشق شد آن دیو بابک پری ۔ پری نام لائی نشا آن پری

به نثر از روایت آخر این بیان ۔ روایت زراوی است از قصه خوان

نماست از نمایش آن دیو قاف شاهی — چو او تابع اسما بسش دیو تابع بحاف

ز راوی نبر از بیان نظم از نسخه آن — که حمزه چو از قاف رهسپت این واقع است

مسلمان چو شد داد اسما پری (ز حمزه) — پری دیو باهم که شد کلمه گو با پری

رضای امیر است و اسما بر آن — که دیو و پری شد مسلمان از آن

بهند و ولایت چو خلق و زبان جا بگیر — کهی قاف دیو و پری حد خود سد پذیر

ز عهدی که خود اسلام امیر او نمود — چو پری معشوقش آن داد صد قش فزود

چو از قصه خوان نشر تاریخ آنست — که از نمایش آخر ز دیوی کلانست

شاهی دگر مثل او دختری است — کلانیشاه شش نام زو برتر است

سری تخت پری که خود طالع انجا امیر — رسیده بدیدش شد او رزم گیر

امیرش بشنیده نشسته سرش خم است گند — تهی حمزه از نمایش افتاده شد عجب خند

امیرش بگفت از چه خندید بس — که خندد به دیو که دید کس

بگفت او امیری جهان پهلوان / منم عاشق لالای بنیشا ازان

مبادا شوم کشته از تو که خندیده چهر / بمقصود خود با پری نارسیده زدهر

امیرش بگفته بوعده دهانم ترا / چو دختش ز قافم ببر آدمی جا مرا

بگفت او رسانی چو معشوقم ای شاه قاف / ببرم جای آدم رسانم ببر کوه قاف

گرفته ببر داو چو حمزه به دوش / دهانیده زان شاه دختش بهوش

چو میخواست از قاف حمزه برد / که بیرا اسما از رمل می کند

بشوقی زن او ساعتی خواب رفت / ببر پی تخت اسما چون گذشت

به غصه بگفت اسما با پری / برادرش ولایت شا پری

ببر ده بقیدش دگر حمزه گفت / چرا میر وی کشت حمزه درشت

چو در قید دیو و پری اسپ زاد / که زانجا خلاص و شد از حمزه شاد

بگویم ز حالات او جای او / نه تکرار تقدیم تاخیر ازو

زدیو آن پری حامل از قید زاد — کره نام پس حمزه اشغر نهاد

چو پیل اسپی چو او نامد اندر جهان — ز دیو و پری تا که باشد بدنبا نشان

یکی ناقه ز اعجاز صالح ز سنگ — که همتاش دلدل علی سد ز شنگ

عجب آن دو مرکب سیوم اشغر است — که چون جنگ اسحاق حمزه بر است

دو چشم هست اسپی جهان زا ببر — سه چشم اشغر از جبهه ته جعد سر

تهی کاکلش در میان جبهه چشم — خود افراختی کاکل او و اسه چشم

برا حمزه زین کرده خود شد سوار — پرید او چو زد گره اش دیو وار

به دو بازوش پر چو بازوی دیو — ز پر یدنش دیو و پری غریو

به ارز انیش و لا نشا حکم کرد — پری آسما که آورد حمزه فرد

پریده هوا چون شنا بط بشط — بجا حمزه آورده برده بمط

بفرموده اسما به دیو و پری — با شغر امیر آسالم بری

برفتند صف بسته صف صف زدیو ویو   فرود آمد اشغر بحمزه باهمای پریو

دوم نوبت از شرح تاریخ حال   بیان اینچنین ست اندر مقال

پس از قید مخلص بداشش امیر   که از عهد میخواست بر دوشش دلیر

که اسمار سید از رمل آن خبر   به ره دید از نالیش و لاانسان از نظر

بگفت آسمان پاره پاره کنند   چو از نالیش و لای نشار زده گشته اند

برفت آسمان اشغر و حمزه ماند   سوار اشغر و حمزه اشغر براند

فرود آمدی اشغر از پس کاد ربد ز برفته یکی دید بره   سه چار از قدم پیش از جای خود

کر از نالیش و لای نشا امیر   نمودست مدفون غم اشغر پذیر

امیرست حیران زراکب چنین   کی از کوه قاف آورد تا زمین

خضر آمد از غیب و گفته بحمزه سلام   پر باز و اشغر خضر خود برید تمام

بمقراض ببرید دو نیم پر   به اشغر دو دست و دو پا نعل کر

خضر

۱۰۰۳۲

129

خضر گفته با حمزه تا زنده
بود نعل از اشقر ندمرده

خضر رفته حمزه مرخص ازو ست
به دیوی کیهی قاف پس جنگجو ست

بیش همت احوال اشقر خبر
خضر نعل بست اول از قصه گیر

داستان

خبر شد ز دیوان حیوان نژاد
که یکبر یخت از پریان دیو زاد

بدیوان ز دیوان خبر شد بقاف
که عزم آدمی شد بدیوار مصاف

بشهبال یک آدمی آمده است
که دیو و پری زاده اش مرکسبت

مقال

بجگلی خدا جسم جدی دیو ران
سه آنطرف سه اینطرف پریان

رهی است بروی آدم پرستیت
که تا دفع عفریت حمزه برستیت

امم مغرب آدم نبی عهد شرق
بجنگی ببینی تا حشر غرب و شرق

بسی مرسل و امت از الف و چیزی کم از عمر شد
صد و بیست از سال مخلوق ختم نبی عمر شد

نهان عهد غیب آنچه در غزب بود | عیان تا حشر شرق ختمی نبی عهد بود
که در عهد ختمی نبی جمله جن آدمیم | زمین تا زمان با قضا و قدر جهد کتم

لعبه قصه

همه جمع شد دیو و وحش روان | بجدی پری دیو پنهان عیان
زهر جا که در عهد جم دیو بود | کنون جهد پری آجنه بنمود
تماشاگر از غمزه جمعی پریست | که شهبال شهرخ نجوم از کمر بست
به علمی نجوم آشنت مخبر بسیج | مزاجی کهن زد طفر نو مزیج
ز تقویم و مستخرجش نیک و بد گان ز فیج | عدو از قلیچش بفلکی چو قاف از بلیج
که تا حشر مهر و مه و کوکب است | ز سعد و نحسش بروز و بشب است
بحرف و عدد کش شده پای نام | مقارن بهم سعد و نحس اهتمام
بسال ابتدا تا بسال انتها | شب و روز با نیک و بد حرفها
گرفته همه دیو کنده درخت | پی حمله در دست با زور سخت

بران

بدان چو بها نخل بست آسیا — بوزنی هزار ازمن آن آسیا

که بُد دار شمشاد از آن چوب بام — بهر دیو در دست چون گرز سام

برفته سری دیو بر تخت امیر — نماند از خدر دیو گفته امیر

نگهداشته دیو آلحب و گفت — بسه نعره ام گوش دار ای شگفت

زنم نعره اول مقابل به دیو — دوم نعره ام جنگ دیو از غریو

سیوم نعره کر دیو کشتیم زنم — بنه گوش از نعره خاموش کنم

بناغش چو شد حمزه عفریت جواب — نفیری دمش که آسیا شور از آب

بدل کرد امیرش کُشتیم خواب در — که بیدار کرده کُشم رزم کر

شده پیش زد نعره اولین — که بیدار عفریت و دیوان زکین

که عفریت گفت آدمی آمدی چه مهم — امیرش بگفت آمدم تا سر برم

مقابل به عفریت خود حمزه شد — بدستش گران دار شمشاد بُد

نه یک آسیا بسته صد آسیا — شکفته چو گل نخل شاخ آسیا

دویم نعره زد جنگ دیوی شریر — زد او دار شمشاد حمله امیر

گران حمله زورش هوا جست امیر — بکف تیغ آمد بحمله دلیر

زماین حسب عفریت امیرو نیافت — غبار از کوی دار شمشاد ساخت

شدش حمله زد جست امیر آسمان — ز چشمانش غایب بسر زعیان

نگشتن سری بو تیغش ران — که زد از هوا تیغ دست آمد آن

بیک زخم تیغ او که زد دیو گشت — دگر زخم جوز الست دیوی پلشت

نداسته حمزه زده تیغ دیو — زهر قطره خون شد چو عفریت دیو

دوم ضرب عفریت شد نخل نار — زهر قطره خون شکل عفریت انار

هزاران بقدبش چو عفریت رزم — که تا کی کشد حمزه حیران به عزم

خضر آمده حمزه شد دستگیر — شد از دیو کشتن معلم امیر

خض

خضر آمده حمزه گفته سلام | مزن گفته زخمی دوم دیو خام
بیک زخم تیغت بمیرند دیو | بزخمی دگر گردد آن زنده دیو
شده قدرت الله حظاش زحق | ز اسرار قدرت زخضرش سبق
که زد حمزه یک زخم عفریت کشت | نه زخمی دگر دیو خونش نه رست
باسلام حمزه چو ملکش گرفت | بشهبال و اسماء علمش شگفت
زبس گشته دیوان دران کوه قاف | نهان گشته بعضی به غار از مصاف
چو جن خواستش دار شمشاد زد | امیر از هوا گشته اش تیغ زد
زد آن دیو عفریت با فوج او | بزور و بقد بوده چون عوج او
سیوم نعره نشنیده دیو از امیر | که از حمزه دانسته کم شد خبیر
پس از فتح عفریت آمد امیر | بدان تخت یا می بلورین امیر
که شهبال دلخواه او خانه ساخت | بدیو از طلب چند تخته چو خواست

امیر آمد آنجا بغرّه کشید — که سهبال و اسمار نعره شنید

بری حمزه شهبال و اسمار رسید — نوید ظفر حمزه از جم شنید

یکی جنگ همتای عفریت دیو — دگر گفت جم زد چنار آنکه دیو

چناری که هم قد عفریت بود — امیر از دو ضربش ز دار تیغ زود

به نثر است مذکور ازین مقال — روایت شد از قصه مجمل درین

به نثر آنچه مجمل و آیت مفصل درین است — مفصل به نثر از روایت ز مجمل ازین ابیات

به طشتی طلا کاسه عفریت سر — به شکل طلا پر ز مَی حمزه بر

بهمراه خواهد برد ساخت از بزم کی — امیر آن ز دیو عفریت پیمانه مَی

سمندون چو عفریت در کوه قاف — دگر طوطکی کاو پر زد مصاف

سمندون و عفریت و نفریت دیو — لب سر شاخ ور و شکل آدم به دیو

دگر فوج دیوان ز رخی جانور — با تن دیو و سر شاخ ور و جانور

بهر روکه باشد دو شاخش بسر — نشان دیو پری دو بازو بسر

بدیو است سر شاخ‌ها جانور — برون وی دندان مهیب از نظر

به عفریت زور آسیائی هزار — هزار از منی آسیایش هزار

سمندون چنان زن بضرب آسیا — تخلش هزار آسیا من هزار آسیا

حدی پر پایان بوده کان دخل دیو — زحمزه نه در قاف از نسل دیو

گرفت آنچه حد دیو ز اسمار پی — چو زد دیو حمزه حدا اسمار پی

ز دیوان پری چو شد نقص عهد — ز عهدی حضوری سلیمان به بعد

امیر آمد از قدرتی حق بقاف — که زد دیو بکر قه قاف از مصاف

امیر است بر اشغری دیو زاد — سواره بره بر سمندون چو باد

مفصل بر آن شهرت حالات عفریت پس — که شهبال بسپرده اسما امیر است و بس

که از گوشه خاطر فرامش مکن آسما — تو وقتی که شهبال در نزع جان با خدا

[illegible marginal note]

گذشته امیر از شهی سر بسر | بحمزه شد آشوب و بهلول هامون

بطوئی که در تیغه اسما نمود | ز مقبل پسر خطنه عشرت فزود

بوقتی عمر شادی غمزدا پی | بمهمانی خطنه آتش تو با پی

برآراسته خانه جمله بساط | عروسان بجمله ز زینه نشاط

که در خاطر اسما در آنحال وقت | بدیو و پری گفته مهر آر و رفت

بهمتای مهر است زهره بزیب | که بردند از آنجاش بالا نشیب

گذشت آسمان زهره بر دار هوا | سمندون و بکر بخت دیو و پری

مجمد داستان

بگوئیم مجمل ز حالی میان | ز عفریت پس نثر تفصیل از آن

که بکر بخت خرابال پیشی امیر | فتاده بجنس پوش چه پس امیر

رشید پری تعزیت آسما | که بردیش پری تخت از هوا

خبر یافت از پشته چاه پوش | که حمزه ز ضربال در چه بهوش

پهلوی

پهلوی آنچه دگر چه کنند — بدر رومیان دو چه لقب راند

برآورده زان نقب زان چه رخا — امیری جهانگیر عالم پناه

زحمزه خبر از پری آسماست — که خواهر زبانی رشید اوراست

دگر حمزه سیرش طلسمی حم است — شکست از طلسمش پری بند رست

رها کرده از رامش و لانشار امیر — چو گشت آسما آن دو اشغر ز امیر

دگر بری دیو تاجی سلیمان بهم — ز سرمه و ز ملهم بحمزه که داده بهم

برفتند دیوان چو حمزه بخواب — بتقسیم آنچه باهم شتاب

گرفت آخر از ره چو حمزه رسید — بملکی که آن دیو شاهی گزید

بدیوی که از تاج شه می شد آن حمزه گشت — فرستاده تاج آسما دست دیوی درست

وزان دیو مسلم سفارش نوشت — باسما و خود بیشتر ره نوشت

بجاهی که دیوی سلحدار بود — به عقرب سلیمانی از نام شمشیر زد

بکشتش در آن جه بستد تیغ ازو | بستد گرز سام نریمان خود

بروی غلاف اندران گرز بنوشته سام | بنامی برآرنده گرز از غلافش چو سام

بقیه قصه

چو زان کوه شد بیشتر شد خبر | بدیوی سمندون که آمد بشر

بنخلی بتالاب بربسته بود | سمندون چو زهره زدیوان ربود

باشوب و بهلول زهره زدید | ببرسید از ایشان زحمزه نوید

بگفتند ایشان که با ما یکیست | که باغ خدا و حمزه گویند چو کوچکی است

سلیمان کوچک بگوید دگر نام گفت | شنفته چو از حمزه زهره سلامش بگفت

بگفتند آشوب و بهلول امیر | ز زهره ز[illegible] دیده شنیده خبر

سوار اشغر آمد امیر و بدید | ببسته بنخلستان زهره کشید

سمندون چو عفریت با فوج دیو | رسید از هوا نخل حوض از غریو

زبس دیو کشته امیر از مصاف | شده قاف از دیو تا حشر صاف

صح بدر سلیمان کوچک نام حمزه است

جدا از دیو

جدا از دیو بستند پری زاد قاف ‌ ‌ ‌ بجلمی خدا حمزه را دیو کشتن معاف

مخلوق و رشن روی جهان ‌ ‌ ‌ چو عنصر حس و جهت قلزم و آسمان

ز عدلی خدائی جهان ظاهر است ‌ ‌ ‌ که بر زور دیو آدمی قادر است

زبس کشته یکبخت دیو از امیر ‌ ‌ ‌ سمندون بهم آمده رزم گیر

ز تیغ امیر آنکه رفت از مصاف ‌ ‌ ‌ خزنده سمندون عزب مانده قاف

بصمصام و قمقام اشغر سوار ‌ ‌ ‌ زده حمزه دیوان فزون از شمار

ز ملک عزیوانست دیو یمین ‌ ‌ ‌ صلا نعره حمزه دنیا ز دین

زده حمزه بس فوج دیوان چنین ‌ ‌ ‌ که فتحش ز ذکر اسم اعظم مبین

چو عفریت کشته امیر و برقه حزین ‌ ‌ ‌ سمندون غول دیوان خونخوار کین

بگفتا و بد دیوان چرا منحزید ‌ ‌ ‌ قیامت ندیدم چه غائب شوید

اگر دیو با جسم بدی است عهد ‌ ‌ ‌ حدی خویش تا حشر بودی به جهد

به حمزه زدی دیو قاف ازجهان ||| ندیدی تماشا نه قطره خون دیوازان

خطا دیو که ازحد زعهدش شده است ||| همه دیوزد حمزه درقاف دشت

چو ظاهر شد از دیو نقصان عهد ||| بزد حمزه ازعدل دیوان بجهد

تو گفتی که گفت آسمان بازمین ||| زقدرت شد از حمزه با دیو کین

زبس حمزه باعدل زد دیو قاف ||| قیامت شده سد دیواز مصاف

به عهد است شبال شهرخ چو راست ||| گرفته زدیوان حد از حق بجاست

طلب حمزه را کرده عفریت گشت ||| به رجمی سمندون قوی گشته پشت

سمندون غرنده دیوان بشور ||| مقابل به حمزه شد آورد زور

زنخلی که همتا بزورش سپند ||| شدش دارشمشاد که از نخل کند

یک ازمن هزار و هزار آسیا ||| زو چه که بسته بچوب آسیا

همانا که کوه اززمین کنده زد ||| صدا کوه قافش شده کوه سند

پسر بر سپر زور بازو امیر   پناه از خدا خالقی زورگیر

ز حمله سمندون که زد بر امیر   پسر زور بازو سپر حمله گیر

گران آمد از شاد میزد به کوه   سمندون شدی سرمه چشمه بکوه

چو یک حمله برداشتن آن دیو امیر   دگر حمله کان خواست زد جست امیر

سمندون پرید تا هوا او رسید   بحمله زدن غرق زور است حد

خطا کرده حمله زمین غبار زد   چه طور از هوا بر زمین آورد

دگر حمله گی ۴

ز ضربش امیر از زمین جست زد   سرش نو دگشت آمده تیغ زد

زمین غار و غایب امیر از ستاد   نگه تا سمندون کند سر فتاد

نیامد بچشمی سمندون امیر   زمین غار دیدن پسر شد بزیر

نشد فرصت از دید پرد چو باد   سرش تیغ زد بازبان حمزه شاد

که استاد میخواست پرد هوا   در آنوقت زد تیغ حمزه ورا

تو گوئی برای خود از حملهٔ او غار کند که زد حمزه اش خود بخود کور غار افکند

سمندون فتاده به غاری زمین از آن ضرب حمزه بزور جبین

که لنگان سمندون برفته به کوه بجائی که بد چشمهٔ آب نی لی بکوه

در آن چشمه بود آب از آب حیات بخوردی سمندون رها از حمات

سمندون که بازوش دستی هزار بهر دست او دست پانصد به کار

امیر سپاهی ئیل زخمش زدن نمردی بیک زخم و به زخم فن

خضر با لقا گفت حمزه بنام که آب حیاتست در کوه جبال

سمندون بیک زخم میرد ولی ور آب حیاتست زمت سیلی

گر آن چشمهٔ آب نوشی بکوه اندران سمندون کنی از عیانش ز گیتی نهان

نه بیند سمندون چو آب حیات بیک زخم تو از حیاتش حمات

دگر باره که آمد سمندون ز کوه به امداد خضر است حمزه ستوه

برقع

برفته ببر چشمه زآبی حیات | نهان حمزه کرده چو عیدو برات

سمندون چو زد حمله رد کرد امیر | امیرش زده حمله شد زخم گیر

سمندون بلا به دگر زخم زن | امیر از خضر دان دو زخمش مزن

سمندون بچشمه برفته ندیده چو آب | کوی غار مرده زده زخمش شتاب

زد زخم دیگر سمندون و گشت | به آب وندید آب مرد او به دشت

چو حمزه بیک زخم تیغ درشت | زده یکه یکه ز دیوان و کشت

بقیه برفته خزیدند غار | یک و دو دگر حمله را کشته زار

یکی تن کادم و دو سر آن تن ز دیو | دگر دیو نیمی نهان حمله در شهر دیو

مشابه بشکل آدم از جا نور | چو یک تن دو سر دیو دو جانور

سمندون عفریت و نفریت دیو | بشکل و سخن فوجش آدم غیر او

دگر زم از طوس طلکی کاو سر | مشابه بدان آدم این جانور

چو شکل آدمی دیو وحشی نماند | سری طوطلکی کاو وحشی پراند

بمیدان مقابل چو شد طوطلکی کاو سر | ز جهل او چو عفریت پاتا بسر

بفوجی خود وحشی نمره از قوم او | ببسر جانور شکل تن دیو خو

مشابه بطوط بعینه صور | ببر شاخ چون بر تن و طوط سر

قلم خط نگارنده قدرت است | خط از حرف قدرت چو صورت گر است

ملک از جهت سر نویسد حواس | بدست از زبان با قلم حق سپاس

مشابه بصورت آدم و جانور | ز دو از قاف چون حمزه سرتا بسر

دگر تا بمحشر نمانده ز دیو | نمایان بگریند ز حمزه غریو

شد از عدل و اسلام حمزه بقاف | پری قاف تا قاف زد دیو صاف

بیامد شبهبال حمزه به قاف | گران وعده گشتیم دیو از مصاف

نهاده بنیامیم چون تیغ لاف | مکن تو هم از عهد ما با خلاف

پس چو

پس از جنگ همای عفریت دیو | چو عفریت کشت و بدیوان غریو

پسندیده شهبال با حمزه جا | که ملکی سلیمانست نامش سبا

بسی فرسخ او را زمین از زر است | مرصع به نخل و به برگ و بر است

که آن تختگاهی سلیمانست جا | چو شهبال شد حمزه را رهنما

بهمراه شهبال حمزه چو رفت | مکان صنعم جا دید بگذاشت و گفت

مکانی سلیمان حصار از بلور | که بیننده را چشم میگشت کور

ز بیرون درون بین شود خیره چشم | درون دیده بیرون چو آینه چشم

وزیران شهبال را گفت امیر | که اینجا کند چشم را تیره خیر

بگفتا و دگر حسا کنم بهر تو | که روشن مصفا شود چشم ازو

باو گفته حمزه که من راهیم | که تا خانه پا زند گو وضستم

وزیر آمده داد پاسخ امیر | که از دیو طیار زود شش پذیر

که فرموده سه چار دیوآن وزیر | زبلور پس تخته آورده گیر
دو سه روز خانه زبلور ساخت | عجب پشت بامی مکان حمزه داشت
وزیران طلب تخته بلور داشت | که تا بام سازند دیوان گماشت
کزان تخته چند بلور ساخت | دو سه دیو آن بام را برفراشت
که چندی بعفریت ازان حمزه تاخت | شتابی برفتن ز اسما نخواست
درآنوقت شهبال در فکر توی | زناشوئی اسما پری حمزه جوی
بپ شد عقد از امیر و پری | بحمزه به اسما زناشوهری
چو گفتیم واقع ازان وقت پاک | تبقدیم و تاخیر گفتن چه باک
درینوقت شهبال رحلت نمود | دران ماتمش حمزه چهل روز بود
پس از فتح عفریت شهبال مرد | امیر آن شهی قاف اسما سپرد
دو قسم است این قصه کقسیم پیش | یکی طرز گفتن دگر خط کیش

که نثری کتاب است در خط بجا از فراز سخن — بواقع مقدم موخر شود قصه خوان هر سخن

که حمزه صلاح ازوزیران شاه — پی مصلحت کرد اجابت زراه

اگر به عقد از پی مصلحت — باسماپری مهر از بشانیت

بجای خود آرم بیان حال آن — پس از تو ی مهر اسما تو چنان

چو پرداخت آنوقت از عقد امیر — بخلوت بمهر آسمای بی نظیر

شد آنوقت عشرت بحجل سماسار امیر — و ترتیشی نهاد آسما نام دختر نظیر

بگویم حالات جای خود آن — نشان قصه خوان کو مکرر از آن

بقیهٔ داستان نشان دادن

روان حمزه چون گشت از کوه قاف — که بد وعده تا هژده روزش مصاف

بحکمی خدا خالق وقت و حال — زحکمت بقا فست هژده بسال

زنکه جدا هژده هم سال شد — کهی قاف تا هژدهم سال بد

سنی هژده او مکّه بجیده بقاف | بسالی سی و پنج و شش شد زفاف
بآن بند و بسط از زمین و زمانست | بحکمی خدا و نبی تا جهانست
سپرده است شهبال شهرخ زعیب | زحم بارکه زآسما دلفریب
که مهر تسلیمان بنامی امیر | بشهبال بسپرده آن بی نظیر
ازان بارکه وصف کویم چه سان | من اُمّتِ عرب اعجمیم لسان
شد از نقل نثر امنیت خط نظم ازان | موافق رهی کوش شمله ز قصّه خوان

داستان

ببزم نوشیروان را امیر بعد از جنک | حکیم محارک آمد بکفر مسلم زنک
در آندمی که به سیمرغ شد امیر سوار | که کفته سیمرغش تو شه ام بهره دار
بکوه قاف عبوری امیر که از دریا ستست | رسیده عبد الرحمان نز د حمزه از اسما ستست
که وقت اسمابس تنک عد شاطر کرد | چنانکه شهر خامش بقلعه بند نبرد

دران

139

دران کهی سه روز آشیانه رخ حمزه — زکوه قاف دران قلعه پنجمین رفته

برعد شاطر تند و غیور و شکر دیو — زهفت لک که بهفصد هزار داشت غریو

زبس که دیوان فریادیش شد از حمزه — که آدمی همه دیوان قاف را کشته

سه روز دیوان جسته نیافته حمزه — که برده دیوان اسماکرا آسمان رفته

چو خواجه عبد الرحمان حال آسمای با حمزه — بگفته هر دو پریشان ز آسمان ازان سخن گشته

امیر گفته که خواجه مرا رسیان آنجا — بگفت خواجه میان هفت بحر و راه کجا

بغیر سیمرغ این کار دیگری نبود — که حمزه شهر رخام او زهفت بحر برد

ولی کی اینجا سیمرغ روی بنماید — که منقل آتش طلبید کان پش سوزد

پری که عبد الرحمان همداشت خود از ان سیمرغ — نهاد چون رخ آتش بدم رسان سیمرغ

بقیه قصه سر سخن

غرقی عرق رسیده سیمرغ چون به دم — خواجه چو حال گفتش گفتا و که میبرم

داستان

ولی بحر آهن ربا در ره است — مبادا که تا سوزنت همره است

مبر با خود آهن که با هم رویم — وگرنه بهم بحر مستغرقیم

با آن داده پاسخ امیر این دریغ — نه برق از یراقم چه سازم

چو سیمرغ گفت آن قبوتش امیر — که بنموده از هفت گرگی اسی

که گذار تنی گرگ پوست و کباب — تنش کرده بنهاده در پوست

دگر مثل آن هفت گرگ (کرده با) از کباب — که در هفت پوست آب و هفت (در) از کباب

که سیمرغ با حمزه گفت ای امیر — که این (چارده) پوست همراه گیر

دگر گفت سیمرغ با حمزه راهی تمیز — کبابی پس از لقمه مشکی دهانم بریز

چو شد کیف سیمرغ حمزه سوار — بپرواز سیمرغ شد بر بحار

چو مجدک حکیم آنکه ز اقلیم خویش — رسیده در آنوقت خدمت (شهنشه)

ز احوال خود گفته نوشیروان — بپرسید شه خواجه صاحب قران

که صاحبقران زنده (در قاف) باشد بنام — که دیده کشیده رمل خواجه از اهتمام

ستیم دیده امیر او به سیری زمین   نبشه گفته از حمزه دانم چنین

بر پشت سیمرغ گشته سوار   میانی زمین آسمان سیر وار

بخندید نجنک که گفتی غریب   دروغی نه او زنده دادی فریب

اگر حمزه زنده نه خواجه بگفت   من این گفته باشم دروغ او شنفت

سر و مال خود شرط من هم ز تو   نوشتند تاریخ آن وقت از او

سپردند تاریخ با شاه دیر   چو سیمرغ دریا رسیده به سیر

به دریای اول که بود آن ز آب   کبابش خورانده و گر مشک از آب

بقوت گذشته بنجری کمک   رساندش همان قوت و شد بر فلک

چو بر بحر کو گرد کاهن رباست   رسید او با آن جوی پرواز خاست

[illegible]

بقیه قصه

خنجری طهمورث اندر ساق موزه حمزه داشت   هر قدر سیمرغ کرده قصد پرواز او نخاست

ندانست م

سیمرغ و حمزه غرق شدی عنقریب بود   سیمرغ نعره زد فکن آهن ز خود تو زود

ورنه شویم غرق که خنجر فکنند امیر | از ساق موزه کرده بدر گشت سیرگیر
زآنجا گذشته رفته به دریای نفط و قیر | زآنجا گذشته قلزم آتش رسید امیر
بحر آتشش زبانه فلک بر کشیده بود | سیمرغ اگر بماند شدی شعله می‌فزود
سیمرغ قوت طعمه ز حمزه طلب نمود | تا بر پرد بحمزه بحر آتشین زدود
خود سر ز تاب آتش سیمرغ زیر پر گرد | گر تاب و غیر تاب نظر خفته پلک زد
حمزه ز تاب شعله آتش ز نیم سوز | محرق بحکم آتش و خواب از یخ و تموز
سیمرغ گفت قوت من نه که ات برم | که از طعمه و آب باید تا با تو بر پرم
اشغر نیش پس ره کشتی بقبر مادر | قبری بدر گریستی کو حمزه ره کی آخر
سه روز حمزه صحرائی نان و آب مانده | خضر بش در آن دم آمد یک قرص نان بداده
اندیشه کرده حمزه بدل خضر نان کی داد | گفت آن نگردد آخر تا آیت آدمی زاد
با دل بگفت حمزه بمرغ اندک از دهم | چون من ز قوتش ببرد مرغ تا روم

اگر برف و آتش جمع نمی‌آید
سری مو نسوزد خدا گر نخواهی

سیمرغ را چو در دهن انداخت نان امیر — سیمرغ ازان بخورد بگفتا این چه چیز امیر

گفتا ازوی عجیب قوتی از خود یافتیم — گفتش امیر نان که خضر داده داشتیم

القصه بگذرانده بر حمزه هفت بحر — بنهاد امیر روی زمین مرغ کفته جهر

بازم طلب کنی بنخ آتشش پرم بنه — این گفت و رفت حمزه سلامت ز بحر زره

زبحر و به

حمزه بفکر آنکه فکنده برق ندشت — حیران شده ز آنکه چشیم انتظار داشت

پیش آمدش سوار بخنجر براق ساز — انداخت کان بحر سپر داو ریده باز

بقیه قصه

گفت من الیاس نبی ام که دید — حمزه شد آن عجایب دیدار رسید

حمزه مسلح چو مکمل روانست — رفته سری کوه رسیده گزانست

قلهٔ او سر بفلک سا و ازان لاف زن — چون زمین از بحر بقاف از زمین

حمزه بطاعت شده بالای کوه — بعد ازان قصه بخوان ای ستوده

بقیه قصه

روز تهی کوه که بیدار دید ‌‌‌ رفته ببالا و شب از خواب دید

حمزه پریشان دل از آن واقعه ‌‌‌ خواجه خضر را همانیش شد

این چو طلسمی است زسیماب دیو ‌‌‌ بر سر دیوا وست چو سام و چو گیو

چونتو ببالا شوی از بهر خواب ‌‌‌ رو سر خود زیر کن آنجا بخواب

کرد چنان حمزه و روزی دگر ‌‌‌ شد ز تهی کوه فرازش نگر

رفته بدان جانب و صحرا بدید ‌‌‌ فرسخ صد در صد فرسخ پدید

سبزه او رنگ نه مرده بدید ‌‌‌ حمزه بحیرت که چه جائی رسید

بقیهٔ قصه

عبد الرحمان نشان ز سیمرغ رسید ‌‌‌ خوش شد چو امیر حمزه آنجای بدید

از وی حال امیر از اسما پرسید ‌‌‌ او شهر رخام گفت اینجاست بدید

القصه که خواجه هم رعدی شاطر ‌‌‌ بعد از دو سه روز شد بلشکر حاضر

که از زره دیوانش سی هزار بند تخت ‌ ‌ بر تخت مرصع است حمزه بخت

القصه که گشته رعد شاطر حمزه ‌ ‌ وز قید تن سما خلاص کرده گشته

بقیه سخن

سری رعد شاطر بکنند ابست فکنند زر ‌ ‌ خود آنوقت الله اکبر بگفته امیر

رخام اندرون باغ مرمر چو لندهور بود ‌ ‌ که بغره آواز تکبیر حمزه شنود

بقیه قصه نشان

از رقیبان که بود هم و شقی ‌ ‌ مثل رو بین بحمزه رشک شکی

سینه اش بر نشسته از کشتی ‌ ‌ سر برگ کردنش کن از کشتی

حمزه آواز او شنیده بلند ‌ ‌ گفته الله اکبرش هر گنبد

حمزه داده است چو مخلص رخام ارا ‌ ‌ باغ مرمر ز صدا گفته لندهور کجا قاف کجا

ز راوی موافق به نثر است نظم ‌ ‌ سمندون اخیر اول این حال جزم

از آنجا روان حمزه از کوه قاف ‌ ‌ رسد تا به تنجه کزان گفته صاف

داستان

چو در تنجه مغرب بحکمی نجوم ‌ ‌ خبر داده خواجه ز علمی علوم

بزنهاری کنار لبی بحر حمزه رسید || بتسبیح آن آصفه با صفا حمزه دید

کمندانکه گفتیم داد آصفه || بحمزه که وصف اولش شد همه

تتمه قصه

کهی قاف جائی رسیده امیر || که پنهان کوی غار دیوی شریر

پری بو کزان دیو دریافتند || خبر دادنی حمزه بشتافتند

امیر آمد آن دیو از زور بست || بصندوق همراه بگرفته است

بر آمد گذشته ز چون قاف || ز کوه اتها ز ابتدا دشت صاف

مقال

به اسرار مهتر خلیل از نیاز || وی آنجای دید آصفه سرفراز

چو عیسی ز مریم خضر از وی آست || که از خضر و الیاس ها در وی آست

بچارم فلک عیسی اول فلک خضر جا || چو مریم بمرکز زمین آصفه بحر ها

چو شد مسکنی مه عیسی دلیل || بخضر آصفه آسمان بحر و نیل

تتمه قصه

سپرد آصفه حمزه با عز و جاه || چل قدر سیمرغ پر با کلاه

امیر

امیر آن کُله را نهاده به سر — تهش خود و جوشن چهل و قد بر

کمند آصفه داده بهری عمر — که این تحفه اش حمزه زنجا ببر

عمر کو ز من خاصیت از کمند — بقد یک وجب چار انگشت و قد

جهان در کمند ار بگیرد عمر — وجب چار انگشت سر تا بسر

روان حمزه او و عمرو زا سما پی راه قاف — برا شعر نهم زهره فارق بعدل و خلاف

زعفریت کرده جدا سر ز تن ،، — نموده چو پیمانه می تهمتن ،،

سمندون و عفریت سر جام ساخت — لبالب از آن نوش می بزم داشت

بجای پی امیر آمد از کوه قاف — بسامی زبیان کز آنجاست لاف

ز دیوی سفید از همه دیو کشته اخیر — چو رستم زد اسفندیار آن به اول به تیر

زعفریت و دیوان که کشته بقاف — بری است تا حشر با عهد قاف

نیامد چو حمزه پس از جم بقاف ،، — نه از دیو تا حشر عهدش خلاف

۱۰۱

بُد از گرز سامی نریمان که قاف | که از سام بُتمای زورش غلاف
بنام آنکه آرد برونش از غلاف | برآورده حمزه گرفته زقاف
نوشته بران زور سامی نریمان بُوَد | کسی مثل حمزه که گرزش بَرَد
چو بُد زور سامی نریمان گرد | موافق بزوری امیرش بُبُرد
گرا تاب بر داشت آن گرز بود | غلافش بدر کرده حمزه ز بود
پس از وعدهٔ هژده روز از مهر | عمر گشت حیران که شد سال گیر
چو حمزه توکّل بناجی خدائی زمین | ز وعده که تا هژده روز آمدن
نگهداشت حمزه بدیو از مصاف | چو روزی زمین سال هجده بقاف
علاجی صم ارزهر مهره خوش است | وصالی پس از هجر شکّر خوش است
سنی هژده بردش ز کعبه پری | گُمی قاف هژده سنش همسری
برفته چو پیش حمزه رخشم | کنون زا از پیش حمزه رجشم

دستان

داستان

چو آن نقل تاریخ کفیت پیش // موافق شد از قصه خوان نقل پیش

که هرمز ابر از نوشیروان // بهر قلعه پی در پی از ره روان

که ز و پاین و تحبک بهم لشکرش // ز قلعه بقلعه به پی فتش

عمر در تردد بمجری لکار // ز لشکر شدی پیش و قلعه دار

مقال

عجب نیست این واقعه قدر هست // ز خالق بکفتار کنجایش است

خدا کاسمان قدرتش در داشت // زمین زآینه آن بقدرت نکاشت

هدی فهم و عقل و نظر دیده ور // به چرخ و زمین قدرتش حق نگر

بقیه قصه

درون قلعه سپرد مهری لکار // برون با سپه عمر در کارزار

همه پهلوانان و کردن کشان // ز شاهان و کردان و نام آوران

ز سلطان بخت و عرب همه است // چو شیپور و شاهنشه و مقبل است

چو شهزاده ارجسپ و اسپنقوس // بحمزه که با صدق دل هم نفوس

بمقبل بهم لشکر و نامدار — به عمرند کفار در رزم دار

همه پهلوان عهد امری امیر — صفا رای رزم و شدی قلعه گیر

چو با عمر می آمدی در حصار — در آن قلعه گشتی عمر استوار

پر از ذوقه قلعه عمر می نمود — ببرج و به باره خبر می شنود

درون قلعه بودی محصن حصار — زهر هرز رام هرز ژوپین بسیار

سپه تا توانست صف جنگ کرد — بقلعه کنون حشم تنگ از نبرد

یکبار ژوپین نموده اسیر — که آزاد از اسلام شد دستگیر

شده مجمل از قصه خوان آن بیان — مفصل ز تاریخ شد نظم از آن

بنفط و بقاروره با حقه ها — سر برج و درها به کنگورها

بهر طرف هر قلعه خصم آمدی — به داروی آتش عمر میزدی

گهی عمر از پیش خصمان شدی — که از نام حمزه چو ژوپین زدی

درکار

دگر باز تا حمزه تنجه رسد | پی صلح با مهر مهر مز برد
دوباره ز زشو پاین گرفته نهر مز یکی | گرفت آذقه عمر قلعه درون پشکی
دری قلعه بسته عمر خود به در | خبر بر ز کنکوره و برج و در
که آمد سری پشته کوهی امیر | ببر تاب یک تیر شد قلعه گیر
عرب کرده از کور کردن خلاص | عقب همره آشوب و بهلول خاص
که نامه بسته بسوفار تیر | بشصت از کمانکش روان کرد امیر
روایت ز صاحبقران این و قسم | بدین از امم مالک از جان و جسم
بجائی که بنشسته بوده عمر | خدنگش به پیش آمده نامه بر
پرانی تیر گفت پیش نامه بر | رسانده که از حمزه نامه عمر
عمر تیر از حمزه دیده شناخت | بیاورد پیش نگارش گذاشت
خبر نامه عشق زان تیر هجران وصال | بقدرش کجا قاصد و جانور داشت حال

ز رستم خبر یافت وین تنی مقال — به تیری دو شاخه دو چشمش نی

بپرداخت از زور وار دید اسفندیار — شد از مکر طاعت بجره دماغ او فشار

بقیه قصه

امیر آمده گفته او تیر انداخته — ببسته پری تیر نامه که بنگاشته

پرنده بدیده چو مهر آسمان — بپرنده رانده چو تیر از کمان

پرنده عمر دید و مهری نگار — عمر گفت آنوقت مهری نگار

که گر تیر از حمزه در پی رسد — دگر تیر که از دو پرنده زند

که زد حمزه از شصت تیر از کمان — دو پرنده از تیر دیگر روان

بدل داشت مهر نگار آن شکار — ز تیرش فرستد کباب آن شکار

بدستی عمر زان کبابی شکار — فرستاده دانسته حمزه نگار

بگفت از روایت چنین قصه خوان — روایت تواریخ دیگر نوشته چنان

برفته عمر شهسوار پی بدید — بر اسپی سه چشمی که کاهی ندید

عمر تحفه برد بدم از نگار — کباب از پرنده پری شهسوار

گرفته کباب از عمر حمزه خورد — عرب چون عمر دید بشناخت گرد

شنیده امیر از دو لشکر غریو — طلب داشت صندوق بگشاد دیو

شد اندر هوا دیو زد بر سپاه — که اسبان و خیمه حشم شد تباه

بازو پر آن دیو شاخش بسر — سر آدم بشکلی مهیب از نظر

چنان دیوی اسما به صاحبقران — که بنمای عفریت جنگانده از امتحان

هراسان بهیبت گریزان حشم — شده صاف میدان به دیوی دژم

زبس شور لشکر بخیمه گزید — خزیده — صفی بسته بازار از آدم پرید

جهاند اسپ حمزه بمیدان رسید — بنوشیروان صف لشکر پدید

ز هر دو صف اندر تماشا نظر — به هر دو سپه بیم دیو از خطر

چو لشکر بدید اشغری بو زاد — بر افراخت کاکل سه خشمش گشاد

بمیعاد از حمزه حیران همه | که هژده سن از روز هژده شده
رکابش بصف جای خنج و پهلوان | مقابل بصفهای نوشیروان

که جسته هوا بر پری دیو امیر | تماشا جهان رزم قافی امیر
امیر از هوا گشته زد تیغ دیو | بچنگک بخاک او فتاد از غریو
ز دیدی تماشای اسپ و جوان | چو شکل آینه حیرتی شد بآن
که جست هوا گشته زد دیو تیغ | بکشت آدمی دیو را بیدریغ
عجب آدمی سر گله کرته پوشی ببر | ز سیمرغ پر پوشش قد تا بسر
کی از گرز رستم چو گیو از سنان | بمیدانست چون حمزه پهلوان
لب از باد و کان حمزه ببست و کشاد | بحکمی سلیمان کنون تا حشر مهر بیاد
برقعه است از ملکی در هژده سالی امیر | که بود آمد از قاف تا هژده سالی امیر
بجشن اندر آن سن حیان پهلوان | بر شیش کنون سی و شش ساله جان

ظفر خنگ زاولش تا باختر شبیر از ظفر ... بر انس و جن از شهر و قاف از قدر تا حشر

بقیه قصه

بقلعه در آمد بر آمد به حمزه چشم ... به دو طبل و دو بارگاه و علم

یکی طبل با بارگاهی خلیل ... زنگه سنی بعنت از وی بدیل

دوم طبلش آورده عمر از منار ... زد آن طبل اسکندر از یادگار

بحمزه صف آراست نوشیروان ... مقابل صف آراست صاحبقران

منیس ارس کرد و دگر سه اطاق ... یکی گفته درم دگر سر کنم در وثاق

شنید این سخن حمزه در بارگاه ... چو گفتند و خواجه بمنع از نباه

که حمزه بکشته کنم خواست نشان ... یکی را درم دیگری سر کنان

باول جهانید اسپ اشغر امیر ... به عرصه در آمد منیس ارس کبیر

گران حمله رد کرده زد اولین ... ز خنجر دران سینه اش تا سرین

دوم رو برو که آمده سر الطاق ... سرش کنده پر تافت میدان طباق

پس از هر دو لشکر شده بازگشت   چو زد بعی جن آدم از کوه و دشت

خود اسما بپاورده جسم بارگاه   بحمزه سری دیو و پری شده سر راه

بفرموده حمزه که دو بارگاه   برار دو کنند ایستاده بجاه

شد ایستاده دو بارگاهش عدیل   سلیمان یکیش داده دیگر خلیل

ز مغز خلیلش بهم بارگاه   بدوشی پری غیب جسم بارگاه

چو کرسی نشینان در آن جای گیر   بجشمند حیران ازان بی نظیر

به دو بارکه طبل نوبت زنند   صدا جسم سکندر بدولت کنند

ز نوبت به نقارها کوفتند   طفر حمزه را شادیانه شدند

چهل فرسخ آواز نوبت روان   که حمزه ز قاف آمده با شهان

نقاره چو نوبت زده گُرم گُرم   نقاره نفس سر کشش از دُرم دُرم

دوالی بر سل زنان طُرم طُرم   درنگش نفس ته صلا چرم جُرم

ز راوی دگر بشنو از قصه خوان داستان مفصل در آن نظم این مجمل آن

بمهری نگار و بلشکر عمر ‌‌ ز نوشیروان آن خشم رزم گر

بیونان خبر شد ز استفنتوس ‌‌ پسر حمزه یونان حمزه عروس

براد ز خواهر پسر شد خبر ‌‌ بجواب از خلیلش بواقع نگر

بیامد بفوج او زدی برقه پوش ‌‌ میان یخی بد وصف چو حمزه بهوش

پس از جنگ چو خشم نوشیروانست ‌‌ ز اسلام رزمش بدان کافرانست

رسد تا بوقتش ز رزمش سخن ‌‌ نگهدار که از عمر اکنون سخن

ز قلعه بقلعه عمر گم آمدی ‌‌ بمهری نگار و خشم آمدی

ز هر قلعه که از خشم شه رزم جوست ‌‌ دگر قلعه رفتن عمر پیش از وست

ز بالای برج از عمر کارزار ‌‌ درون قلعه با خشم مهری نگار

بهرمز چو رام ز نوشیروان ‌‌ بجنگ چو زو بین به لشکر گران

رسیده به تنجه عمر قلعه در | ز راوی بقصه مجمل نگر

دگر قلعها غله زو چین بداد | به عیارییش عمر بسته به داد

ز اول بآخر که هر مرز رسید | بسی غله از قلعه قیدش کشید

مفصل بنظم است از شرح آن واقعه | بمجمل بیان گو قصه خوان واقعه

شد از قلتی غله مردم به تنگ | به تنجه درون قلعه عازم بجنگ

عرب معدی کرب شد یک تنه | عمر چون ز قلعه بدر ساخته

برون قلعه با عمر رزم ار بسی | نمانده برون جز عرب یک کسی

عرب شد برون عاجز و گرسنه | عرب سم هش اسپ خود بر جنه

عمر زد عرب را و کرده بدر | شکم لبس گلانی کجا قوت و زر

نهاده عرب سر بصحرا انگر قافله | شد از حفظ دزدان بهش جایله

عرب گفته دیده چو سر قافله | بره پاسبانت شوم شامله

شلکم

شکم سیر عهدم بهر راحله ‌ ‌ ‌ نمانم ز دزدان درون قافله

پسندیده سر قافله زان سخن ‌ ‌ ‌ بمنزل کنم سیرت این کار کن

عرب مدتی رفته با قافله ‌ ‌ ‌ چو سر قافله رفته حیران شده

بصحرا بگشت اسپ خورد اشتها ‌ ‌ ‌ پیاده سراسیمه رفته بپا

ز صحرا دوان قلعه دید و رفت ‌ ‌ ‌ بدکان طباخ هیزم کش است

مقال

خدا آدم از مهر و مه دهر پیدا کند ‌ ‌ ‌ سپردش دلی پر ز درد آورد

چو دل بسپرده

بقیه

ز هر صبح که آید شهی خاوری ‌ ‌ ‌ عرب مطبخی همه شام آوری

بمیعاد طباخ سیر از طعام ‌ ‌ ‌ که مزدی عرب داده وی صبح و شام

دادی از

عرب آنقدر هیزم آوردیش ‌ ‌ ‌ کز آن شهر کافی شدی مطبخش

بزوری عرب نیست در شهر کس ‌ ‌ ‌ ز بسیاره اش قوت پر شهر بس

شهی شهر را شد خبر زان جوان ‌ ‌ ‌ که هیزم کشی مطبخی پهلوان

طلب کرده شه کرد که این گرد شهر | هنر بیست مثلش کم از شیر دهر
همه مردمی شهر ترسان از وست | گر او را کشی دختر عقد توست
عرب گفته بهرام اکان کجاست | تهی بار پشتاره ام خوش نماست
عرب دیده از رهبری جای شیر | بنا پیده رفته دو گوشش دلیر
چو کان زنا پیدی گوش عاجز شوند | چو فیلان کینه زدن سر بکردن نهند
دو گوشش نا پیده با نخل بست | به پشتش نهاده چو پشتاره بست
یکی نخل از زور بازو شکست | ز نخل دویم شیر بر هیمه بسته برفت
تهی بار پشتاره هیمه شیر | که بست از کمند آوریدش دلیر
چو طباخ دیده تهی هیمه شیر | ز بیمی عرب جان خود گشت سیر
بدکان نان پر عرب شیر بست | همه شهری از بیم آن شیر رست
خبر زان بشه شتار شناسا گر است | به شنید شهری بشه لشکر است

بخشاند

عرب عده با مطبخی صبح و شام | طعامی مضاعف کنون ده طعام

بطباخ دگان مطبخ به در | عرب شیر بسته بهر اسپنده گر

سپه شاه آراست از پهلوان | تماشای دیدن ز شیری ژیان

تماشاش چون فوج فوج آمدند | چو دیوان چو پن غلچه جمع انبوه اند

شه آمد ز قلعه بلشکر برون | بهر اسا لسنت خبازدگان درون

نه بیزم کش این کفته قهر از خداست | نزول از بلا از چه یارب کجاست

عرب شیر با عده شاه دید | که لشکر تماشاییش ازو عده دید

عرب شاه گفتش که دشمن بکش | که دختر دهم با تو ور نه کشمش

دو کوشش کرفت از دو دست آنچنان تا باد | که چون سک غرنبنده افتاده و جان بداد

عرب شیر کشته چنان پهلوان | سری با فیث از شاه بر سروران

وزیر از میان در وکالت شدند | که عقدی عرب دختری شه دهند

بگفتش شه این شرط دختر دهیم ‌ ‌ ‌ بقبرش چو میرد ترا هم نهیم

سپاریم دختر چو در قبر و خاک ‌ ‌ ‌ ترا زنده با وی کنم در مغاک

وگر ماند او زنده ما پی تو هم ‌ ‌ ‌ وگر مرد در گورش آرم بهم

چنین رسم شاهان این قلعه است ‌ ‌ ‌ تو مختار نسبت مکن یا بکن گر بایست

درین ملک این رسم اگر کی وجه است ‌ ‌ ‌ زید با هم و مرده هم با هم است

نبودم من اندر جهان مرد و زن ‌ ‌ ‌ زنا بادم چو جان وز خاکم بتن

بجلی خدائی زمین وز من ‌ ‌ ‌ شدم با جهت حس و عنصر چو من

بجان نور بادم دو چشم تماهی ‌ ‌ ‌ مخوف رهنی و بامر از خدای

زبس دید نیکو ز خود دین سبق ‌ ‌ ‌ نکو تمه خود شدم راه حق

عرب گشته ناچار کرده قبول ‌ ‌ ‌ خود از رسم آن شه نشد بو الفضول

بقیه قصه

شبی در زفافش دو انداو سه دانگ ‌ ‌ ‌ نیاورد تابش ع وس و اجل داد بانگ

اور وزنده ماند پی تو هم مقال

ز قصه دو دفتر شده نظم از آن مقال | یکی نقل راوی به نثر و دگر قصه آن خوان
زمال و زر رزم آمدی پهلوان نشان | دران مجمل این زان مفصل بیان
بسی حال مجمل درین زان نشان | ولی متفق زین مفصل در آن
مفصل ز مجمل اگر نامدی در بیان | نهان ماندی از جمع حال از جهان

قصه

چو شب مرده دختر خبر شد سحر | عرب زنده دختر شده قبر در
گرفتند لشکر عرب در کمند | که اکنون شکستی چو عهدت کشند
عرب گشت منکر ز عهدی که بست | که با مرده زنده برابر کیست
سپه کنده گو جای قبر از عرب | بقبر آورند از کمندش شده مضطرب
حشم بند کرده کمند از عرب هر طرف | نیامد گریزی ز عهد ای عرب از سر [illegible]
گوی قبر قدی عرب کنده آن عجب | به پهلوی قبر بی عروس و عرب در غضب
که آمد برون حمزه از کوه قاف | به شهری رسیده که پرشور و لاف

بپرسیده حمزه ازان شهر و شور | هجوم از سپه کرده غوغا بزور
بکشتند یک پهلوان کرده قتیل | برسمی شه اکنون چو کرد اند قول
گرفته زنش دختر و خانه برد | زفافش بشب برده تا او بمرد
باین عهد چون مرد قبرش کنند | بپهلوی دختر بقبرش نهند
کنون پهلوی قبر او کنده قبر | بزور از کمند افکنند او به قبر
سوارش نمایان رهی یک گروه | قریب آمده دید غوغا ستوه
عرب در کمند از گروها گروه | بقبر افگنانند گردی چو کوه
امیر پیش بدیده تبسم نمود | عرب حمزه دیده کمندش گشود
جوانی کله پوش و چل قد به بر | ز سیمرغ پر پوش شد جلوه گر
آفتاب
بریش و خط از سحر ساده داشت | عرب دیده حیران شد اند ز شناخت
عرب را چو بشناخت پرسید امیر | که ای پهلوان از چه گشتی اسیر

عرب گفته با حمزه آن واقعه | که عمرم بدر کرده من گرسنه
چو تو تم بحمزه نشد قوت من | شدم حارس از قافله تیغ زن
چو رفت آنطرف آمدم اینطرف | بخبار هیزم کشم هر طرف
به عهدی شه از شیر کردی حصار | بیا در دس پشت پشتاره بار
بمن وعده کرد و دختر بداد | چو شب مے ده او کنده قبرش نهاد
کنون بهر آن وعده رسیم او | منی زنده قبر افکنان مرده شو
همیگفت و میدید سر تا بپای | عرب حمزه بشناخت حیران نمای
جهانید امیر اشغری دیو زاد | کر بر انده لشکر کمندش گشاد
گرفت از دو والی کمر شاه را | بتلقین کلمه مسلمان در آ
بحمزه عرب همره و لشکرش | به غیب از زیارکه خدمتش
امیر آمده ریش و پز پوششش | دگر گی خبر از حمزه دانا ندش

شد این داستان اندر پنجم تمام بفردا سخن باقی ما لا کلام

روایت دگر شهر شبه مرده بود سحر بر سری هرکه بار است شان بود

عرب رسم آن شهر به سر بار و شاه گرفته چو دختر به عهد از شوهرش براه

ز تاریخ و راوی به نظم است نقل که والله اعلم بحق فهم و عقل

صبحشم

داستان

امیر آمد از قاف شهر و حصار عرب پس فرستاد که از دسوار

یک آشوب و بهلول و زهره دگر که همراه حمزه شد از سپر شتر

عرب با تحف و آدمیها که بود همراه آورد اشغر چو بود

که اشغر چو میدان بدیده شتافت جلو از اسپ و ضیمه زنبس دیده تاخت

به دندان داسپ از لگد بس کسی که غوغا بلشکر شد از وحشتی

چو خواجه به جنگ ز شرطی که بست که حمزه رسد روز جمعه زدشت

پس از ظهر

پس از ظهر حمزه به قلعه رسید ‌‌ ز رمل و نجوم این سخن خواجه جسد

یک شخص زر داده نجنک پلید ‌‌ که با خواجه شرطی بوقتم بعید

بو پیشتر بانک از ظهر وقت ‌‌ ز شرطش برم مال و سر خط نوشت

شد از شور اشقر برون بارگاه ‌‌ که شه گفت حمزه رسیده بجاه

بقارن که شه خواجه بسپرده رفت ‌‌ طلب خواجه شه کرد آمد نشست

بپرسید شه خواجه را که ای حکیم ‌‌ ز قاف آمده حمزه کورا ستیم

به شه نامده کفته بخنات امیر ‌‌ که شه کفته زن قحبه شور از که کیر

که شوری چنین خواجه کفته خبر ‌‌ شود شور کان زور حمزه نکر

بکفته بشر خواجه کا آمد امیر ‌‌ که میکفت نجنک بینامد امیر

پی اشعر از حمزه آمد عمر ‌‌ انو شیروانست و هر مز تماشاگر

که نادر چو بیمثل بیدا است اسپ ‌‌ سیسیابن بندان لکد زد بجسپ

عمر صورت خود شده چون سئیس … بگفته که من اسپ گیرم نفیس

بگفتند با عمر پس زن سئیس … گر این اسپ گیری تو میری سئیس

بگفت آرم اسپ از نبردی شهنشش … به انعام از شاه میر آخورش

امیر آنچه آموخت عمرش بگفت … چو گفت اشغر او گوش شد رام مفت

تو زار نالیشی و زلائی نشای … ترا حمزه گفته که با عمر آی

از حمزه ۴

عمر گوش اشغر چو گفتا این پیام … ز دندان گزیدن بلکد باز دن گام رام

بمالید دست از سر و یال تا دم تمام … بر آن شد سوار و به دستش لجام

سران شهنشش گفتگال اسپ را آپیش … بگفت عمر گر شه انعام بخشند پیش

شه انعام پس بدره دادش زرر … گرفت و بگفت او بدر زد عمر

درینوقت خواجه بشر در نظر … که در قلعه شد شادیانه ظفر

برون از دری قلعه آمد امیر … علم اژدها پیکرش سایه گیر

که

نوشیروان دید حمزه به فر " — چو از راویان قصه خوان شرح کر

یک قسم نقل هست از قصه خوان — دگر قسم از نثر نظم از بیان

چون رفتنی از قاف صاحب قران — بمیدان ز مند زو پهن گوان "

بگفت آسما حمزه را ز امتحان " — که دیو و پری سازم از جنگ شان

ز رستم مدد رزم نوشیروان — که خصمت کشد غایبانه عیان

ز همت با عجاز پیغمبران " — باسما بگفتست صاحبقران

که در زور همت نیم کم ز خصم — مدد تا برم دیو بر گرد و چشم

بجائی خود آن داستان شد بیان — که شد قاف حمزه ز نوشیروان

درینوقت فکر است غائب نظر — چو حمزه عمر گفت حیران دگر "

دوم بار غائب شدی ای عرب — ندانم کی آئی کجائی عجب "

مگر رفتنت قاف حاصل شد این — که گه حاضری گاه غائب چنین "

که ناگه امیر آمد از غیب و گفت | عمر آمد اسما ز قاف از نهفت

بسه فرسخی قلعه بگرفته جا | بسی تحفه از قاف آورد به ما

فرستاد با خواجه نوشیروان | بمستقبلی حمزه هر فرزگان

عرب هرمز و خواجه بر حمزه برد | پس آورده تعظیم و خود حمزه برد

به ایشان ز جای نکو داد و شب | بقلعه بحمام زد بوالعجب

محبت ز بس حمزه با مهر گشت | ز در خواستی حمزه یونانی است

داستان نشان دادن بواقیع آن ق

رسیدن تهی قلعه بنجه بر پشته | امیر و زدن تیر مرغابئی

پی هم زده تیر مهری نگار | بمهمانی حمزه فال از شکار

که شستش ز داز تیر طیر از هوا | به تیر آمد افتاد زان حمزه جا

گرفتن به تیر و شکارش عمر | قدم همدوا پی نظر جا بوزر

رسیده عمر گشته از باد پیش | شکارش به پیش است با تیر کیش

بگفت

بگفته عمر ای قلندر بده تیر را — که بنهاده بر چشم و بوسه دو سه تیر را

فلاخن عمر بر قلندر زده — قلندر بدست از هوا زد بته

عمر با قلندر تواضع زبیم — ز بعدی شکر زنگی بس عظیم

که برده بقلعه به تخته به مهر — شبی هجر شد روز وصل از سپهر

شناسانده خود حمزه با مهر و عمر — سپه زامتحان حمزه دانانده عمر

همه سبر پائین و بام آن ذوالخمار — بگفته بجنگم بمن مهر و قلعه سپار

رهی طنز حرفی چو دشنام گفتش امیر — مفصل ز نثر است ازین نظم مجمل نظیر

بیاراست مهر و بر آراست امیر — تقمه قصه همه شب بصلح از کله تا اخیر

برون قلعه آمد بروز دیگر — چنین شب درون و زبیرون بسر

عمر حمزه را گفت فنی نفاق — جنون آوریدی نه رسمی مصاف

سخن با که تو غائبانه کنی — که حمزه عمر گفته حالی سخن

خبر شاطری دیو آورده است / که اسما یک فرسخی آمده است

بهیم چار طاقی سلیمان با وست / عجائب غرائب بهمراه اوست

بمهد این سخن حمزه چون بازگفت / که او شاه قاف و خلیفه شنفت

سر داستان

خلیفه زاده مهتر سلیمانست / عروست ز سخن گرد آمد اسماست

ترا باید رفتن دیدنی او / اسما سه نیک شد طیار از آرزو

سر سخن

نگار گشت بر اسپی سیه قطاس سوار / تمام دختر خانه سوار مقبل وار

عمر بعیاران همه میان وان کرد دید / بچار طاق رسید و نشسته حمزه دید

عمر رسیده سری صندلی آصف رفت / قرار پیش امیرش صندلیست شگفت

بروی تخت سلیمان ز آسمان اسما / رسیده دوش بری تخت برزردی هوا

رسیده اسما در چشم عمر سرمه کشید / فزون و مهر در آمد بری امیر رسید

چو نازنین عجب و غریب چهر اسما دید / نبود از آنچه بحیرت ز حمزه پسندید

ندیده بود چو اسما پری بخود همتا — مثال مهری بی مثل نی پری نه نسا

بحمزه گفت که ای حمزه حق بجانب تست — چو شاهدان زلیخای حسن یوسف گفت

فرود آمد اسما ز تخت جم بر مهر — نگار یافت بهم دست بوس خور چو سپهر

روایت از کتب اینست که آسماره عشق — رسیده جبهه بوسیده حمزه را ز دمشق

جهان به عشق خطا و دمشق مستغنی است — مقال که حسن آدم بجا مثال آن نه روی مینست

سرسخن

ز اضطراب که در کوه قاف امیر نمود — بعهد مهر بگفت آسما مقابل بود

گرفته اسما پس دست مهر و تخت نشاند — دو شکل هما و هم عکس مهر و مه که از نشاند

عمر بدید درینوقت خیمه برپا شد — ز بارگاه سلیمان نگر که اسما شد

که بارگاه سلیمان نشسته چار ستون — بغیر خیمه و خرگه دران که بود افزون

عمر ببارگه آمد نفر جُش که کند — چه قسم بارگه استاده کیست بر مسند

امیر دید سری صندلی و مهد و تخت — دگر ندیده نگه گشت او با اسما گشت

سلام کرده عمر حمزه گفت حمزه عمر / که هست پهلوی مهر آسمان قدر انگیز

سر سخن

عمر گفت ازین به معذور داریدما / ندیدم ندانسته ام مهر با آسما

که چشمی چپی عمر از آغاز کحل / کشیده نمانزه دیوش بقفل

برابر نه دیدی عمر آمد نه / عمر شد در اعراض بر جا بدند

پس از چشم راستی عمر داده کحل / با همایری زاد دیدم به جهل

مقال

که سرمه سلیمان کش این رسم چشم / لبساده مخطط ز حسن و ز چشم

کشد چشم چپ اول آخر بر است / خود این سرمه در شهر و در قاف جا است

سر سخن

تواضع نموده با همه لبسی پس عمر / باو صندلی شد مرصع زمرد بزر

برابر نهادند کرسی به بهشتی امیر / عمر صندلی که از زمرد مرصع سریر

نشستند و مجلس بیاراستند / بمهر آسما حمزه عمر از دل اند

بروزی دگر مهر در تخته رفت / به اسباب تو ساختن حمزه گشت

دل کسما

فرستاد مردم به آلکه امیر طلب از عروسی است مردم پذیر

براقی عروسی که آرند زود بدنبال مردم روانه نمود

سخن

چهار طاق سلیمان بگفتت دیو اسما که ساخت دیوان بپا و چار شوق بجا

بجد فرسنگی هر سوق چار فرسخ سوق بلندی بمیان در کمال وج بسوق

چو جمله مردم آسوده از طرب بقرار شنو تو مقصد این بارگاه دیگر بار

بقیه قصه

غرض حمزه با سر مزو خواجه بیش چو حرمت بسی کرد در بزم خویش

که بر گفت خواجه بجز از اذن شاه بجز صندلی کی نشستن بگاه

بخواجه جواب بی امیر از زبان اگر نوبتی داده اذن آنچنان

فاما نداریم منظور از آن وقت اذن عمر گفت من آورم شاه پیش سخن

مقال

بوقتی سخن بر زبان گفته باد سری هر شئی قدر سر حق بداد

خدائی گران بارگه آسمانست مه و مهر بار روز و شب قبه آسمانست

زکرسی و عرش این فلک نه طبق   به غیر از عمود استاد از سبق

تهش کاخ عادست ششم تهشت   معلّق با مری خدا شد سرشت

ازان باد لوح از قلم آدمیم   جهت تابع آنوقت و در گفتنیم

ازان باد رنگی جواهر لکانست   نسیمش کلی غنچه دل شگفانست

ازان باد جان و تن آرا جهانست   وجود از عدم بس وجودی عدم از آنست

ازان علم امری که از خالق دو جهانست   مطیع امر خایف نهی از زمین تا زمانست

ازان نور مهر و مه و نجم و روز   وزان عکس در شب برف و تموز

ازان امر علی حق آدم پدید   وزان تا حشر عهد مرسل به دید

ازان امر هر عهد وقتی پدید   جهان با خلایق بگفت از شنید

ازان امر مکتوم قدرت بظاهر به غیب   به عهدی نبی ختم عهد و قدرت ز غیب

ازان امر علی حق از عهد آنیه پیش   به انجام مخلوق و فعلش نموده ز حق بس

به اول زعهد آدم آخر نجمی پنی — نمود آئینه چشم قدرت بجشر کیفی

ازان امر مخفی عیان روز شب — زچشمی فلک تا حشر خلق ناطق عجب

ازان علم امری خدا شرق و غرب — حدی خویش گوینده چون زر بضرب

ندانسته علم از خدا جز کتاب — بنجمی نبی ختم علمی کتاب

زغیب آسمان تا زمین تا بحر و کوه — بحکمی خدا و نبی آنچه باد بهر و محشر شود

پس از وصف حمدی خدای جهان — که مسجود سجده تجلی ز زمین تا زمان

ز راوی نظم آدم از قصه خوان — عمر شه فرستاده صاحبقران

عمر تخت بنشسته بر داشتند دیو — ببرده بروی هوا دو هزارش ز دیو

رسیدند در تخته مغرب ازان — بشهری مداین بیامد بران

به غیبت چو رو پنج تخت و کرم مردمان — نهاده عمر خط بر خاک نوشیروان

عمر را چو تعظیم بنموده شاه — عمر گفته الخال با پادشاه

بگفتست بحنگ که شه دخت داد — دگر چیست شاه آمدن باز شاد

بدو عمرو دشنام داده بگفته قنج — کنار زره دیوان کنم پاره پاره چرخ

بگفت او شه آید پیش عمر گفت — بیا باز رانگیز با بو تو چیست

تو نیز آبا و نیز که آید بری دخت خویش — عروسی حمزه نماید به آیین زپیش

عمر تخت بنشانده یار از طلب — حوالی تخته بر آمد عجب با طرب

سر سخن

به استقبال بادام است حمزه — عمر در بارگه باشه رسیده

چو اسما دید نوشیروان زر انگیز — ورا در یاقه شد عشرت انگیز

چیل ور نشش چو عمر بش از امیر است — بخواجه ملت ابراهیم کبر است

که عقد بشش بسته از رسمی بر ابراهیم — بنظم از زر آورده بان که از قصه شریم

سر سخن

مست تا فع بارگاهی جسم امیر — شد سواره شه از انجمن با امیر

مردمان جمله سواره عمر با عیار ها — در جلو پیشی امیر و سیر از ان بار ها

ـاف دیده با عمر عیارها :: شاه اندر بارگه با یار رها

بارگاهی جم میان نوشیروانست :: حق از مرسلان برکافرانست

توی حمزه با شهان و پهلوان نوشیروانست :: صحبتش باران زعشرت همه افشانده جانست

بر دری تنجه رسید آمد امیر :: گشت اسمایش سری راه گیر

گفت چیزی گیر و چیزی بخش ما :: گفت از ما حصه چارم یک شما

چون برون از شهر حمزه آمده :: باز اسمایش سری ره آمده

سر سخن

حمزه داد آن سیه قطاس اسما :: عقبی پرده ره گرفت اسما

مرد پی اشعر نهفت تا حمزه :: خنک اسحاق تا حشر گفته

مقبلش نوبتی سیوم بخشید :: پس درون در حرم امیر رسید

دست حمزه گرفته اسما دست :: مهر سپرده دست حمزه به دست

خود بدر رفته بارگاهی جم :: کدخدا شد امیر و مهر جم

خواجه بسته نکاح حمزه بمهر — احبر خواجه ز مهر و ماه و سپهر

بسته عقدش چو خواجه دین خلیل — دینی از شاه و دین ز رب جلیل

بسته عقدی عمر به فتنه نیز — حمزه عشرت دو هفته کرده تمیز

گفت اکنون نگار دل خود راست — وقت آن شد که چون من اسما خواست

نیز اسما چو خود عروس کنم — عقد بستانده چون خودش بنشینم

از پسی عقد دست اسما را — دست حمزه به دست داده را

دست اسما به دست حمزه سپرد — خود بدر رفت و کدخدای شد

الغرض تا دو مه عروسی عیش — با شه و خواجه یار حمزه قریش

روزی اسما به نزد دیوان گفت — بارگاهی بسم از امیر درست

از برای امیر بسپارید — عمر و دیگر کسان شما ببرید

شه و کحتک بخواجه و یاران — بود در سیر چار طاق روان

رسیدند نره دیو تمام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همه برده پیکد گر انجام

نره دیوان بطرف قاف روان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نزد اسما بیاوریده چنان

کرده معلوم چون نوشیروان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چار طاق آوریده شاه دران

گفت که هما سمت کجا ببرند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پاسخ اسما مدائن آن گفتند

ده ونه تا دوازده دیوان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شه مدائن بتخت برده پران

شاه را دیوها چو با یاران ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بمدائن سانده بشنو ازان

نامه را شاه با امیر نوشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مطلبی شه بجان امیر شنفت

تا زر انگیز را به اسپهانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بس فزون کان بشب اوست مهتانی

در مدائن بشه روانه کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حمزه مشتاق شاه مستی کرد

تخت مغرب نداشت داروغه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حمزه کامد بدیو دد قلعه

عمر از اهل قلعه نزد امیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شکوه کرده بحمزه قلعه گیر

الله اکبر [illegible]
از حضرت مولوی [illegible]
و بخط [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

مثل عنبر بقبل آوردند — مکه تا تجه که آمده رفتند

هفت داروغه هفت قلعه نشاندند — حمزه خود رفت پیش عمر بماند

حمزه در وادی العروس آمد — زائری مکه جبهه تا ساید

طرم و محرم او زیارت برد — شد بوادی عروس عیش افشرد

سرسخن

ز بارگاه سلیمان شنو ز نقل کتب — دران عروسی مهر و امیر و اسما حب

نقل قصه

سه صد هزار شیر و شتر سر بقر بیار — سه چشمی و عجایب چون اشتر خوش لبا

بر داشته رسیده و آورده داشته — کان بارگه سلیمان زان دیو بوده همره

دیوان قاف مال طلسم آنچه داشت میر — با چار طاق بلقیس در وقت بی نظیر

وادی العروس اسما که آمد ازان زمان — نوشیروان بچشم فزود آمده دران

حمزه

اسما سپاه چشمش خیال کرد — فرموده بارگاه سلیمان بپای کرد

دانسته کاخر اسما نوشیروان به حشمتش — حکم آن نموده دیوان مجز بارگاهش

دنبال

دنبال حمزه اسما کشته روان از آنجا ‌‌‌ که اندر حلب بحمزه کرده ملازمت را

نگهدار ازین داستان جای خود ‌‌ بگویم ز نوشیروان زوجه شد

سرسخن

داستان

انوشیروان دید چون بارگاه ‌‌ ستاده چو مهر و مه از غرو جاه

بسی مردمان از نگهبان به دید ‌‌ گران بارگه در جهان شه ندید

بارگه دید مثل شهرستان ‌‌ در آن بارگاه فرسنخ دان

سرسخن

بارگه داشت باب یک فرسنگ ‌‌ بده و دو هزار خشت چو سنگ

خشت به ده و دو هزار ‌‌ سی الف خشت طله اش بشمار

جمله شماره

نه چو این خشتها که از گل و سنگ ‌‌ هر یکی مثل تخته سنگ زر فرسنگ

ده و دو الف بد ستون زرین ‌‌ ده و دو الف میخ او زرین

شصت و چار از ستون مرصع بود ‌‌ که اندران بارگه بپا بنمود

سقف آن بارگه مرصع ماه ‌‌ داده ترتیب آن سلیمان شاه

خواجه بوزرجمهر نوشیروان ‌‌ چو بر رسید شاه گفت ازان

گفت این بارگه سلیمانیست ‌‌ جهتی توی مهر از آسمانیست

داشت این بارگاه را اسما ‌‌ طوی مهر و امیر و اسما حبا

شاه با خواجه گفت خواجه بیا ‌‌ بینیم آن بارگاه ما و شما

خواجه با شاه گفت شرط بدان ‌‌ نکند کس دراز دستی ازان

خواجه و تحفگ از قبول شاه ‌‌ در درون بارگه رسید از راه

کرسی و صندلی و مسند دید ‌‌ چار الف از پلنگ قرب و بعید

مرصع صراحیست هر جا بخوان ‌‌ بپایی صراحی پیاله چنان

پیاله زمرد زیاقوت بیند ‌‌ ز لعل و زبرجد نظر زنگ خیز

بپالای هر صندلی کاسه ‌‌ که بود از زری سرخ آماده

مرصع بسی خوش نمانجت آن ‌‌ نه دیده یکی لعل بنهاده زان

خواجه و تحفگ از قبول شاه

بر پای هر

چو خواجه بنوشیروان گفت آنچه هست | که این بارگاهی سلیمان شه است

بشرطی بپاییم در دیدنش | که دستی درازی نه از کس برش

ز خواجه چو شه قول کردش قبول | شکسته خود آن عهد نخجک فضول

چنان مشت زد دیو بر گردنش | که دستار دور او فتاد از سرش

کزان خنده شهزاده هرمز گرفت | که خواجه ز فراش این بارگاست گفت

ز فراش هندیست زین بارگاه | نگهبان چو دیوی مغل جو سپاه

بشه گفته نوشیروان پس کی | بجم بارگه الفتت دخل کی

بپا تا از اینجا روم پادشاه | کز آفات دیوان رفتن پناه

رسد در چنین جا مبادا امیر | که از رغم با خواجه شه شد خبیر

که با حمزه و خواجه اسماکی است | که شه برده نخجک در اینجا بایست

پس از دشمنی خواجه بشنو سخن | چو نخجک زره برده شه زانجمن

از آنجا به زابلستان شه گریخت — بروزی دو گر نیک و بد شد گسیخت

ز سوراخ غربال شب انجم وقت — سحر سوده از لمعه خور ریخت تخت

امیر آمد اسما بهم از هوس — که دید از عجایب تماشای بس

ز نثری کتاب این سخن نظم نام — دگر راوی حاجی آرد کلام

ز راوی حاجی قاسم بواقع بیان سخن — سر سخن منظم هست از قصه خوان متفق بر زبان

که معصوم گفتست نثری مرصع نظم — که آمیخته گفته در نثر شعر او بجزم

چو باز آیدم وصف از آن بارگاه — که هست از سلیمان گیتی پناه

به عهدی سلیمان شد از حق بیاد — بآن تخت بسپرده با حمزه باد

همه دیو و پری که هست از جهان — بگنجد درو آن بمثلی جهان

سریر سلیمان روان کاسمان — بدوشی پری باد تختش روان

به اعجاز عهدش پیش پایان — بر آن تخت بر باد حکمش روان

[illegible]

بجز

ز کعبه آورده پری برد

بحجره آن تخت پری ببرد | که از کعبه در قاف بر تخت برد

مقال

سلیمان بر آن تخت روزی سوار | دلش راست کج شد بوی قرار

سری باد کان تخت دوشی بر بست | پری کج روان باد ره خیر سست

عتاب از سلیمان از آن باد شد | چرا کج روی راست باید شد

جوابی سلیمان چنین گفت باد | بکجلی سلیمان ز حقیقت باد

شه اندیشه از راست کج کرد شاد | ز کجلی کجیت کج شدم یاد باد

چنین گفت مهتر سلیمان بتاج | عتابش نمود و ستد خواست باج

بسر تاجش استاده شد کج بدل | که شد تاج کج گفت شو معتدل

جوابی سلیمان بگفتست تاج | بجان تا بعمیت کجیت راست کاج

دلی راست خود شاه کج کرده بود | بکجلی شه این تاج هم کج نمود

شده راست دل خود سلیمان بدم | بسر تاج و هم باد شد راست هم

شد این نقل تصنیف از مولوی | که در مثنوی ناقل آن معنوی

به وسعت چنین هست آرایشش | بنظم آمد آنهم که دیده دل خواهشش

محیطی سراپرده گردش چنان | که گنجد در و جمله دیوی جهان

در آن بارگه چهل هزار استون | معلق چو چرخ ایستد سرنگون

از آن بارگه فرق تا زآسمان | که آن هر ستون زین ستون آسمان

بسی کوکبه در روی آویخته دلپذیر | چو خورشید و مهر و مه اختر منیر

طلا لعل و جوهر مرصع بخوان | چو خلد است از نقره سطحش میان

که گر تا قیامت پدید و نهان | نماید کنون ساخته زرگران

نه آن کار استاد و زرگر بود | نه هر شهر جوهر چنان زر شود

جواهر نمائنده چون بحر و کان | مرصع ببینندگان اندر آن

زشداد اگر کاخ زآئینه شد هشت خلد | بعینه جنسم بارگه حمزه را قطعه خلد

پیرودین

سپر دست ایمان ز شهبال کان بارگاه	بحمزه رحیم نام و غیبش از حق پناه
بشهنامه رستم سخن زور و وقتی جوان	ز خط نظم و عکسش بصورت نشان در جهان
ز حالی جوانی عالم ز دور	بهمت بپایانش ز رزمش بزور
بصاحبقران نامه احوال صاحبقران	بود تا قیامت حشر شد و بست از جهان
ز خضر آب و نار از خلیل از سلیمانست باد	بجا کی حرم خانه حق رسولست شاد
بهر عهد مرسل بعالم ز حق شد خروج	شد از خالق ماضی و حال و مستقبل اوج
ز حق اول آدم زروی عالم آمد بخلعت ظهور	چو بر روز صبح از فلک تافت خورشید نور
بهفتاد و دو ملت وسی و ششش از گروه	ز طفل و جوان تا به پیر بجد عالم ستوه
بهر عهد سعادت مرسل جهان رهنما	به امت ز دین قدرت از غیب از امر خدا
خدا پیش از آدم بقدرت غیب	ملک با جهان ساخت بالا و شیب
ز قدرت جهان کائینه پیش خویش داشت	دو کون آئینه تا محشر بقدرت نگاشت

مقال

جهان ...

ز حق تا کند عهد ختمی نبی عالم آرد خروج | ز قدرت هدایت به دین حمزه عالم بروج
که را علم ز اول بآخر دگر عهد پیغمبران | بجز حق که در عهد ختمی نبی با قران امتنان
بوقتی که دارد زمین تا زمان | بسیری خور و ماه و چرخ از قران
به امری حق اعجاز با مرسلان | درین قصهٔ حمزه واضح بیان
بقرآن ز حق در بیان قصه حال پیغمبران | هدایت به ایمان ز دین امر بر مومنان
مسلمان بشارت بخلد و سقر کافران | بتهدید و هادی به ذکر و عبادت قران
سکندر که ذو القرن نامش حیاتش دو قرن | فزون زنده حمزه که صاحبقران اد به قرن
بختمی نبی تا حشر امتانست | عمی مصطفی حمزه صاحبقرانست

بقیه

کنون بشنو از وصف آن بارگاه | پس از بارگاهی سخن دین پناه
ز قندیلها طلّه طلّه ستون | بپا و بخیته از ستونها فزون
مطلّا مرصع به لعل و گهر | بآن چهل هزار ستون منحصر

برام

بری هر ستون مسند از بارگاه   یکی ز دگر بهتر آراست جاه

ز سیمرغ و کرکس ز بر قبه شکل   چو عنقا عقاب و هما نقش لعل

مرصع تماشا نگر طایران   هوا جا نور بارگه زائران

بتخمیر عنصر همه انس و جان   که در جسم عنصر بتخمیر جان

بتخت کنان شکل طاوس سان   بس از طوطه و مرغ زرین در آن

بسر گنبدی تخت بر قبه‌ها   مرصع طلا نقش آن شکلها

ز بایست هر تخت و ازان جانور   منقش شده تعبیه تا در از یکدگر

مشابه چنان نقش آن شکل ازان جانور   بچو گنبدی و گنبدی تخت گویا پرا جانور

بدیده نگه سیر دل وقت در   نماید چنان جانور در نظر

ز غیبش چنان ساخت کلکی قدر   که دهر آئینه غیب گر عکس شکلش نگر

بشکل و رنگ و بنقد منقش ز زر   بجز جان با بس ادا یک آدمیش موی

بخشش هر که

جسم

بزنگی طلا جسم شان مشتبه — بجوهر مرصع بعینه به دیده

چو در باغ جنت پران طایران — نه بینند کان طیر بینا بران

خصومت چو عنصر باو بنگرید بست — که خاک آب و باد آتش از هم برست

نه آفات او را ز دیو و پری — که بس دیو و پری خدمتگری

بیامد چو بنشست در بارگاه — امیری چو جمشید عالم پناه

بگسترده در روی بساطی چنان — طلا نقره از صحن آن چنان

مصفا نشست در و بارگاه یکسان مرصع در آن — زمین زر بجوهر نما ز آب خوشش روان

بسقفش مرصع چنان مهر و مه — شب و روزش آئینه بنماید کوکب مهر و ماه

نسازد ز نقاش و کاریگر اندر جهان — مگر قدرت غیب کردار سلیمان آن

بحکم سلیمان توکل بران — ز دیو و پری دوش چون کل بران

بهر جا که خواهند زامرش برند — فرو آورند از پری دیو بر پا کنند

با حمزه آسمان مهر

پپ

بیا بار که روز نشان و بشب با چراغ — کس از غیب کی داند از خاک سست آنچه باغ

ز مهر و مه و نجم چون روز و شب آیینه — هلال از پی تخت و بدر پیش چو مه

چو روز نیست روشن بمهر از سپهر — که از بار که سقف و قبه بر افروخت چهر

ز دو غی چراغ از بس افروخت گاه — نمایان چو شب زن مه انجم بجاه

ز قندیلها بار که دیگر آویخت صحن از هوا — چو بر فرق بر از مه و نجم میان گردون نما

بشهر و بکوه و به دشت و براغ — ز انسان فتش ز ایستاده کردن فراغ

امانت پس از جم وزیر او گذاشت — بنامی امیر این که شهبال شهرخ بداشت

چو اسما سپرده سرور از امیر — ز شهبال شهرخ امانت پذیر

موکل پری دیو ز اسما پرستیش — بوادی العروس آن اقامت خیمه ریش

بود تا که حمزه به آن بارگاه — موکل ز دیو و پری سر براه

سر سخن

سخن نو چو نو گوهری آبدار — چو ملبوس شد شمع کهنه شمار

موالید با وقت یکسان چنین است — که جا نغمه بر نور فلک تا زمین است

نبار از غیرت و مطبخ نگار از بنی جلیل — چو بابا و از شرق تا غرب از جم زرین جلیل

تجلی خضر آب گردون کوه و زمین است — حدی خود بخود غالب از حق بهم کرد مشیت

عروسی حمزه چو آغاز شد — که با وعده از شاه ممتاز شد

رسیده چو اسما بو عده امید — که در تو مهر آمیت و عده کید

تماشا بجم بار گاه آسمانی خلاف — بیاورد همره تنجتی پری خود زقاف

چو شد نوی از آن هر دو شباخته یکدگر — برفت آسما قاف حمزه زشه رزم کر

که میگفت مهری نگار این سخن — که بکر بستی با دل از بس حزن

که ای کاش روزی که نوشیروان — مرا دادی او لاد بن مرزبان

من آن روز خود را زغم کشتمی — دگر روی مردان ندیدمی

نگهدارم این واقعه از پیان — سخن زان کنم مهر گفت این گران

زمانه

ز تاریخ ناقل بنظمم مسموع از قصه خوان ... ز نثر آن که در نثر و از نظم در سلک از آن

که در سلک مصراع بیت است سفته در آن ... شنو حال مجدک حکیم آن به نوشیروان

پس از جنگ دیوان و جنگی گوان ... که مجمل درین این مفصّل در آن

نشسته به عیش است باده کشان ... درون بار که حمزه صاحبقران

عمر زان کمندی که ره گستریده ، ، ... سبکپای عیّار دست آوریده

چو کلباد عیّار شد عمر یار ، ، ... ابو الفتح که از خواهرش زاده یار

مفصّل به نثر از دو عیّار حال ، ، ... درینجا بمجمل مقالست حال ، ،

چو بگرفته عیّار و عمر آمده ... امیر از فرح بزم آراسته

بنا که شده درد چشم از امیر ... که مجدک حکیم آمد اسلام گیر

وی از ترس اسلام کرده قبول ... باو حمزه گفت ای حکیمی عدول

کنون مجدک از چشم من کن دوا ... عمر رفته در چشم گفتار جا

زده طبل جنگی ازان تا خبر ،، بیارد عمر مکر محدک نکر ،،

ز الماس گر کرده محدک حکیم ،، دو چشمی امیر و بشبک خوش غنیم

ز حمزه برفته سواره به شش تا بارگاه ،، عمر بوده حاضر در آنجا رسید او ز راه

دران آمدن کعبه محدک حکیم ،، که الماس در چشم حمزه زدیم

کشیدیم الماسش اندر دو چشم ،، که کردیم کورش شه از فکر خشم ،،

که خواهد شبیخون زدن بر امیر ،، چو لندهور آنجا نه بد با امیر ،،

پریشان عمر ز اول شب چو بود ،، همیشه سپه کوچ کردند زود ،،

پناهی شهی کوه بر حمزه را ،، محفه درون بر عمر حمزه را ،،

ز صاحبقرانی امیر عرب ،، چو بگداخت پوشید چشمش چو شب

عمر پیش میرفت مخبر سپاه ،، که چند از سواری بدید او براه ،،

یکی کرد فریاد خواجه عمر ،، بیا پیش ما را بگیر از خبر ،,

عمر رفت چون پیش آن حرم زن | عراقی ندید او عمر گفت من

سرسخن

حضرت ابراهیم را دیدم بخواب | کان مسلمان کرده ام گفت بجواب

مجدک اندر چشم فرزندم کشید | سوده الماس آمدم مغز بدید

حمزه با چشمش برم اکنون بشهر | باب حسن آباد ره که آورد بشهر

برج و باره چرم زن محکم نمود | خندق آب انداخت خاطر جمع بود

سرسخن

بشارت زدند اندران شب به شهر | خبر را نوشیروان شد بجهر

پریشان شد از کار شهری عراق | کزین کار گردید اندوهناک

بروز دگر جنگ بر دور شهر | نهادند با خشم حمزه به قهر

بسی جنگ مردانه زایشان شده | میسر نشد شهر گیرد که شهر

درین دم رسیده خبر از عراق | که جمهور با مرزبان اتفاق

سرسخن

بعزم ملاقات نوشیروان از وطن آمد | به اعزاز استقبالش شاه آورید

که میزدم ز زبان لافی و جمهور معه　　اگرچه بود حمزه کالست مشهور

گرفت گشتی و انداختیمش　　که خواجه عمر آن بشنیده حرفش

امیر آن شب مناجاتی بحق کرد　　بخوابش حضرت ابراهیم با درد

بدیده داده کفش از خواب دو برگ　　که آن از نخل طوبی خلد بد برگ

دو چشمی خود بکش یک برگ آنرا　　کز آن روشن شود دو چشم بینا

دوم برگش روان کن شهر کعبه　　به دستی عمر بهری چشم خواجه

شده بیدار امیر آن برگ دستش　　بصیحت نعره زد عمر آمد ستش

چو حاضر شد عمر آنحال حمزه　　بگفتا زبرگ چشمی خود کشیده

که روشن گشت چشمش برگ دیگر　　عمر بسپرده گفته و اکند در

روان شد عمر امیر آمد برون شهر　　مقابل با صفی کفار از قهر

روایت دیگر از شهر یار که دد　　که شد صاحبقران نوشیروان بر [سخن]

به عزم جنگ با حمزه نمودن | ز بختک نامه بر شاهان نوشتن

دگر نوشیروان بختک فرستاد | جزیرهٔ شهر بر بهرام آزاد

عمر غایب ببختک شد به کشتی | نوشته حمزه بر بزرجمهر خطی

گر آئینی کیان حمزه نکو کرد | که بنشانده قباد او تخت شه فرد

گرفته عمر بختک خط هم از وی | عمر صندوق مخزن قید با وی

باخر صحبت ازمی داشت بهرام | ببختک گفته بختک مستی انجام

بخازن خواند نگو صندوق میدار | چه داری گفت بهرامش بیا آر

بگفته بختکش عمر است با من | طلب عمر آن نموده پیشش هن

طلب بختک ز خازن کرد صندوق | عمر صندوق هین بهرام مسبوق

دگر ساقی عمر ازمی به بهرام | بمی تن مست و سازش گوش سرکام

بگفته عمر خاقان به که بهرام | بزرمی حمزه خاقان گفت بهرام

عمر گفتش که خاقان حمزه بگرفت — گرفتن از شما خود چیست بشگفت

چو حمزه با شما از اتحاد است — مفتن بختک انگیزش فساد است

که بر بختک زده شلاق بهرام — زدانده چند غوطه بحرش انجام

حواله چند کس کرده بر بندش — بری نوشیروان از ریشخندش

قضا را لشکری حمزه ببردند — حواله زانکسان بختک که کردند

عمر از عهد با خود داشت بهرام — پس از کشتی بهم با حمزه هم کام

سپاهی حمزه بختک نزد حمزه — زره نوشیروان رفتن ببرده

امیر او را به نوشیروان فرستاد — که باشد از وزیری شه نه برباد

که خود بدبخت بختک خط خواجه — که بگرفت از عمر با شاه داده

مضمون دستخط از خواجه معلوم — زشته بختک نموده خواجه مرقوم

نشسته پیشش خواجه نه کسان گفت — کشیدن میل چشمی خواجه را مفت

بکرد

بکرده میل چشمی خواجه را شاه ** برفته خواجه کعبه ترک شه جاه

بگه متکف بوزرجمهر است ** که عمر از حمزه ترک از خضر بداست

که گفته حمزه رفتم که آورم عمر ** مرخص از خشم آن صاحبی بذر

بجند اسپی بهم کشتی سوار است ** رسید آنجای بهرام از بجار است

بگوشنک سپایه بان اطلس خطاته ** عمر بهرام هم یکجا نشسته

عمر بشناخت حمزه گفته بهرام ** امیر آمد بهم مستقبل از کام

بکشتی حمزه با بهرام و کشتند ** چو پشت افکند امیرش باز رفتند

امیر آمد عمر آورد و بهرام ** درونی بارگه سرخوش سرانجام

سرسخن

روایت اینچنین اما شنیدن ** امیر از مرزبان کشتی گرفتن

بقیه قصه

چو از طبل کشتی فرو کوفتند ** بفن حمزه کان مرزبان دو خشند

بهر آن فن کان مرزبان حمزه برد ** امیرش بفنی خود آن رد شمرد

به فنی که حمزه بر او تاختی | دل آموز خود مرزبان ساختی

کمربند حمزه کان گرفته | بهم گشتی سحر تا ظهر بوده

بسی قوت بحمزه مرزبان کرد | که با هم زین صفت از زور افشرد

قدم تا دو قدم می برده حمزه | که تا سیصد قدم پس حمزه برده

فرو کشیده پس آن مرزبان چنان حمزه | زمین کشیده بر زانوی چپ وی از حمزه

نگاه داشت چو ساعتی درین محل خواجه | عمر بحمزه ز دل ای عرب سخن گفته

اگر بخواهی لندهور را طلب بکنم | امیر کرده تبسم بقوت از پی هم

ز مرزبان قد خود راست بر زمین بنمود | گرفته از کمرش دست خویش سلسله زود

ز زور و قوت حمزه بمرزبان کرده | که سیصد از قدم و شصت مرزبان برده

فرو کشیده پس آن مرزبان امیر دو زانو | امیر نیز کشیده چو مرزبان به دو زانو

تا یک و نیم ساعتش به زمین | مرزبان چنین نگاهداشت چنین

مرزبان فن خود برون آمد | از زمین گیر حمزه خوش آمد

الغرض تا سه روز و شب کشتی | داشت انداخت امیرش از کشتی

رخصتی داده رفته از میدان | حمزه بشنو زگرد آن میدان

سرسخن

از جهان بیامه به جمهوری جهان | حمزه از کشتی گرفتش آنچنان

نیم شب شاهی سلیمان با سپاه | که آمد از دوئی امیرش شد پناه

بهر استقبال آن کرده روان | خسروی لندهور را صاحبقران

سرسخن

از دوی ظفر قرین رسیدند | پس پیشکش آمده کشیدند

زنجیر کمر نبیست و یکمین | از طله به پیشکش تهمتن

با حمزه همیشه خواهد آن بود | دخت آن به امیر داده خشنود

لندهور و عراقیان و بهرام | کو درز و چو گیو گشته زان رام

سر آمد قصه

کی توقع بجز خدا از کسی | که از کی و جم سکندر ست بسی

ز حمزه بهر دیره دو بارگاه عرب پیش رو خدمتش سر براه

علم و طبل و دو بار که حمزه بر بنوشیروان نخکب از رفته کر

میان خواجه از عهد شه حمزه پیش رهی صلح هر قلعه میرفته پیش

ز حمزه شدی بارگاهی خلیل که انسان ستاده نمودی عجیل

دوم بارگاهی سلیمان بپا ز جن و پری که غائب نما

ز غیبش معلق ستاده کنند پری دیو غائب بهم حاضرند

سلیمان لباسش از حمزه گفت بجز امر حمزه دگر کس نگفت

بحمزه رضا هر که آن در وسیت وگر نه پری دیو حارس حد است

عمر بار گفتند امیر ای اخی دو سوغات آورد مت بمی

چو مار ار سید از جم این بارگاه سپرده ز تو تحفه خضرم کلاه

اگر حاضر و پوششش غائبی نه پسندگست حمله بیناتوی

172

دگر یک کمند آصفه با صفا || بتو تحفه داده سپرده مرا

که گر زین کمندت به بندی جهان || وجب چار انگشت طولش همان

امیر آمد اندر محل با عمر || تحفه عمر خوش عرب عشق تر

درون خواست حمزه رود پیش مهر || که سمعش رسید از فراقی سپهر

در حلب حمزه که زخمی گشته بود || قلعه نقدش حمزه یونانی که بود

هام گشته نزد قلعه که آمده || زان نشان دادن عمر واقف بشده

تیر در روی مالی عمر حمزه نمود || کد خدائی منکر از وی حمزه بود

حمزه چون تصدیق ازان نشان بدید || قلعه برد حمزه یونانی شنید

بس نوازش کرد یونانی امیر || مهر کریان زین خبر شد غصه گیر

از قضا حمزه که زخمش به شده || خواست عشقی مهر دیدش آمده

مهر در پرده پسی پرده امیر || شکوه از دل داشت با حمزه نظیر

ز روزی که دشتی عرب آمدم — سرسخن چه غم که آن زجوری فلک میکشم

که تا حال از غم نگشتم خلاص — بمن نیست مهر از عرب جز قصاص

در آنحین که آید امیر اندرون — شنید این سخن از نگار از برون

نرفت اندرون باز برگشته رفت — چو پرسید ز اولاد کان بند بست

بقلعه که در بند اولاد بود — عمر گفت که اولاد را آر زود

سرسخن

بعصر آ عمر رفته اولاد را آورید — بوعده هزار از متن وقت عصر آورید

امیرش فرستاد حمام که آدم به عید — سرو پاش پوشاند و از صدق دید

بصدق است حمزه چو حمزه نه اوست — چو مخلوق تو ام فروشش آرزد بست

فرستاده حمام پس چنین مهر — بپوشید رخت و برافروخت چهر

ندانسته اولاد که از امتحان — سپرده بمن مهر از صدق جان

امیرش بگفتا که دادیم مهر — ترا تا که باشی بزیری سپهر

چو اولاد را مهر حمزه بداد | بصد قسش امان او زجان خواسته داد

ولی مهر از حمزه مقبل گرفت | مرخص ز حمزه به محمل برفت

سرسخن

اسپی سیه قطاس امیر او طلب نمود | حمزه چو اسپ داد باولاد رفت زود

میلاد داد درش را پیغام دایه داد | روی تو دیده عاشق تو مهر گشته شاد

میلاد مژده یافته اولاد زهر داد | پس خواست مهر مقبل ازو سر برید شاد

از معجزهٔ خلیل چو اولاد کشته شد | او را نکشته مقبل کشته رقیب شد

پس قلعه را گرفته لشکر و بمال و حشم | مقبل سپرده قلعه نگهبانیش بخصم

عمر آمده بحمزهٔ یونانی آن قلاع | وعدهٔ تمان هزار ز حمزه شده وداع

عشق وصال مهر نگار زنجر داشت | یونانی او بدیده به ره حال کوکه داشت

هردو چو متفق شده بر جد آمدند | مهر از امیر حمزه فزون مهر داشتند

تا رقعه مرزبان را سر سپه برگرفت | که از ترس شد مسلمان برده بجا بر رفت

داروی بهشتی ز طعامش که خورده بست | احوال را ز نامه نوشیروان براست

بنوشته این که بسته ام اینها نقید و من | همراه آورم بیرت حمزه تهمتن

یونانی از حصار زر ژوبین خلاص کرد | در قید مرزبان عمر و حمزه باز کرد

بسپرد مرزبان که دو چارش برا شد | بهرام که آمدی بر حمزه بجاه خود

دریافت حال را و سر مرزبان برید | یونانی و عمر به ازوی خلاص دید

آندم رسیده لندهور بهرام و بهم | شهزاده هر دو اتفاق عمر دیده با حشم

شهزاده ز اعتبار بهرام داشت دید | تا عمر و حمزه یونانی با مهر حمزه دید

الحال امیر عمر پاپان سر بسر نمود | با حمزه مهر یونانی اخلاص را فزود

از انشای شیخ خیالی قدس سره

عشق را طی لسانیست که صد ساله سخن | دوست با دوست بیک چشم زدن میگوید

بقیه قصه

رسیدم بعشق امیر از نگار | که چون ذره از مهر عشقش بود در روزکار

بکامی امیر است مهری نگار | که خود ساده بار شین دیش عذار

نشاطی میان ساخت از کام هم ‌‌ ‌ ‌ نمودند شادی پی جام هم

مقوله خاتمه داستان

ز آغاز عشقند غایت چو مست ‌ ‌ ‌ ‌ به امید از عقد عهدی الست

ز نوشیروان خو است و عدو فا ‌ ‌ ‌ ‌ امیر از بسی وعده کام از جفا

سر سخن خاتمه

از اسم و فعل ز ناقل تمام شد ‌ ‌ ‌ ‌ باقی در استانست بفردا که نام شد

ز تاریخ که از نثر نظم آن نمودم بیان ‌ ‌ ‌ ‌ ز راوی کهون بشنو از قصه خوان داستان

داستان توی مهرنگار با مقوله

به سیمرغ شب ماهتابی همای ‌ ‌ ‌ ‌ دهد بیضهٔ روز مهر انجلای

شه و حمزه و شاه و گردنکشان ‌ ‌ ‌ ‌ ز فرصت بجامی پی عیش جان

مقال

زهی قدرتی پاک یزدان بخلقت ببر ‌ ‌ ‌ ‌ بدیدنیات کز و جان و تن ز آدم و جانور آیته هم نگر

بهتا سد چون نهنگ اندر آب آن ودگر از جهان ‌ ‌ ‌ ‌ چو سیمرغ نور از نظر پن شتاب از پرش آسمان

چرا آهو کلان چشم و شهلا سفید و سیاه ‌ ‌ ‌ ‌ به دانش چو روباه شیران پنگکن بجایاه

برنگ و ادا گفته و طره دم ‌ ‌ ‌ ‌ چو سرخ از نظر دم نگردیده غم

گران رو آهسته رو مثل فیل
خمش چون شتر بار بردار میل

بپرواز فهم است چون چرّه باز
هوا رفته که آرد سخن صید باز

بموی سخن بسته از بهر و جن اسپ باد
رگی تار از لحن موت و حیاتست یاد

بنوری نظر گل شود در جهان رنگ رنگ
بپاکی دل شگفد غنچه از بوی تنگ

زمین تا زمان غنچه ساز امر حق بیدرنگ
بخلقت شگفتن ببرق باد دل آهنگ خیز در سنگ

چو کوه و چو بحر و جهان ز اصطناع
سر آور بطاعت بحق و دل اندر سماع

ز هفت آسمان تا بهفتم زمین
بجان باد و تن رنگ باد همچنین

ز قدرت چپی عنصر آمیخت باد
کزو شد همه خلقت از نه چه باد

نویسد بلوح از قلم قدرتی دست حق
بعلمی همه از وقت دارین

اگر فیل و شتر از زمین در سماست
نگهبان خدائی زمین و زماست

حکایت مشابه در خلق

شنو از آئینه شکل آن جانور
که ققنس نهاست و در قاف در

بود عمر او تا بسالی هزار
که گفته است خاقانی از روزگار

کند جمع هیزم چو مزدور دین | تمامی به عمرش بود کار این

چو هیزم کشی طایران قفس بست | چو پروانه وقتی اجل سوزش آتش است

پس از اکل و شربی خود او روز و شب | کند جمع هیمه بزدی عجب ،،

رسد چون اجل عمرش آید اخیر | شود کنبدی هیمه در حجره گیر

بنقار خانه ز صنعت که بسازد چنان | که سازد عسل خانهٔ خویشتن زنبوران

چو پروانه عشق شمع او در آن خانه هیزم در آ | نهد زیر پر سر نفکرش سطا لحت فنا وقتی ،،

چنان محو در پر شود راه جان | که بر باد دمد دم ز زور استخوان

چو پر چند تن زیر پر راه جان در پران | نشانش نه بینی بجز جوه آتش آسمان

چو دم در کش جان به پرها برد | که سالی هزاران دم اندر گشد ،،

بباز و زهر پر آرد صدا ،، | که در جان بموسیقی آن نغمه ها

نوا لحن داود بر گشش ازان | که با سوز و شوقش جهان نغمه خوان

تا بارتق شوقش فزونست | صد اسوزش آتش بر همه خاست

نیارد برون ققنس ز رحو سر | چو همه ز عشق آتش او سوخت در

بر پر کیردش آتش از عشق صوت | همه همه خاکستر از ققنسش هست توت

ز خاکستر تش سوخته همه در | برون بیضه زان ققنس آید دگر

مقال

ز ادب باد صرصر که کم کو سخن | ز ادب جان تحی نطق بانی سخن

مقال

هندوان کو یار حق دهر از جلیل | مومنان حق کو پناه از حق خلیل

سر داستان

به امداد حمزه به طالع ز عهدی نبی | بنوشیروان عادل اعراف از حق کفی

باامداد دین مومنان حمزه با نبی

سر سخن

نامی خدای عالم نظم آورم حکایت | از راویان ناقل از قصه خوان نقابت

در مصر عم بصحرا چون شهر و دیرها | در پیتیم چو خانه در بر و شهرها

آغاز قصه

چو از بزم پرداخت نوشیروان | که آرامش از صلح از جنگ جان

ز عمرش درون بزم نوشیروان | پیامی بوزرجمهر از پیمان

که از مکه شاهم طلب زان نمود | چو هشتام خیبر سر ریش ربود

بفرمانش از مکه ره آمدم | ز روی تخت بگرفته شه داده ام

هزبری که مانع شدی شاه راه | براهش چو کشتم شده صاف راه

که گشتم با من دغائی که از جای شد | ز وعده بابند هور که آرم نمودم بخود

بامری شه آن راه پر کرده ام | که از راست وعده بسر برده ام

چو کشتم بهرام بست از فریب | حضوری شه از زور بستم رغیب

نگشتیم چون علقمه پهلوان | رساندم بشه تخت از پور آن

شهی هفت کشور کرفتم برزم | هم از جنگ ژوپین که با من بعزم

دغا کرده هومی دمشقی بجنگ | سرم از دغا تیغ زد بیدرنگ

دغا باز ژوپین دغا بعد جنگ | نموده بمکه رسیده درنگ

ازان قاف رفت آمدم تا کنون | بهر وعده راستم همون شه نمون

کنون وعده ام شه بجا آورد | بدل عهد فرمان خود بنگرد

که وعده ز لندهور شه کرده بود | بحمزه کنم نسبت آرد چو زود

بزور آوریدم چو لندهور را | شه آن وعده چون است آرد بجا

بنوشیروان خواجه بوزرجمهر | چو گفته ز حمزه بشه وعده مهر

ببوزرجمهر از شه این شد سخن | چو شه یاد داده ز وعده سخن

بنوروز نسبت بهاری چمن | بیارای خواجه بسرو و سمن

ز نسبت شد عهد نوشیروان نوبهار | بحمزه چو مهر و چو مه عقد مهری نگار

جهان تا بود ماند آن یادگار | ز فصل خزان تا که فصل بهار

مقال

جهان است روا ز فلک تا ملک | ز حق راست ابر از سماک و سمک

فلک رفت بالا برابر بر کوهسار | زمین دانه ریز از دل شاخسار

گلی دل شگفته نه بیند کسی | شگفتا ز شه و حمزه برش بسی

بساطی

بساطی برآراسته خلد آیینه مفروش ،، — بمسند دگر صندلی کرسی از بارگه

ز زربفتی از تکیه‌های کلان ،، — که آسایش از جسم و آرام جان ،،

پس از مسند و بس ز استبرقش — شهنشه متکّئین دگر حمزه اش ،،

بمسند شه و روی کرسی امیر — همه شاه و وزرا و گو بزم گیر ،،

هم از طرف نوشیروان طرف امیر — مقابل رخ صندلی شاه و گو بی نظیر

بسی شامیانه ز زربفتی و زرنگار — با ستون طلا بارگه خیمه دار ،،

زهی بس لخلخه و مجمر و عطردان — که خوشبوئی بوی عطر از دماغ آسمان

چو قندیل و بس شمعدانها کلان — که خم گردنی فیل از بار آن ،،

درون بارگه بس ز فانوس و مشعل برون — چو دوپهر خورشید و شب چارده مه نمون

بر آفتابه طشت از مرصع طلا — بسفره با آداب قدر آوریده کجا

چو شه و حمزه جمله شهان شسته دست — پس از خاص از نوبتی عام شسته رست

کشیدند دستارخوان سفره در چهل ستون — بهشتی شه و حمزه قدری شهان رهنمون

زبس خوان کشیده بسفره بهم تنگ تنگ — که گفته بهار از گلستان شه از رنگ رنگ

کشیده شهر آدمی حد مد پی نظر سفره بر — پر از خوان و چینی ملون طعامش نظر

زسر تا بسر طلّه و نقره خوانست وقاب — حدی خسروان اندرون بارگه چین زراب

خطائی و فغفوری از چینی و کاسه قاب — بخوان و طباقی طلا پیش شاهان خواب

نمابارکه در خیال

بقابی طلا قاب چینی نمایان چنان — که بنشسته زربفت آدسقه بر از خسروان

تهکی سه چینی طلا نقره قات بس آب — کشیده بسفره دران چهل ستون بس شتاب

بجلی شه و حمزه تا فرصتی چشم دید — سفرچی لگاول بسفره طعامش کشید

هر اسمی طعامی که از دهر بود — حضوری شه آنحاضر از شهر بود

بسی زیربایان چو غنچه زرف — شکفتش همیشه بدین شکرف

پلاو اسپت بدوره مزعفر میان — تو گفتی شکفته بقا بست نرگس عیان

زبس

زبس دنبه در قاب در بر برنج ،، میان زعفران رنگ و گردش برنج

ز عفر پلاوش پر از میوه قاب ،، به پیشی شهان چیده از انتخاب

ز مرغابی و مرغ و ماهی کباب ،، ز دراج و کوکو و آهو بقاب

ز خاگینها و از حسینی کباب ،، ز سنبوسه و کوفته لب لباب

ز توره تنک نان که درخورد شهانست ،، نهاد اول آخر طعام دگر پیش بنشست

تره پودنه کاهو و گندنا ،، رواج و قروط از نمکدان نما

نشک است و ریشاله و شش رنگ ،، کزان اطعمه آید آدم ز سنگ

زبغرا و ماهیچه و لنگبره ،، دگر آشها نامها وافره

بس از هر بی دیگه پر باد قاب ،، ندید آن بچشم آدمی جز بخواب

کبابش بس از پیله گاوان بقاب ،، ز یخنی اسپ اشتر آهو کباب

کباب بسی از پشت دنبه هزاران هزار ،، طعام از حریسه بقاب اندرون بیشمار

ز طاوس و ماهی و خرگوش و قاز از کباب | وزان جانور شاخ ده و دو و یا ده کباب
ز پیشی کوان آنقدر خورده بر داشته شد | که دل گرسنه جان بتن سیر بر خاستند
سخنها نه بشر خنده که از لب کند | چو روز آنچه با آدمی شب کند
جوانیست چون شب بموی سیاه | به پیری سفید آنکه روزش نگاه
ز موی سفیدی به پیری ز روز | دهد یاد لیلی جوانی بسوز
جوان پیر ارام زینده نزدی نشست | که از حضرت حق فلک مهر و دنیا نشست
مگر حاضر و غایب آدم چو نزدی نشسته است | بگنج خاص و خرخاص باشه کی است
چو چیدند و برداشتند اطعمه اشربه | کشیده دگر سفره حلوا میوه
بسی خوان پر از قرص عنبر به پیش | ز ساقی عروسان بسی خوان به پیش
چنان بارگاه و چنان شاه را | چنان بزم در خورد بد آن جاه را
سرسخن
بس از ناشپاتی و سیب انار | ز خربوزهای ولایت بخوانها گذار

ز انگور و زرد آلو انجیر خوان" — فواکه ز هند و ولایت حضوری شه آن

ز تربوز و خرما و پیر اسب آس" — ز کیله ز توت و اناناس در خوش نسب

ز کتهل ز بدمل ز کرنا ریل آبدار — که در هند و کشمیر به میوه دار

ز کابل ز بادام نو سبز کشمیر از چار مغز — غرض توده توده طرفها رکه بود نغز

ز حلوا و میوه که هست از جهان — غرض چهل ستون چیده خوان در میان

فواکه چنان اطعمه هم چنان — نه پیران جوان بزم نوشیروان — صاحبقران

نکه روز سازد بدم ز ابتدا — جز دارد م تا شبش انتها"

مرتب شلی ز ... خواجه سامان توی — بحکمی انوشیروان عادل از توی خوی — لنکستی

نهادند خوانها فشاینده جان — بری شاه حمزه بکردن کشان

نیا چو نوشیروان شه نه چون حمزه مرد — خسر شاید آنطور داماد ثانی آدم نفرد

شه از عدل ممتاز از نسل کی — ز حق زور حمزه ز مرسل نبی"

دران بزم با خواجه نوشیروان — بگفته موافق بصاحبقران

که حمزه چو خورشید و ملکه چو ماه — به بندید عقدش بهم شب بروز نسبت جاه

با مری خدا عقد شاهان پسند — به دختی شه و نسل مُرسل بلند

که خواجه بفرمان رب الجلیل — ببسته است عقدش بج دینی خلیل

بپرداخت خواجه ز عقدی امیر — بمهری نگارست حمزه نظیر

ز وصفی کُلی حمزه را کنون سخن — مُختّم کلا بست شاهی کل از حرف کن

خراجی یکی اقلیم شه خواجه داد — چو عقدی امیر او بُسته است شاد

بس از کل ز باغی جهان چهل سو بنست — که از پیشت چهل [illegible] عدل حق شه برو بنست

تحمّل چهل سال عمر از نجوم اندرو بنست — که خواجه بشه حال مهر و امیر از برو بنست

پس از هفت کشور با شاه و باج — بحمزه شد انعام شاه از دباج

نگاه از شر از مهر و عالم بهار — بروز رزمه و قرن سال ایش کار

گل از بس بزم اندران باغ که چهل ستون نشست — بخوانها بسفره درون و از برون نشست

بس از گه چو حوضهائی طلا نقره ساخت — گلاب از گه چو زعفران پر بداشت

ز رعنا و زنبق گلی ارغوان ؎ — تنی غنچه گان شکفانند بجان ؎

بنفشه دگر ناز بو یاسمن نسترن ؎ — بخوان چهل ستون تخته سان در چمن

شقایق ضمیران و نرگس چنان — ریاحین و ریحان به الوان بخوان

همه موسمی لاله صدبرگ و باسیوتی — همه زعفران گل فزون رنگ چون دعوی

که حال آمده شاه عباسی گل خوش آن — که هم نام خود نام گل کرده عباسی آن

برنگ از ولایت بگل ختم شد — که بو بر گلی هند در جسم شد ؎

شد از عرق ضمی بنی گل گلاب — ز بو بر گلی دهر شه که آفتاب

ز بو چنبیلی و سیوتی موگره رایبل — دران چل ستون چمن چیده خوان خل خل

بس از خوان گرهبان چیده در چل ستون — که در دبهان آن به سبز و خوردن و بس ارزون

ولایت به پایان رسته هندوستان نشست | بس از پسته لب خنده چون پسته داشت

عمر را سحر داده شاه از نشاط | که از حمزه خواست آنچه او از بساط

شد آن هر دو معشوق و عاشق بهم | رهیدند از وصل فارغ ز غم

زن آنشب که از حمزه شد بارور | از آن خواجه بسته نگاهی عمر

شد اسما از آن توی صاحب خبر | چنان مهر در توی اسما نگر

پس از عیش چهل روز و بعد از سه ماه | مرخص شد از حمزه اسما تفاش نگاه

حسد برده نجنگ ز خواجه بسی | نوشته ز شهنامه بر هر شهی

شهی هفت اقلیم نوشیروان | شدش حمزه داماد و شه خسر آن

شهی هفت اقلیم شد تابعش ز رزم خواه | همه در پناهش نه همسر رزم و بجاه

چو لندهور و بهرام خاقان کرد | شده حلقه گوشش که از زور برد

بمضمون نامه نوشت این ز شاه | که هر یک پی هم بنوبت بیاید بجاه

وگرنه شه آید به اقلیم او ستاند از و باج و دیهیم او

به امداد نوشیروان گر رسید نکو باشد در پناهش شوید

بباید که آیند طرنه قطار پی هم چه یکه چه مغلو به دار

شهی کش به حمزه است زور رسد زود که اندر جهان وست شور

چه دیوانه قند زچه ژوپین تنی چه روئین تنی ملک خود هرفنی

ولی زود هوحی د مشقی رسد بحمزه مقابل که جنگی کند

نوشته به ژوپین نهان نامه کیر که داماد شه حمزه شد باج گیر

باج شه حمزه گیر

بهر شهر نامه زبخت رسید شنید از جوابش که خواهم بدرید

به آن مرد باغی که وعدهٔ امیر با جان نموده به دل با دگیر

روان شد به عزم شکار آنطرف امیری جهان پهلوان با شرف

بآن وعده ز احسان بدان مرد باغ که با حمزه بد داده زو شد فراغ

به کنجاب شد قلعهٔ اردویل		بگردیه بانو ست حمزه عدیل
که تمنای خود دیده در زور و جنب		شد آشفته تمسک با حسن و شنگ
بشب بازفافش بسر بر تمام		شد آن دختِ کنجاب حملش به کام
به گردیه بانو بگفتست امیر		که دختر پسر چون شود حمل گیر
بحفظ از پسر سعی بس با شماست		چو دختر شود اختیار از شماست
گوششِ		بکفش نشان نام من حمزه بگوش		درخشنده جبهه رکی هاشمی بر گلوش
نشان داده حمزه روان با سپاه		بکنج و بتخشت و بابار گاه
چو حمزه ازان سیر گشته ز راه		بلشکر نمودار شد رزم خواه
رسیده است هومی دمشقی به رزم		که پائید وقت آمده عزم رزم
امیر آمده دید جنگ از دو صف		مقابل صفی خصم صف دو طرف
همه پهلوان چون حضوری امیر		زحکمش به رزم آمده حمله گیر

دزان

وزان طرف نوشیروان پهلوان ‌‌ دم از رزم هومی و مشقی فشان

چو شد ختم این قصه بر گرد عزم ‌‌ زفر دا بگویم کز آنروز رزم

آغاز داستان

سحر صبح که آراست مهری سپهر ‌‌ بپرخاش چون لمعه دم مهر چهر

مقابل صف آراست از رزم هر دو طرف ‌‌ بپیکار طلب ایستاد از شرف

بناگه غباری پدیدار شد ‌‌ چو بشکافت گردش نمودار شد

جوان زرقه پوشی بمیدان سوار ‌‌ طلب حمزه دارد پی کارزار

بدل جنگ مغلوبه نوشیروان ‌‌ بهومی و مشقی شدن سرگران

بپرسید نوشیروان زان جوان ‌‌ ز جنگ برزمی که عزمست ازان

بگفت او که رزمی میر آمد آن ‌‌ خود آن سرخ پوشی دلیری جوان

بمیدان امیر آمد از فوج خویش ‌‌ مقابل باو شد بمیدان نه بیش

رسد حمزه تا لشکر از کوه قاف ‌‌ زرادی بد آن سرخ پوش از مصاف

به حمزه که از زور او فیل بزغاله بود | رسید افکن او پنجه طاشت و ملکه ستو
ز زور او ست بستا بزوری امیر | گر اسلام ز کفر در رزم شیر
بزوری خودش زور امیر امتحان | تماشاگر از حمزه نوشیروان
جلو بودش آن رقعه سرخ پوش | که چالاک بن عمر نامش بهوش
جوان سرخ پوش و جلو شاطرش | عمر پور بود از مدد چاکرش
مقابل به حمزه شد آن سرخ پوش | غلاف آینه شکل بین دل بهوش
که زد در زمین نیزه گردی قوی | سپر روی افکنده چیته رهی
به پشتی سپر زور سینه بخواب | سپر چرخ زد موج گرداب کاب
بجری فلک بر زمین شد ستوار | نماینده در موج و قشت آینه وار
معلق خود از جنه بجسته شده پشت زین | ز شاه و ز حمزه زمین و زمانش آفرین
دگر زه کمان کرده تیر او به شصت | رها در هوا کرده ناچخ ز دست

[illegible]

عقابان

عقابا بنست پرنده گوئی که تیرش بدست | که زد تیر یا تیر و پیکانش سوفار بست

ی هم گران تیر کرده رها | بسوفار پیکان پران در هوا

که تا هشت و نه تیر پیوسته رفته بهم | چو مرغابیان و عقابان شد آمد بدم

بیامد بمیدان ز صف برقه پوش | بگوش آسمان را آفرین و از سروش

پس از کشتن از حمله پس خسته او | بهم گرز بر گرز زد حمله را رو به رو

ز گرزی بگرزی بضرب از دو گرد | سپر قبه برجه شراره فشرد

گرفتست پس حمزه گرزش ز وی دست | بسائیده گرزش بکف پیدا خشت

گرفته بعرصه که چالاک بن عمر گرز | خمیریست گویا بکف سوده از گرد گرز

چنان نیزه بازی که گیو او استاد | که شاگرد جبریل بنسل خلیل است شاد

ز استادی جبرئیل این هنر | بنسل خلیل است از حق نظر

ش کردی آموخت امیر آن هنر | که تا نا کسش این فن نبد بیشتر

برستم هنر گرز و کشتی چو کرد | مگر تیر دو شاخه زالش سپرد

بسامی نریمانست گرز و سنان است گیو | نه چون حمزه زور از فنی حیرتیلش غیو

گرفتش کمربند امیر از دوال | بقیه قصه چنان برقه پوشش بدست از دوال

دو انگشت با هم دوال از کمر | گرفته سری زین اسپ از دو سر

که بازوی راست از آن دو شت چپ | چو بازوی این راست آن دو شت چپ

که از راست این زور بر دست چپ | که از راستانهان زور از این دست چپ

جهان چون سخن گو کشتی بهم | سخن آید از راست نه از چپ بسر دیده ام

بد از صبح تا شام در وصف نگر | نه آن را ظفر بد نه این را خطر

نیاورده تاب اسپ در زیر ران | بمیدان جهان دوز دو پهلوان

بسی حمله از برقه پوش و امیر | همین و همان حمله با هم پذیر

که این برده پیش و گه آن برده پس | که شد صبح تا شام این جنگ و بس

امیر از غضب با تجمل به شام | به برداشتش کرد زوری تمام
گرفته از دوال از زمین تا به سر | که خواهد زند بر زمین نقش خطا از ظفر
ز سر خودش افتاد رخشان جبین | رگ هاشمی شهر کش دیده حمزه مبین
رخش دید چشمش چو برقه گشود | ز خود نسل بشناخت بگذاشت زود
بپرسید حمزه از آن سرخ پوش | چه نامت که رزمت بدیدم بهوش
بگفتا و که فرزند حمزه منم | که نامم از و حمزه یونانیم
امیرش چو بشناخت فرزند خود | که با مادرش نام خود گفته بد
بهمراه خود برده دلبند خود | صدا باز گشتی وی از طبل شد
بتاریخ از آن معرفت که از نشان است | چو جشنی بجنگ امتحان حمزه است

مقال

بشهنامه از بزم و رزمی شهان | ز فردوسی از نظم گشته بیان
خبر گوش و در دل زبان آزمانست | بخواندن خط نقش صورت عیانست

در خیال حسن خان کاتجم پهلوی
و باید ورک شه چشم نامی ز فروجاه

جایی خط و معنی بتعلیم بچگان و پیران آموزد و زبان
از جانب ... بقسم دوران

بقیه قصه خاتمه

علم با سیه دو طرف داب شاهی قور | صفی رزم و رزمی شه و حمزه زاول به غور

هزاران ز فیلان بجبهه قطاس و بر گستوان | بگلهای زربفت و زنجیر طلا جلاجل دران

بسر تا بدم طلا النفره کردانده غرق | زکج باک طله مهاوت بدستاز اشاره برق

به آرایش از هر دو صف که آمده باز گشت | عنان دو سه لشکر از طبل و نقاره باز گشت

حکایت

بو صف یکی گیر رزم از صفی رزم شاه و کوان | یکی بشنو از عهد ختمی نبی حال واقع چنان

که بعضی ز جبا د حیدر که آن شیر ذو الفقار | که وحی آوریده ز حق تا نبی کان علی را سپار

که هر کبر زور آوری با قلاع و سپاه | چهل قلعه کرده علی فتح و حشمش تباه

دری خیبر از زور بازوی حیدر بکند | بسی ده و دو بخندق چو پل افکند

چهل درع قد بوده از ذو الفقار | چهل گز برون از نیام او فزون در گذار

علی هر طرف دو زبان ذو الفقار | به هر حمله زد تا صد و بیست گز بیشمار

زبان ذو الفقار است دو بهر کس که بر چپ | سری کافران قال ز ترجع صفت زد به کل

وصف

خاتمه

وصف گوکوچیش نبی ازکرد کار | لا فتا الا علی لا سیف الا ذو الفقار

حکایت

بوده یک روزی نبی ازحق زمان فکر و غم | وحی که آورد زحق آیت اکملت لکم دینکم

خاطر جمع از نبی و از صحاب | بار شدش فکر و صحاب اضطراب

حال چو پرسان ز پیمبر شدند | گفت خبر آیت حق واصلند

فکر من از حال زمانم که بود | خاطر من جمع چو شد وصل زود

علم خدا و نبی این جمله حال | در کتب از نقل بزرگان است قال

حکایت

بتلقین خضر از دو قرن گنبد بیان | نمود است شیخ نظامی چنان در جهان

ز عشق زلیخا یوسف که بد پشتر | بنظم است از مولوی جامی او از خضر

ز عذرا و وامق بگفت اولیای نبی | ز لیلی و مجنون نظامی و جامی وصی

سیه زنگ لیلی محفه سواره اشتر | بمجنون لاغر رش سگ ز روزش شمر

بشهنامه که از بزم و رزمی شهان | ز فردوسی از نظم گشته بیان

به علمی قران با بنیی زاولیاست	گر خبار پیش از هدایت نماست
خبر گوش و در دل زبان از نماست	بخواندن ز صورت از جان عیانست
بصر با خط از نطق با سمع راه	ز حس لمس با شامه نیک با نگاه
بآنحال تصویر شاه و گو آئینه بزم و رزم	چو معنی بمضمون تصنیف نثر است و نظم
ز ترتیب علمی عرب وش که آئینه خط به	بعهدی نبی وحی از حق رسان با علی لی
بزرگان که از اخبار پیشینه گفتند پیش	بهر عهد شاه اولیا گو ز خویش
گر از کندنی کوه فرهاد وار	شکر معنی از شکل مضمون فشار
ز خسرو بفرهاد اگر شد خبر	بجلوا و نانش که مرده شکر
که بد کند سینی عهدش وصال	بر بسته چو زد تیشه که زان شنیدش وصال
و گر خسروی زنده پرویز گو باینده مرد	ز دو عاشق از عشق خسرو چو شیرین بمرد
شد از عشق خسرو و شیرین جهان یادگار	به شیرین اگر مرده پرویز تا پایدار

ناقل از گفت

بگر زبهر

ز پرویز از موت خسرو شنیدن چو شیرین بمرد — بجود زد چو پرویز خنجر شیرین بتابوت و مرد

نظامی و جامی و خسرو بنظم (زنقلین) — ز نقلش هدایت بدل تا بحشر است عزم

جهان کافی از رزم و عیش این زمان — به عدلی خدایانی اینچنان رر

به امری خدا نهاده به شرعی نبی — مسلمان بطاعت بجز نهی محشر کفی

فلک گفت مهر از سبق یاد مشق — که یک قرن رزم و دگر قرن عشق

بهر ماه و روز و شب که اندر است — بهر قرنش از حکمتی جا بنست

آغاز قصه مقال

کنون گویم آن حال پیش آن صاحبقران — که فاروق دین مومنان است و کافران

بقدرت ز حق وقت غیب ازمد در سلان — که تا حشر خلدش ز اسلام ورد کافران

داستان

دو شنبه مجلس تازه از بزم آراسته شد — جدا بارگاه آئینه باهم الگا نشستند

بتن سایه مهر شاه و بجان سایه نور — نمود از همه قدر هر یک چو سایه ز نور

روان بزم نوشیروان می بکام — چو عهدی سکندر جم آئینه نام

زشاهان و کرسی نشینان همه / بحیرت ز چالاک بن عمر دیده نگه

عمر آمد و دید بشناختش / پسر را پدر هم بغل ساختش

پس از رزم از بزم قصه پیام / ببغداد چو از شب بروز اهتمام

بیان کرد از صبح تا شام و از شب تا سحر / ز حالی که بگذشته واقع سخن تا حشر

مقال خامه

ز خورشید عهدش نتیجه دو وی است / ز طفلی بلوغ و جوانی به پیری کفی است

غزا نام حمزه ز اسلام کفر / بر منش شیرا آبا طور را به ظهر

شهیدان و غازی بگیتی ازو نامور / جهاد اصغر اکبر الکافر و ارشد ظفر

مقوله

فرصتی از بزم و رزمی خجسته صاحبقران / چون نبشت در در شد از روز به جسم و جان

در نوشتن نامه دست آویز کلک / درکِ ته و بالا نه دست آویز پاک

جا بطاعت آسمانها کرد و بر تر بنور / سر بدیدی دل نگر از حال عهد اول ظهور

تا نشد سر رشته ازین معنی متفق / کی بخط مضمون نویسد معنی آرد کلک شق

کی سنجد حرف از ارواح جان ॥ کی نویسد دست پیغام زبان

معنی و مضمون موافق تا نگشت ॥ راه دین کی حرف و خط عاقل نوشت

تا نفهمد از خموشی دم آید که از نظر ॥ کی زبان گوید خط از بستار سخن دارد خطر

بیت را از الفاظ بحرش نیست عیب ॥ چشم معنی گر بحر فش داده زیب

زنگ از آئینه بدیدن چشم باشد زنگ دل ॥ دیده که آئینه روح آئینه تن جان و جسم از آب و گل

زنگ اندود آئینه دنیا چو نابینا نمود ॥ گه بدین پی برد کور آئینه با دار شنود

فرق عقل و جهل در انسان بسی است ॥ داند اهل دل که بهره هر کسی است

هر بیان سر رشته تا نبود پدید ॥ ز اول آخر حال معنی کس ندید

گه بمضمون معنی آید مختصر ॥ که موافق بحر و معنی منحصر

ای بسا مضمون نیست معنی حصر نیست ॥ وی بس افزون معنی اندر بحر بیت

منحصر تا شد سخن نامش کتاب ॥ چون الف لمعه یکی با آفتاب

طاعت و امر از اطاعت ز اول آخر به نهیش — جز اطاعت جان تن از اسم فعل آمر خمیش

با خرد وقتش متابع امر دین — منتهی از بندگی با مقصد این

طفل جان در توبه ذکری حق نگر — مشرق و مغرب بصنعت حق نظر

از ازل تا با ابد با آنست این — خلقتی هر راست و چپ با جمله صنعت گویا این

هرچه خاموشی سر و دیده بکر ز احوال بیشش — در شب و روز از کتب داشته گویا حال پیش

خاتمه ترتیب سخن

اگر ز دیده ببینیم برو سیه رویم — وگر ز نطق بگویم ندیده خط سخنم

مدد حواس کند گر ششش جهت از نور — بدیده دل نگرم خط بگوش فهم از نور

که جوق جوق سخنها و فوج فوج بیان — ز دیده قدرت حق دیده کاآئینه خطا ازان

سرکلام

راوی ز صاحبقران نامه بنقل — از علی عباس خاور نامه بنقل

سرسخن

شب آئینه دو رزم دفع از گزند — سحر طبل کاآئینه اسکندر زند

بر اسکندر آئینه و جام جم — ز شاه و امیر از صد اطبل هم

کجا بود [illegible] حکیم را
غزالی ... نعمت ...
بوبان حی الذی لا یموت

...یدان صف آراست هر دو طرف — جهان چون شب اختر ز آدم شرف

شهی هفت کشور چو نوشیروان — شه و پهلوان حمزه صاحبقران

برزمی که از حمزه نوشیروان — چنین زور داماد بین ز امتحان

چو نامه نوشته ز نوشیروان — فرستاده بجنگ بشاه و گوان

که ختم سری سروران سروری — خدا کآفریده بداده شهی

ز عهدی کیومرث تا عهد من — که تا کیقباد از کی این عهد من

شهی هفت اقلیم از عدل فرمان من — ز سحر و طلسم و کو و بهتمستن

ز نسل خلیل از عرب گشت داماد من — بزور از همه زور و از وی اگر شاد من

امیر ارچه در زور مثلش کنون نیست کس — مقابل بزورش مگر تو پر او هست در زور بس

بزور او مسلمان کند گرد و شاه — شد او قاف تا قاف بر آدم و جن شاه

نماید اگر دست برد ای شهان حمله را — ببینیم تماشا ز ادب عدل شه حمزه را

جان بُرد روز آسمان شب سرزمین مقابل بهر جان با آن شب روز این دین

حال خلقت در جهان غایب خیال حاضر چنین خلد از ایمان مومنان برتر میان نار از این

مرسل از حق باید که انعام حمزه کرده پیش زان کشیده پیش امیر حمزه کافر ای کیش

که شب طبل جنگی شد از کافری که کبری رسیده ز زره عذر دلی

سحر دو طرف صف کشان پیدرنگ بمیدان شتت هوجی دمشقی به جنگ

مقابل به او حمزه یونانی است ز کافر که نه حمله در پیشی است

یکی گرز زد حمزه یونانی او سپر بر شراره جهان شد گرز او

دوم حمله را تیغ در دست کرد به دم حمزه پنجه بدستش ببرد

که از پنجه خود خمی پنجه دادش به تیغ ز دستش به پنجه گرفته چو از لمعه میغ

شتابان گرفته زدش و همان تیغ را برید از تنش سر چو گل شاخ یا

مگر موم شد شمع میدان به رزم که حمزه بریده سرش چون گل از تیغ عزم

189

سحر اسود و بیض فلک غنچه چون گل شگفت به سخن زلمعهٔ کهرها سخن نور جان رشتهٔ جسم سُفت

خبر حمزه صاحبقران گشت در بارگاه | که زائیده شهزاده فرزند ملکه بجاه
ز مهر نوشیروان مهر و ماه | امیر است مسرور و خوش پادشاه
مبارک بگفت آسمانش به جان | مبارک ز مهرش بنور آنچنان
ز نوشیروانی شهی عالی کیقباد | نهاده ز دخر پسر نام جدش قباد
مقابل ز حمزه ستاده است و بارگاه | بحمزه مکان از خلیل آن یکی بارگاه
تماشا نگر بارگاهی سلیمان همه | ز شاه و گوان حاجب از آن بارگه
ستون با چهل الف بر پا در آنست | تهی هر ستون کرسی ز تخت شاه نشست
معلق ستاده آن ز غیب آنچنانست | چو آئینه در نور خود باین جهان نشست
مثال آئینه بارگه بیمثال | چو آئینه بینا جهان جمله حال
نمودار آن بارگه در مقابل خانه نشست | که از عجایب ز مهر خلیل از امیر آن زمان نشست

معلق چو نور ایستاده بچرخ از نظر امیر از تماشای دیو و پریش نگر

معلق قاف آور اندر هوا چنان از تماشا که و بر زمین گه بپا

پری دیو جز حمزه کس کی بدید مگر حمزه آن سرمه چشمش کشید

در آن آینه پرده غیب از پی تماشا بدنیا بجز حمزه دیگر ندید آن پری

بدید آن مقابل بخود کان بدید چو ز آینه بنمودش و خود ندید

بیک پرده حاضر و غایب حجاب در آئینه شکلی مشابه حجاب

بآئینه مشبه نما چشم دل دو چار ابرا دید کو مشتغل

ازین پیش نتوانش تعریف گفت که در گنگه چشم از بزم سفت

بدیو و پری حمزه بر تخت خویش بسرمه تماشا عمر حمزه پیش

ز کرسی نشینان شهان و گوان براست اول از حمزه یونانی آن

چپ از حمزه لندهور کرسی براست بر حمزه یونانی از جنس خویش است

بیونانی

[..]رش بکرسی است استقفوس — خسر بورهٔ حمزه داد عروس

[..]وب زد لند هور و مقبل قریب — نشسته بکرسی بجائی عجیب

[..]ر پهلوانان و گردنکشان — سران هر ستون چل ستون جای شان

[..]شکر بسته شد آئین تمام — بجشن از امیر است انعام عام

[..]رگ ارپیا ول بسته عادل ابن الات — بقدرت زادب پذیرِ حمزه همه عالمست

[..]و آراست بزم اندر آن بارگاه — بمعجز ز آفات دهرش پناه

[..]خورشید حمزه در آنوقت ساقی چو ماه — بجام و صراحی همی خوشنشین براه

سری دیو عفریت را کرده پیمانه می — بجز حمزه زان جام می بزم کی بود کی

پر از جام می دست ساقی بوی — لبالب بلب حمزه کشش پی به پی

[..]ه جام است معتاد پیمانه نوش — گران هر که بیهوش و حمزه بهوش

ز ساقی بنوشی روان باشتهان — می از جام گردان بقدر آنچنان

سه روز و سه شب جشن از امر امیر | چو نوشیروان مثل آیینه گیر
ز نوشیروان نیز آیینه سان | شد آراسته بزم رسمی کیان
بپا بارگاهش ز جمشید شاه | لبش پر ز جمشید و با تاج شاه
ز جمشید نوشیروان داشت تاج | که از هفت اقلیم بود بس خراج
علم کاویانی درفش از طلسم | برش نقش مقابل ظفر جان و جسم
دران چهل ستون تخت جمشید پیش | بصف کرسی صندلی شهی جای خویش
نشیمن گهی شاه از راست بوذرجمهر | چپ از شاه بختک مقابل ببوذرجمهر
شهان کیانی و ساسانیان | چو زرینه کفشان شاه و گوان
عسس قارنی دیو بند از حشم وا پناه | دران بارگه چل ستون چل الف شاه جا
مقابل علم اژدها پیکر و بارگاه | چو صاحبقران مهر نوشیروانش چو ماه
باسلام چون روز روشن امیر کبیر | به عدلست نوشیروان کافرانش نظیر

برآراست بزمی جهان گلستان — ز گل گل شکفتن چو بلبل زبان
بساقی زشه طرح حکم نوشی روانست — پیادی کی آورده وی جام نوشیروانست
نشستست بالای برتخت جمشید شاه — چو خورشید شاهان مه انجم سپاه
بتختی مرصع عمود از طلا چهل ستون — برش کرسی و صندلی از طلا مرصع فزون
هم آئینه بابار که سقف زرباف ازان — چو خورشید روشن ستون نور گر آسمان
ستونها ز طلا مرصع بپاست — برش کرسی و صندلی خوش نماست
بجز نسل کی از که این جاه و گی — بمعجز نبی تیمور و نسل وی
دران عهد با حمزه عم نبی نسل مرسل بوی — کنون عهدی نبی تا حشر تیمور و نسل وی
زقندیل و ازکوکب بیشمار — مرصع ستون دربپا و تخته صدهزار
بتختی که بنشسته نوشیروان — بس از لعل و گوهر مرصع دران
که با چشم بینا ندیده جهان — بجز کان و دریا که از خسروان

چو معجز نبی تیمور و [illegible] ... نسل وی ... [illegible]

بشه ازکی ارجسم بصاحبقران جهان — بعهدی نبی تیمور ازدهر ماندزان

طلا تخت و کرسی برون چو ازکان کوه — مرصع جواهر فروزان چو بحر ازستوه

ستون چهل الف بارکه درگاه — چهل الف کو با نشیمن بشاه

شد اعراف بزمی شه آن بارگاه — نشسته شه و کو نظر سوی شاه

چو بزمی امیر است چون خلد خلد — چنین جشن افلاک حق خواست مرد

زعرش خواست افلاک این جشن مرد

بحجره بس از معجزه بارگاه — کز اسلام و ایمانش عالم پناه

بنوبت زنان حکم نوبت زشاه — ز حکمی امیر است نوبت بجاه

بطبلی سکندر زد از شادیانه صلا — شد از نوبتی شاه با شادیانه صدا

برافروخت آواز نوبت بشان — جلاجل دو کف قص شادی کنان

بآواز دف جلاجل از دو دست — بنغمه دو کوش و دو چشم است مست

بکرنا و سرنا و شخنا و بوق و نفیر — کرفتا زکری کوش نوبت چو دیده اسیر

بیمنزنی

شنیدان آن عجایب غرایب به دید — عجبتر که گردش کنون خفیه دید

به آیین کی بزم نوشیروان — بحمزه به اعجاز پیغمبران

که مهر و چرخ الحجه بنموده خواهد نمود — با توقت میعاد خود زانچه بنموده بود

چو برخاست بزم از درون بارگاه — به دل طمع عمر از دو شاه

مقوله

چو رستم برفت از جهان مادرش — زنیری لقا و فنا گفتنش

هزار و صد و سیزده ساله مرد — جهان زاندید و جهانش بخورد

داستان

سرایم کنون داستان از عمر — که با شاه و حمزه محل شد عمر

میانجی است خواجه به شاه و امیر — که مهمانی از شاه حمزه پذیر

به مهمانی شاه عازم امیر — چو خواجه بگفتش شد او پذیر

ولی قرعه زد دید جنگ دران — بسته گفته عیار هی عمر آن

که عمر از پی حمزه آید ببزم — زجلدوی و انعامش از شاه عزم

که با حمزه آورده تحفی کیان ‏ ‏ ‏ ز مرسل عطا شکل خواهش چنان

به آرایش از بارگه بزم شاه ‏ ‏ ‏ روان جام از ساقی آئینهٔ مهر و ماه

ز نوشیروان حکم نوشیروان است ‏ ‏ ‏ که ساقی بگردش در آورده می جام را نست

چو حمزه سه جام از سر کاسهٔ دیو خورد ‏ ‏ ‏ بمعتاد پیمانه می خورده را مست شد

که آن کاسه سر ز عفریت دیو ‏ ‏ ‏ چو مستی خفیه دیو آن عفریو

سه پیمانه پر می چو حمزه دران کس نخورد ‏ ‏ ‏ کیان را کی از رستم و سام چون حمزه کرد

به معتاد حمزه روان در محل شد ز بزم ‏ ‏ ‏ هم از بزم شه مست و فرزانه با عزم رزم

چو نوشیروان مست از آئین کی ‏ ‏ ‏ عمر کارش از جام ساقی به می

بفرصت عمر شد ز جلدی بجام آوری ‏ ‏ ‏ بعینه شده شکل ساقی به بزم شهی

برون برده ساقی و کشته به تیغ ‏ ‏ ‏ که شد شکل گردان چو ساقی بتیغ

چو ساقی عمر بزم نوشیروان است ‏ ‏ ‏ به گردش در آورده جامی کیانست

ندانست کس شکل ساقی عمر ‌‌ ‌ بعینه مشابه بشکلش عمر

که نوشیروان با شهان و کوان ‌ ‌ بدو مستی او شادومی سرخوش آن

عمر شکل ساقی شد آمد نشست ‌ ‌ بکارش همه برده کش گشت و گشت

شناسای عیار و عیارش عیانیش ‌ ‌ ز مغز عطایش مدد کس ندانستیش

بوی نکه پردهٔ دین بدنیا گریز از ظفر ‌ ‌ که از حق جداری جای بد خلد و میان سقر

محل رفته حمزه عمر بزم شه ز خبر رفته پس ‌ ‌ ز نوشیروان و شهان و کوان ساخت بیهوش پس

به بیهوشی آمیخته داد می ‌ ‌ چو شه مست تنبوره بنواخت وی

ز شه افسر و کرسی طلّه در کیت خود عمر کرد ‌ ‌ که وا مانده بختک شه انعام داشته کرد

که القصه زان بزم جز تخت نگذاشت هیچ ‌ ‌ مگر خواب در بار که بوده مردم بسیج

عمر ساخت بیهوش و مغلوب وار ‌ ‌ که خود غالب آن بزم عیار کار

ز بختک که او نامه بس شه نوشت ‌ ‌ ز کفرش عمر کینه در دل سرشت

و چشم آنکه خود دید اول از شه ا...
بدید دوم کاه دو چار نوید
حکیمان ز خبر شاه گوشیها فل غطا
خبر کرد عمر ان دو چار ستش تو

بجلباب عیّاریی آمد عمر || سزا کرد بی نخکش در نظر

سر و ریش بختک تراشیده نصف || سیه نصف رو ساخت بر حال نصف

عمر کیسه خود کرده ز اسباب پر || شب از ماهش انعام و روزش خور

بخورشید شب صبح شد شاه نوشیروان || بدیده همه پیش از عمر و بختک بیان

که بختک درون بار که نصف ریش سیاه || دگر نصف ریشش تراشیده چپ و چوا

بجلکی شه آرایش افراختند || عمر برده ز انعام نو ساختند

بحیرت بُد از تاج خود لندهور از عمر || فقد تاج از و تاج و انعام شاه از عمر

عمر سر نگاه بار که دگر خوش نشست || که خود دیده بد دگر از نظر غائب است

داستان

نوشته ز بختک بشاهان رسید || خبر شد بحمزه کومک شد پدید

زده طبل جنگ از خبر باشهان || ز نوبت کهی شاه نوشیروان

سحر کامده فوج و نغاره کوفت || نسیمی سحر گرد میدان بروفت

براراسته فوج نوشیروان　　که آمدزره فوج کومک روان

تماشای جنگ آمده شاه کی　　مقابل امیر آمد از رزم وی

بفرموده حمزه بنوبت کشش　　دوالی طبلی سکندر زدش

براراست صفها مقابل به رزم　　هراول عرب مقبل ازپی به عزم

بفیل است لندهور وشه بیشمار　　جرانغار باچشم صف کارزار

به استقفنوس ارحبشی نامدار　　برانغار صف لشکری لک سوار

عمر سیصد وشصت شاطر بهم　　بقلب آمده جلوه کر استلم

بلک مسلح بفیلان مزین جناح　　به چنداول وغول افواج باروح راح

پیاده بشاطر صف چرخ زن چون عمر　　صلا زنگ داودی آهنگ کردون نکر

کمر بسته قنطوره چهل و چار زنگ　　بدر کرده پنبه زسوراخ زنگ

هوا لحن داود درزنگ زن　　بغوغاست صحن ارس آهنگ زن

دو تاری ز تنبوره دستش نواز — که زان نغمه داود دل جمع ساز

علم اژدها پیکر آورده گرد استاد — که با جمع باد از ظفر آن بیاد

بشور از علم باد از آواز شد — سه فرسخ به قره صدا ساز شد

زبس شور از قره فراز علم — رهی گوش از آن باد لرزان چشم

ستاده ست حمزه مقابل به نوشیروان — تبخت او بفیل اشغر حمزه در زیر ران

سواره بر اسپست صاحبقران — سواره بر اشقر حمزه یونانی آن

شهی شاطران فنرو قلعه گیر — جلو حمزه پیش اشغر آن جا بگیر

نمایان شد از دور گرد و غبار — علم گرد بادش هوا ساخت تار

صدا باد بندد بگوش از تفنگ — نگه گرد بندد به دیدار درنگ

که بشکافت باد گرد و هوا گشت صاف — بلک مرد فوجی نمودار گشت از مصاف

بمیدان مبارز چو قند رسید — بکف چوب هفصد منی سر کشید

رزاوی

ز راوی چنین نقلش از قصه خوانست
بتاریخ قندز نه در بند ازانست

چو حمزه براهی خجسته چو رفت ،،
چو قندز بگشتی گرفته با و هم هست

عرب معدئی کرب پیش آمد به رزم
مقابل بصفی غنیمست عزم

در اسلام اول به حکم از امیر
نه بد جز دو کس ثالث آن رزم گیر

اول از کافر مسلمان شدی حمله دار
که با رستم و سام جز دو سه کی حمله آر

عرب معدئی کرب گفت اولت حمله کن
بمیدان شده با عرب رو بتهمتن

زد آن چوب بیستی بمیدان بقصد منی ،،
چو قندز سپر بر عرب نه ورد ست افکنی

عرب بر سپر رد از و حمله کرد
گرفتش دوالی کمر بسته کرد ،،

بسر از زمین برده قندز عرب
تماشای دو شیر صف این عجب ،،

عرب بر زمین پشت قندز بست
مسلمان شد از کلمه گفتن برست

عمر آمده حلقه در گوش کرده به گرد
بپیش امیر از عرب فوج بردش سپرد

غباری در آن حین پدیدار شد ‌ ‌ همان لحظه فوجی نمودار شد

داستان بیستم

داستانی دگر ز رزم آغاز ‌ ‌ حصر از آن رزم و بزم بر ممتاز

داستان

میدان در آندم آمد پیدا از لک سوار ‌ ‌ بهرام چوب گردان بشگافت چون غبار

این نقل قصه خوانست تا ریخش از زبان ‌ ‌ بهرام برده غارت نوشیروان روان

شد که آن زمان امیر نوشیروان بی ‌ ‌ بهرام چوب گردان حمزه گرفته وی

با حمزه شد مقابل و گردانده چوب دست ‌ ‌ میدان صف نوشیروان جنگجوی است

لندهور زد گنیله سری فیل کان سوار ‌ ‌ میدان بر رزم آمده بهرام شد دو چار

لندهور گفت حمله بهرام که آورد ‌ ‌ گفتا و تو حمله کن نه من اول که حمله شد

بهرام چوب گردان زد حمله چوب فیل ‌ ‌ فیلش جدا و فتاد دگر شد سواره فیل

بر فیل منکلوسی محمودی از سپاه ‌ ‌ لندهور شد سوار بمیدان رزمگاه

هفتصد منی بدستی بهرام چوب گردان ‌ ‌ میدان مقابلش شد لندهور ابن سعدان

...ردکرده تا سه حمله بهم هر دو پهلوان ‖ دست از کمر دوال بهم برده دو گوان

...ندر زمین ببسته لندهور آزمان ‖ بهرام زور کرد و نبرداشت خسروان

...قصد منع لندهور گرزی که داشت دست ‖ بهرام حمله گرز گرفته بچوب دست

...ندهور باز نوبت دوم بزور بود ‖ بهرام را بزور بر از زمین ربود

...ندهور بسته نقشی نشستش چو بر زمین ‖ نوشیروان و حمزه دو شه گفته آفرین

...رش گرفته حلقه بسوراخ گوش کرد ‖ از پیش حمزه برده صفش تازه هوش کرد

...ران صف رزم بارگه آمد طرف امیر ‖ نوشیروان بیارگهی خود طرف نظر

...روز فتح رزم دو کرد از صفی میر ‖ در داستان بفردا باقی سخن پذیر

...از رزم و رزم نقل ز عیار و فن جنگ ‖ نقلش بداستان دگر صبح بیدرنگ

مقال

...زبان در ثنایت چو گوهر فشاند ‖ خجل گشتم از بس که گوهر نماند

داستان

...ماند است با دامنی گوهرم ‖ هنوز از خجالت سر اندر برم

روزی که بر آمد خورشید خاوری سر کلام | نوشیروان و حمزه بلشکر به داوری

تو در حدی خود ده و منم حد خود بشکل | در حد ملک خویش بشوریم هم به عقل [illegible]

فارغ صغیر جنگ تن از سر شوم پدید | در جنگ اکبر از دم خود با خودم [illegible]

نا دانم از برون و درون دانشم به فکر | دل را چشم بردار ادب سجده حق [illegible]

با کشش مکش مو الید وارسته حس ز عنصر | بی چین جبهه بس دید دانش سجده [illegible]

عکس ز شعاع مهر کز آن نور الف کلام | سی حرف ساخت سی که بی از روز و شب [illegible]

وقت از قرآن بدان که نهان بد کنون عیان | زان جسم و جان هرچه که پیدا شد از جهان

قرآن به ایزد است و نبی علم آن نجب | که آن عهد آدم این دم دارین گوش [illegible]

داستان

نامی امیر حمزه ز حق قدرت الله است | نوشیروان بسایه حق عدل از الله است

از طبل رزم شب به خبر گفت امیر زود | که آراست صف به روز دو طرف آن نظاره [illegible]

تا که شده غبار که گردش شکافت باد | حمزه بصف مقابل نوشیروان ستاد

میدانست مرزبان همه تن بتوغ و دش آهنین — که از تیغ و تیر و نیزه فراغش حق آفرین

آمد برزم اشارهٔ نجنک بنامه یاد — نوشیروان سلاسش و نجنک بخیر باد

نجنک نموده فوج امیرش روانه کرد — میدانست مرزبان و ساز زر بجسته مرد

صفها چنان ستاده مقابل شه و کوان — صاحبقران بجای خود و شه بجا چنان

سردار و سرگروه صفی لشکری امیر — کاری نساخت حمله بگرز و بتیغ و تیر

چندی ز مرزبان شده زخمی و باز گشت — از غصه حمزه بر سر او خنک تاز گشت

سه حمله حمزه رد بنموده ز مرزبان — گرزش گرفت امیر بدست او فکنده زان

تیغش گرفته بر سپر از پتاب بر سرخ داد — ششتش بدست مانده و تیغه جدا فتاد

بدر فتاد ۴

بگرفته گرز و تیغ بمیدان عمر ازو — حیرانست مرزبان که که برد اسلحه که او

دیده عمر بگفته زنم تیر بر تنت — یا تیغه ام بده زنم تا یم ازیت

گفته بمرزبان عمر ای گرد سرنگون — چون تیغه ششتش افکنم ار نه کنم زبون

چندانکه تیر خود ز کمان مرزبان پراند | سنگش عمر زده بفلاخن ز دست راند

تا تیر مرزبان زندش عمر سنگ زد | سوفار تیر دست کمانکش که گرد

عیار اوستاد فلاخن زن افکنان | تیری نکه ربودی از ابروی زه کمان

از دست عمر کی بد آن مرزبان گرد | شد لا علاج و مشت چو تیغه فکن سپرد

از پهلوان ز اسلحه که افتد بعرصه جنگ | از امر حمزه یافته زان عمر بی درنگ

مقال

وزنی سکو نشست خواندن مصرع بهم جفت | در بیت و مصرع ار چه کم افزونست حرف

تقیه قصه

حمله رسیده نوبت حمزه زدن برش | گرزی بزد امیر که گردید زان هش

ز آواز گرز باد بگوشش گره شده | گرز و ز گرز مغز و نظر خیره تر شده

چرخی زد آن بمعرکه افتاده زور سر | زورش نمانده در سر و در مغز و در نظر

زان گرز سام امیر ز بس زور زد به کوه | شعله جهید چو برق و شود چشمه غار کوه

بجنگ مرزبان و چو سیمرغ زور امیر | با جسم آهنین ست بجان مورچه نظیر

[illegible]

عمر آمده بگوشش سوراخ حلقه کرد / تنگل فکنده گوش وی و برده از نبرد

ادر ور حمزه کرد دگر فتح مرزبان / شد طبل بازگشتن و شخنا دو سوعیان

بر فیل و اشتران شده نوبت زنان روان / نوشیروان و حمزه بلشکرکشان عیان

بر چار فیل مسند جمشید پیش روان / گردان اسیر ز چتری جمشید و شه میان

با شاه بود کان علمی کاویان درفش / صاحبقران با آن علم آمده بپشت رخش

آراست تخت امیر بکرسی نشستگاه / دو تخت بارگاه و بکرسی نزاد شاه

راست آن نشسته حمزه بو بانیش بجاه / لندهور دست چپ سر کرسی نشستگاه

بنشسته جای کرسی خود شاه و پهلوان / در بارگاه آئینه سان نم شد خبان

دربارگاه حضرت مهتر خلیل امیر / که او اسیاب پایهٔ تختش برقبه گیر

کرسی نشین نشسته عمر که شود خپیر / بنشستن ایستادن عمر است بی نظیر

را سلام داده خلعت هر یک اسیر امیر / بنواخته نشانده بکرسی که جای گیر

زاعجاز بار که بروایت چنین شده — کز دزد و آتش آبش از غیب حافظ است

اکنون ز نسل تیمور دیده جهان بپاست — مقال دیده ز آب و دزد و فیل خراتش بحفظ انبست

سرسخن

در روز حمزه کز زادنش بکرسی است — خوابش بشب ببستر خود حفظ غیبی است

عیار خواهد ارشبی تا ز بارگاه — آید درون چو کشمیر که لرزه بار گاه

امری امیر ساقی گردانده جام می — نوشانده داده هر که تقدیرش بیادکی

از زنگ رزم صاف دل آئینه انبساط — بزم انبساط بقدرت حق مژده ار نشاط

سابق بکفر کیش جهان بود و مومنان — کان داشت از غضب دل خویش در سیلان

در عهد خاتم نبی آن کیش کفر رفت — خاطر ز رزم کفر بامن از عباد بنشست

مقال

دوشم سروش لحن ز داؤد می سرود — در بزم میر حمزه که با خضر تنش درود

از حجرتی فلک که مقفل خزائن است — صرفش بوقت راست روان اخذ خازن است

از چار پاس وقت جهان چارخانه ساخت — هر خانه صرف وقت خودش مخزنی گذاشت

پاسی سحر بطفل دو پهر است با جوان | پاسی سوم به پیر و چهارم به غائبان

چون آسمان جهان پست جهان شهر شرق و غرب | از غیب وقت طالعت امن و به غیر حرب

دمها بجسم و جانها مخزن نهان نهاد | عاشق نموده ظاهر معشوق خفیه داد

تنبوره تار ملهم که از وی جان بجسم | زد دخمه زخم مرهم با دم بهم به درهم

الجمع غایب از دم کفته ترانه سالم | مجبر نهوش و سرسان از هم مست و نایم

شاهان ز راستی بر هی است مجبر بند | که از شرق تا به غرب چو خور خلق رو نشستند

زان شش جهت که خلق جهان شد بشرق و غرب | از نور راست فتح ز اسلام کفر حرب

چو کج با کج گراید ره است بار است | زمین تا آسمان حد از دو سه داشت

جوان با جمع دم از راستی خاست | همان دم با حساب از عود پیری باوی از است

تو میدانی که دزد از چه کس برد | خدا از امر قطعش دست ببرد

ز حق خالق ادارین مخلوق است مخزن | کجا غیری که دزدد ذره از جان یا تن

[illegible]

چو دانه خود نماید که از خودم من — حسابش کرد دار محسوب و شن

ازان کو آدم آرد حالش آنست — ز ذره تا بجوز خلقت چنین است

به انسان معرفت جا بزابمو هاست — به دنیا راه عقبی حفظ جا بنهاست

بملکی با خبر کو با خطر شد — ظفر ز ایمان بشا ناظر شد

به امر از حفظ و نهی از غیب غایب — نگاهی دین بدم بر کفر غالب

الهم مقال

محفل بروز و شب چو تمام از مدام حال — باقی ز داستان است بفرد اهم مقال

دایم عجایبات جهان کو ز نهان عیانست — تا شاه مهر روح مجسم آسمانست

گفت از لسان غیب به بیت از غزل تمام — از عشق خواجه حافظ شعر اول آخرش نام

از وصف حسن و خلقت با باده نوش ازست — ختمش بوصف آنست کز این عهد جسم و جانست

کلام حضرت خواجه حافظ

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق — ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ایضاً غزله

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

سعادت

زمین مکه حضره علی سر نهاد (بمقابل) — جهان زان جبین پای شان بوسه داد (خود)

بانجا ز حق قدر شان جا که بود — جهان تا حشر پای شان جبهه سود

بلند است با مهر و مه قدر شان — شفیعند نزدی نبی زامتان

ز ازل که آفریده خدا از پی و روزی — با مروز و فردا به نیک و بدی

ز فردا که با اوست فردا دگر — شد آن پنجروزی جهان نامور

همان روز آید ز ابد تا ازل — دو روزش دگر هفت روزش عمل

که مخلوق در شش ایام سبع آسمان و جهان است — ز شنبه که تا جمعه به امر حق قرار است

ز یکروز تا سی مه و سال و قرن — با آن روز و هفته مه و سال و قرن

بود تا قیامت همان روز روز — چنان مهر و مه و نجم در شب چو روز

حساب جهان از شب و روز دهر — بخمسین الف سال محشر بجهر

ملک حکم حق نیک و بد را خطی — دهد دست نامهٔ عمل هر کسی

سبکبار از طاعت حق مبین چنین | شود غافل از جرم رو پیش سینه با مه این

دو چشم از دل این زنده تا مرده بیند جهان | ولی چشم جان بیند آن روز خالق جهان

فرشته دو مخلوق هر یک بدوش | ز نیک و بد اعمال با جبل و هوش

بفعلی که مختار از امر و نهی آن کند | جزا اش فرشته ز حق خلد و دوزخ برد

چو این روز در پیش داریم ما | مطیع امر طاعت جز از خلد جا

الهی بحق کلام و نبی و شفیع | بتوفیق طاعت ببخشا گناهم سریع

که تا جان بتن تن بجان در حرکت است | فرشته دو تا با دو کون از حق است

بمثلی خور و ماه و نجم و فلک | موکل ز حق در خورش دو ملک

ز بد تا بمیرد ملک همرهش | کشد دیو بد جان ملک نیک بیش

در جان ببست قفل و کلیدی ز نور | چو بند دکشاید بقدرت ز نور

نگهبانی ز نور با سایه خوست | که سایه نگهبانی از لمعه جوست

بنور

بنور آفتابست نقاشش تن | سراپای زان یک نکه لمعه زن

فرشته است با دیو توام بجان | به نیکی ز حکمت سهر انس و جان

فلک وقت بند از گری همدمی | بصد سال عمر از دمی طفلکی

بلی حکم حق بند و بست از جهانبست | که تا وقت عمرش نصیب از جهانبست

بخلقت نصیب از تقاضای وقت | ز کلکی قدر آنچه بنوشته رفت

بدیو و ملک توام آدم حشر | شود منع خناس لعن از حشر

خاتمه قصه

شروع آورم باقی از داستان | درامروز که از دی فردا نشان

آغاز دهسالی شیر

نوشیروان یکنیکش شاهان بملک خویش | عازم بهفت کشور شاهش مهم پیش

در سال

شهی هفت اقلیم از امداد خواست | ز هر کشور آن شه طلب شاه داشت

به پیش است نوشیروان پس امیر | مدد جوست شاه از شهان قلعه گیر

نوشت او شه و پهلوانی که زور آور است | بدیدن سد زد شه تماشاگر است

بحمزه خبر از طلایه یکشب رسید	برد دیو آدم امیر آن طلایه کشید

نمایان بشب بارد روی حمزه دیو	به پیش حمزه میرفت و بُردی بر ریو

شب از سایهٔ غول حمزه بپیش	سحر صورت آن غول بنموده اش

شده حمزه از دیره در راه رُوم	که شب تا سحر شد پی غول شوم

بزد غول از آن تیغ عفریت کش	بره پیشش آمد جوانی بهش

مسلح جوان و یرق پوش امیر	جوان از شکار آمد از ره امیر

جوان آن شهی با حشم ملک روم	جرید امیر از پیئ غول بوم

دو چاری امیر آمده آن جوان	که بود از زبر دست ملکی خود آن

زدش نعره حمزه که استاده ماند	سپه مانده مرکب سراسیمه راند

مقابل بحمزه شده آنجوان	برخ برقه پوش او چو گردی جهان

پس از گفت و گو حمله پیشی از وست	سپر بر برخ و گرز زن رو بروست

گرد

202

گرفته سپر را از آن حمله گرز — جهانگیر صاحبقران شه شیرزه

دگر حربهٔ تیغ زد کان جوان — سپر بر سر از چرخ گردان چنان

بچرخ از سپر ضرب تیغ آبدار — شکست از زخمی تیغ تا آب شد اره وار

چو زد کز تیغ اول و دو ییاین — سیوم حمله کالا فکنده نیزه زباین

دو انگشت حمزه دوال از کمر — گرفته جوان خم است بردن بسر

بزد لنگر اندر زباین جسته ز اسپ — ز اسپان بحمزه بهم جسته چسپ

دو دست از دو گرد از دوالی کمر — به زور ندروئی زباین حمله کر

که این برده پیش و که آن برده پس — چنین صبح تا شام گشتی و بس

نه آنرا ظفر بد نه اینرا خطر — نه اینرا خطر بد نه آنرا ظفر

که صاحبقران زور دست از کمر — بدو کرده بر داشته تا بسر

کشودش زره برقه افتاده خود — نمایان شدش حسن خوانا درود

مسلمان بدل ز اعتقاد و به عشق آمیز | بخواب آگهی آمده حمزه را راه گیر

رابعه بد پلاس پوششش نام | دخت گردوس شاه حمزه بکام

وی مسلمان است باید به امیر | در دل و شاهی ز پدر زار اسیر

مثل او زور کس نه در ملکش | گر بپا چشم غمش بود وشش

حمزه بستانده عقد خود با وی | که ز زورش ستوده بوده بوی

شده در خلوتش به عیش و نشاط | بزم شاهانه جام می به بساط

حمزه گفتش پس از زفاف آن شب | دختر از تو پسر ز من از لب

به پسر گو که حمزه است پدرست | زاده صبح اسم از آن علم شاه است

کافی از نام من نشان به پسر | تا فرستی بمن نکو پرور

رابعه ملک روم حمزه بداد | بجشم بازگشت حمزه شاد

این نشان داستان ز پیش است | بعد گردیه با بونش پسر است

داستان قصه

روزی ملک باختر است از پی شکار	صاحبقران شد از پی آهو بدشت زار

جائی رسید حمزه که دلدل ز ریگ بود	خنگ از سم و دو گوش وی و بن غرق ریگ بود

اشغر سوار خنگ که قدش چو تخته کوه	از دیوزاده بود که زد دیو ازو ستوه

بر خنگ امیر گشته سوار از پی شکار	میدان رزم تا رسد اشغر برزم دار

زد جست از اسپ خواست که بیرون دود ز ریگ	هر چند زور کرد تا بکمر دلدل است و ریگ

حیران امیر شد که بجست و بزور تن	پا بر زمین نمیرسد از پیش و پس شدن

رفتن ز راه راست و چپ و پیش و پس نماند	حمزه بحیرت آنکه چرا دلدل اسپ راند

هر چند قصد کرده که زانجا برون شود	جز غرق گشت نیست ره آنجا ستاده سد

رهبر خضر بدلدل ریگ از امیر شد	تا ره کشان بتخته خضر دستگیر شد

خضرش دو چار گشته سلامش بگفت و داد	یک تخته حمزه را که باپیش نشاند شاد

میدان رسانده خضر مرخص امیر شد	قلعه کنار ریگ بدید و بشهر شد

داستان

علم شاه رومی کلان شد بروم | سپاه از پدر با درش شد هجوم

ربیچا نگر دوس حامیش شد | چو موسے که فرعون پرورده بد

بخوردی نکفی کشش بود اسیر | ز بیمی ربیچا کنون مثل شیر

ز گردوس شد قلعهٔ روم و شاه | که داده است با رابعه حمزه جاه

ربیچا خبر یافت در ملک خویش | فرنکیست با لشکرش جنک پیش

نکشتم ز حمزه ربیچا شناخت | فرنکی جلاب کان کشته ساخت

بمجمل سخن گویم از راو پا ن | که نظم ز نثر است تفصیل از ان

ز هر بندری لشکری از فرنک | شدی با علمشاه رومی بجنک

با بیمان علم شاه نسلی امیر | هم از رابعه ما در اسلام گیر

بسی بندر اندر حوالے روم | فرنکیست ساکن در ان مرز و بوم

داستان

چو مالا کر نامی یک فرنکیست | سپاهش با سپاهی روم جنکست

100

209

علمشه شوق حمزه داشت دیدن — چو خود در زور بی‌همتا شنیدن

رهی معجز به پیغامبر رهی زور — بقدرت حق ز حیدر و حمزه در دور

برقعه باز پیغا کو ملکی شاه — شناسا بار که خود را علم شاه

مجمل کفتم اینجا نثر تفصیل — که کشته دیو پیل بر فیل با فیل

غرض زانجا زخط که آمد خرشنه — پسر مرزوق کان کردوس کشته

علمشه با چهار کس شد از یار — لله و زنکاوه و سعدش بهم یار

نکشته بود مرزوق آنکه کردوس — چو کشته رقعه پی شد کشت مایوس

فرنکی برده کرزنکاوه از سعد — که پیش کرده زنکاوه خود آن سعد

علمشه شد خبر از یک فرنکی — فرنکی سعد و کش برده نکشتی

علمشه شد خرشنه مردم آورد — که ز اسبابی فرنک آن خشم برد

فرستاده است پس مرزوق لشکر — چو مالا کرز و بالا کرز و دیکر

همچو سے لشکرش افزون ز لکها | برزمش مومنانی روم صفها

علمشه با مسلمانان وسے | بمالاکرز رزمش با فرنگی

چو مالاکرز از بندر به لشکر | بمیدان با علمشه شد برابر

یکی زو تیغ و نیزه تا سه حمله | ز مالاکرز رد کرده علمشه

چو پیشی حمله او را داده رد کرد | علمشه عزم مالاکرز نبرد کرد

کشیده تیغ که استر پی زدش خواست | که مالاکرز ز استر جست تا خواست

علمشه جسته شد استر سوارش | بمیدان است مالاکرز زیرش

به مالاکرز از اول حمله یکزید | به تیغش خود و سر تا ناف ببرید

ز مالاکرزکان استر سوار است | دو نصفش تن علمشه کرده وارست

علمشاهش فرستاده به دوزخ | سپاهش رفته میگفتست آوخ

علمشه چه مالاکرز بگرفت | فرنگ از بندرش از روم پذرفت

روایت

روایت دیگر از نثر است بنظمش ‌‌ علمشه از رهی کشتی گرفتش

گرفت او از حوالی روم بندر ‌‌ فرنگ از رو میان بشکسته لشکر

علمشه برد مالاگر ز ملکش ‌‌ به استر بعد دیگر از فرنگش

بمجمل نظمش از نقلی روایت ‌‌ مفصل نظمش از نثر از حکایت

چو مالاگر دگر دیو دبیس زور ‌‌ که می برداشت زورش استر از زور

علمشه پس بسپند آن استر آمد ‌‌ عنان مطبوع تر رانش بر آمد

فرنگی ملک بندر از علمشاه ‌‌ بشاهی فرنگ از دین شد او شاه

نوشته نامه حمزه را علمشاه ‌‌ که حمزه شد روان از بندر آن راه

زمادرکان و خواهر باختر داشت ‌‌ بنام این ربعه شمسا که آن داشت

بقنیطوری مرد شه مقامش ‌‌ در آن قنیطور چارم بد مکانش

خداوندی بملکی باختر گوی ‌‌ بچوگان تیغ حمزه برد از او گوی

زمرد شه لقا جو اهل قیطور ‌‌ طلسم و سحر و فرعونیش مشهور

مثالی هشت خلد آرا چو شداد ‌‌ وی از ایمان و این از کفر حق داد

زمرد شه ز خود نامش که زشتیش ‌‌ زمرد و لعل و گوهر شفته موشیش

فرستاده بنامه از علمشاه ‌‌ بشمشا رابعه نسبت پسر خواه

وزیری اعظم از شاهی زمرد ‌‌ علم شه نسبتی دختر نماید

چو رفت آنجا علم شه نسبتش شد ‌‌ به دختر خواهری ما در سرش شد

که بود آن دختری خورشید خاور ‌‌ از ین مجمل مفصل گیر باور

چو بستند از علم شه زان نکاحش ‌‌ علم شه که از تعشق با زفافش

بماندش حمل کانجا از علم شاه ‌‌ بگفتش گر شود فرزندم از جاه

به غمخوارانش پردازید و نامش ‌‌ ملک قاسم دهید انیم بپاش

بتاریخ ازحوالی از فرنگست ‌‌ که نسبت ملک ترکستان نمودا سبت

علم شاه

علمشاه از نشاطی بزم آسود | به دل چون حمزه عزمی رزم آمود

به غور اینجا سخن ز اسمی که فعل است | کز ماضی و حال آن نو به عقل است

چو خورشیدِ خاور طلسمش شد از داوری | علمشاه یورش ملک قاسمی خاوری

حمزه روان بطرف علمشاه بر فرنگ | زان بندرش بحر بکشتی است بیدرنگ

با بحر رفته بکشتی به بندری | بس بندریست دیده پر زورق لشکری

صاحبقران ز سعد و علمشه چیره شد | ملک و حشم فرنگ که یکوقت اسیر شد

حشم از فرنگیاست ز مور و ملخ فزون | تخفیف جمع ساخت ز محجر سیه کنون

حمزه کشیده تیغ چو صمصام دراست | قمقام دست چپ زد از آن چپ وراست

لکها سپه گریخته در بندر و قلاع | بگرفته حمزه یکیه همه بندر و قلاع

در راه بوده خواجهٔ تاجر بسی بزرگ | با نام سعد شامی از اسلام و دین سترگ

صاحبقران برفته به پیشش سلام گفت | خواجه جواب حمزه علیک السلام گفت

خود حمزه خواجه دید مسلمان بعتقاد / خواند از زبان خود مدیر آن شد ز حمزه شاد

مرزوق پادشاه فرنگ است نامدار / عیار نام برق فرنگی است راه دار

ملکی فرنگ مثل کهی قاف راهاست / برق از نگاهبانی چشمش به غارهاست

حمزه بر اشقر است سوار و عمر جلو / دیده به غار برق و نهان شد بگه به دو

حمزه رسیده بر سر دو کهِ ز غارها / دید اندرون دو کوه یکی سنگ خوش نما

مابین آن دو کوه ز سلطان سکندر است / سنگی کلان بقدِ مناره جبل در است

در چشمه که آب برون میشد از دو کوه / چون سد نهاده در دهنی چشمه سنگ کوه

دریای چشمه ز آب بجستی به که شدی / شهری فرنگ غرق شدی گر آب بشدی

سکان شهر جسته پناه از سکندر زند / کان سد بحکمت آن دهنی چشمه بسته اند

بر کوه رفت امیر و فرود آمده ز اسب / سنگی مناره که بدو بازو بزور جست

چندانک زور بود به بازو ز قوتش / با پسنگ کرده از دهنی چشمه کنده اش

مقال

مقال

قصه خوان کو نشانش از راوی | مجمل این نظم شد تفصیلی
نقلش از نثر نظم گفته چنان | زان مفصل چو مجمل است نشان
که ز درویش صورتی کان داشت | حمزه دیده گرفته عشق گماشت
از پی غول حمزه کان ده رفت | از سراغی فقیر خرشته گشت
گروی تیغ خنجرش بسپرد | که الف دینارش از عمر بشمرد
رفته درویش زر ز عمر گرفت | عمر از و خنجری گرو بپذرفت
زانکه عمر شد روان ره روم | به پی حمزه ره بجز شته بوم
عاشق از دید بهمه گرگشته | پور مرزوق رزم گر گشته
کشته جلاب امیر با وعده | شه گردوس دخترش داده
پس شده حمل رابعه ز امیر | مجمل این و مفصل آنست نظیر
رابعه ملک روم حمزه بداد | با حشم بازگشت حمزه شاد

مقال

طفیلی ز آن وقت سمعم که دیدم نظر — سخن گر نگویم که گوید بجز من دگر

زحالات دنیا ز علمی قرآن — ز آدم به عهدی نبی حق بیان

هم از خلقتی انبیا و امتی آن زمان — که در عهد ختمی نبی ختم آنجمله دان

زعلمی خدائی علیم آشکار — همه علم عهدی نبی در دیار

زحق خلقتی در جهان مرسل و انبیا — زحال امت از قدرت پرداز اولیا

ز نسلی کیان تا بنوشیروان — حضوری نبی مرسل و بعد از آن

بسی مسلم و کافر اندر جهان — بمرسل ز امت نبشته تابعان

بس از پادشاهان یاغی بس از آنشان — که هر یک جزائی عمل تا حشر نام شان

ز سندی خدائی جهان با نبی — بود تا حشر امر و نهیش کفی

ز امرش قلم آنچه بر لوح رفت — همان تا بحشر بد و باز گشت

زمین و زمان دو جهان جمله از امر او هست — که پیدا کند نیست و هست جمله بدو است

مقال

گفتست شیخ سعدی عهدی نبی و لی ‌‌‌ کان علم غیب ساخته گفتار منجلی

نثرش که ذو الفقار علی در نیام گفت ‌‌‌ فقره و زبان سعدی در کام در نسفت

ذات و صفات حق که ز دین حمزه را نمود ‌‌‌ تا حشر امتان نبی گفت از ان شنود

نوشیروان بگفته که گو بند طبل کوچ ‌‌‌ گردان حج رزم حمزه نمود از مقام بوج

طرف اردو بلیست حمزه روان ‌‌‌ ز لشکر به عزمی سگار افکنان

بسمع این سخن گوش قصه شنو ‌‌‌ خبر کیر نو گشت و کهنه درد

که از حمزه گردیه زاده پسر ‌‌‌ بکشتن کنجاب وما در حذر

زنش حمزه چون گفته تاکید کرد ‌‌‌ بکشتن ز بیمی پدر محققی شید کرد

ز بالا بجان کردم از تن بحال ‌‌‌ بدنیا ز بیمبر و بیر نطق از مقال

بنقلی است در پارچه کرد طفل ‌‌‌ بصندوق گهواره در قفل بهل

چو بی شیر ماند در ان چند روز ‌‌‌ بمیرد و گرنه دردگرگ و یوز

زکنجاب در غیب صندوق جا — نهان طفل را کرده بحرش رها

مقفل بصندوق محفوظ از آب — تهی باشش او راند در بحر آب

بصندوق چون خاکش از کوه قاف — بدیع الزمان حمزه با دل مصاف

ندانسته کنجاب تقدیر حق — بقفلش دهد فتح با پیش سبق

تقدیر آن

بملکی خود اسما پری شه سیر ملک — بد خبر بخت از هوا شد چو دریا بفلک

زکردش به اسماپری دخترش — بنامی قریشی رسید از برش

که دوشی پری تخت در آسمان — نشسته بران تخت پری پران

چو صندوق در بحر دید از نظر — سپاهی پری گفته که آرد حضر

بر آورد و پرورید چون شد کلان — وداعش کند خواست جایش بهم پریان

بکفت او قریشی امیر آنخیان بنکرم — که زور امنخان حمزه دیده دکر دادرم

در آنجا جایش بگویم که خواهد رسید — قریشی بحمزه رود چون تماشاش دید

دوکوی

۲۵۹

مصوله بحر

گر پری از قاف جم ورد ختری نو شیروا حکم حق در خدمتی حمزه که نسل از مر سلاست

نشانه در بیان

روایت بتاریخ نثر اینست نظم خبر ملی از اسمار حمزه به عزم

که حمزه شده کدخدا از دو ییل زکیخاب کردیه دختش مییل

طلب کرد گردیه گفته به دیو چو بر دند خواهد گشدا و عزیو

بگفت او بحمل از امیرم میاز ارپس بعذرش ز مادر ببر آن قریشی و بس

ز دشت در آن شب نهاد است بار قریشی حمایت شدش یاد کار

بدیوان که از بابش آورده اند بگفته است کردیه آنجا برند

پسر وی که لعل از پدر بسته رفت بباز و قریشی دگر لعل بست

بصندوق نشانده با تو نشد زر بگفته بدیوان سلامت ببر

بقولی سلامت بدیوان بجبر بقولی بیامی نهادند جهر

قصه قصه

بام خواجه رفیع باز رکان غرض القصه دید صندوق آن

جای قصه از مفصل آنست بیان — قصه‌خوان گفتش مجمل آن سخن به نشان

هنرهای حمزه پری واقف است — بدیع الزمان زان سبق داده است

و پیشش گفت ای بدیع الزمان — نمایم ترا حمزه خواهی چنان

که اسما با شغر چو برده امیر — بهر وشش که ساریخ زد زخم گیر

ز تکلیف هر فرد بدیع الزمان — در آن اردو بیل آمدش دیدن آن

که با کرب کشتی بردن بارگاه — بدیع الزمان شد بره دید جاه

امیر آسما دیو را گفته بود — زهر فرد لشکر خبر که آرزود

در آنجا چنین بدیع الزمان بود در بارگاه — بری سر مراد طول نگی بگشت او تباه

خبر دیو که این واقعه حمزه برد — طلب حمزه و اسما ز دیوش که برد

بگرد کشش ز کشتی بیار او بردند دیو — بهر فرد شاهان تماشا بعائب غریو

که القصه آن حمله حالش قریشی بیان — بحمزه ز اسما بگفته شناساند آن

از

از قصه خوان مجمل زین داستان شنیدست — منقال — زین داستان مفصل تاریخ و نظم اداست

الله بس است و ماسوی الله هوس — سرکلان — ترتیب به نیز قصه خوان مقدم و مؤخر بنفس

در راه تفرقه

با بیست و چهل بعمر اگر طاعت کس — مخلوق وجود و در عدم تجلی ساجد بس

با هر که بقدر و طاعتش اجر و جزا است — تا حشر نه جز نصیب میعاد خداست

دو دختران ز پیری فرخاری آمدند — داستان — با سحر از لقای مرد شهی شدند

نامی یکیست سمش پدر اگر بنام — ز افسون و ساحری شده از ساحران کام

بر لشکری امیر دمید فسون و سحر — گشت از تیره ربر لشکر سپه سپهر

بارید ای آب ز چرخ ابر چشم — باران فشار و برف بارش تگرگ هم

تا هفت روز متصل از برف و ژالها — یک صبح ز سحر بساز زد خیمه‌ها

بود ابر آسمان سر خیمه‌ها سیاه — بارید بس بچشم و برف و تگرگ راه

شاهان و پهلوان شده با بارگه پناه — بس از سپاه خشم و گوار دو شده تباه

لشکر بسی تلف شده ز افسون ساحران | بر پایه عنان بارگه و شاه و گودران

از بس ز برف و ژاله شده بارگه نهان | با شاه و گو حشم شده ز اعجاز حافظان

آمد امیر و دید چو از صید که چنان | لشکر بارگاه ز سحر و فسون نهان

دم کرده حمزه اسمی اعظم سیاه ابر | پر دیده تیره ابر چو برف از شعاع جهر

شد ز ابر تیره ژاله و برفی فسون و سحر | رفته عمر نگشته تماشا بدر ابسحر چهر

بودند چار ساحر پنهان به غار کوه | دیده عمر که بایدهٔ بکرستی ستوه

ابری سیاه بسته بافسون بکریه بار | باران و برف و ژاله بر آن کوه سحر کار

حمزه ز اسم اعظم بر فتح سحر شاد | بگرفت خشم جای خود و بارگه بداد

فارغ ز خصم و رزم بر آراست بزم امیر | با شاه و پهلوان بمی از جام عیش گیر

داستان

روزی نشسته حمزه لب بحر بانگار | فارغ ز بزم شاهی امیر است و قرب یار

دریای دکشتی است که نامش بود عدن | در دل بحمزه رفت که غسلی دهد بدن

امر فرونی

از سر خوشی بخاطر حمزه چنان رسید | لنگ از کمر ببست بقلزم شنا کشید
از چشته بلند بحری ذخار شد | زور از بر آمدن ننمود از نجار کشد
حیران لکار شد که بجیحون عمیق امیر | خود چون فتاد بحر و دران از چه غوطه گیر
شد غوطه زن به عمان از جستن شنا | زوری شنای آبش بر داز شنا زیا
حیران شهان کوان و بحیرت لکار بود | زافتادنی امیر ببحر از شنار بود
هرچند بسته لنگر خود زور پا در آب | قایم نداشت زور تهی پاشن برداز آب
بعد از سه روز حمزه بجو غرق غوطه زن | از موج بحر و زور امیر شش بار بر شدن
گفته امیر وقت شنا چون بر دش آب | با مقبلی که همره مقبل بر فتم آب

زن رقصه

چون عمر گشته ساحر چارقهای گریختند | دو خواهران شسابد ر افر خار رفته اند
عاشق بحمزه یونانی ساحر دو خواهرند | مجمل ز قصه خوان و زنش مفصل اند

لعبه قصه

آمد برون چو حمزه بجایی که شد بدشت | چوبی درخت کنده موافق بگرز دست

میرفت ببر دو دشت که ببری کلان بدید | حمزه برهنه شیر چو دیده بر آن دوید

چون پهلوان بجربه بنجه بجنگ خاست | حمزه دو دست او بگرفته بدست راست

برداشت از زمین چو بدست از دو دست شیر | برده بسر سه چرخ چو داشتش بزیر

زد جسم شیر نقش زمین پشتش آنچنان | پوستش شده خریطه در آن جمعش استخوان

پوستش بکنده ریزه فکند آنچه زاستخوان | عریان که بوده کنگ نمط بسته پوست از آن

کرزش بدست چوب درخت و لباس شیر | حمزه ببر دو دشت بره جستی از دو دید

در دل قرار امیر که تا خشم بینداو | خود امتحان تغیر کند شکل و کنگ خو

زد شاه راه نوشیروان شیر اوبین | صاحبقران بملک خود این شیر دو بین

یونان امیر رفته زد از شیر سنگ مشت | شیری ندیم ز سنگ زیونا نیست مشت

مریم بگفته حمزه یونانی از امیر | تفصیل این بجای خود از نظم و نثر گیر

تفصیل در

گفتیم جمله حال ز تاریخ نثر و نظم | احوال و طرح جنگ کو از قصه خوان بنظم

باخواجه

با خواجه سعد حمزه در آنجا ملاقی است ‌‌ ‌ گفت آن چو خواجه چشمه عدن رهنماست

کان چشمه زرفته غوطه خورد دل گران کند ‌ ‌ ‌ هر کس هر آنچه خواهد در دم چنان شود

در دل امیر آنکه خورد غوطه اندر آن ‌ ‌ ‌ دیوانه شکل طاهر با اسم اعظم آن

یک کوزه آب همره خود بر گرفت از آن ‌ ‌ ‌ که از ریختن بسر شود آنطور بوده کان

آمد امیر چشمه عدن غوطه خورد از آن ‌ ‌ ‌ نشناس کس شکل هر دل گنگ خود بدان

مقال

با وقت که از طناب خور و مه سپهر جان ‌ ‌ ‌ حکمی حق و نبی شعایع بدستی فرشتگان

بقیه قصه

دیگر سخن نگفتی بلبلم چو گنگ گفتی ‌ ‌ ‌ دانسته حمله گیر او بلبلم بحمله جستی ،،

هر کس که حمله خواهد بلبلم نگفته که آرد ‌ ‌ ‌ یعنی بزن تو حمله بلبلم ز اشاره دارد

دانسته حمزه گنگست که شناسد سخن نگفته ‌ ‌ ‌ مضمون خط که داند معنی سخن نهفته

داستان

در راه رهزنیست یکی گرد حمله گیر ‌ ‌ ‌ کِش نام بر شامی چو پشن کف او چو شیر

راهش دو چار حمزه مقابل برو برو ‌ ‌ ‌ حمزه نگفته آنش بلبلم حمله آر گو ،،

ایستاده حمزه پیش بلالم گفته حمله جو تا آنکه چوب حمله زد او حمزه رو برو

برداشت حمزه حمله بچوبی درخت خود حمزه چو زد بنوبت خود گرد پست شد

شد بهر شاهی از کلمه گو اعتقاد حلقه بگوش حمزه که تا زیست بود شاد

برد او بشهر خویش امیر او چو میهمان آورده گنج و مال و مسلمان همه تابعان

او خدمتی امیر و امیرش چو صاحبت با لشکر و خزینه بخدمت بهم هست

تا رفته در شنای بحری عدن امیر بیرون شد از طلاطم موجی عدن امیر

حیران بخشم مهر و عمر مقبل آنجنان شاهان پهلوان همه گردنکشان از آن

بجنگ تشتاه گفته که من دیدم از کتاب نمدی کتاب نام که گر حمزه عدن آب

گردد غرق تو بحر عدن تا حشر اگر خواهد برون شود نکند حمزه کس بدر

نامه نوشته بجنگ برقارنی فریبرز کان ملک عدن شاه قوی با سپاه و گرز

این نقل خوانست امیر آمده بجنگ قصه اشغر با سپ حمزه علم سه کشیده تنگ

[illegible]

با خواجه سعد

باخواجه بسعد اخی آتش نزا امیر   قارن بدیده گفته زشه حال با امیر
حمزه سپاه قارن قارن دو چار شد   بسته زخط قرار بقارن بکار شد
اقرار خط زحمزه که بند آمدت همه   با حمزه حمله چون بکشم وعده دخت شه
این حال را بتفصیل از نثر نظم از آن   از قصه خوان نشان زآن بیان خان
قارن قبول وعده بنوشیروان بگفت   که آورده ام جوان که ببندد همه بگفت
بجنگ زود شناخته حمزه بره عمر   نکند خدا دروغ امیر انیست گو بظهر
گفتست قصه خوان زروایت لباس شیر   چوبی درخت گرز بدست آمده دلیر
در معرکه بمیدان آمد ببر شامی   رزم آزما ستاده حمله طلب زنامی
زور امتحان بشاه و بگردان خود امیر   زین جنگ سوم اول و دوم که دستگیر
از حمله پادشاهان و از گرد و پهلوان   با چرم پوش شیر زکشتی که گیر دآن
بی ضرب گرز و نیزه و تیغ اند حمله زور   زانگشت در دوال کمر همه گر برز ور

تا گرفته هر کرا با علم کفته از کمر — برداشته بزور ز روی زمین بر

لندهور اسیر و حمزه یونانیش اسیر — زانکشت در دوال علمشه بزور اسیر

بست از کمند و پشت زمین بسته را امتحان — بازور خود زهر که بده قدر زور آن

مقال

در اسود ابیضی فلک این حسن نسبت جهت — بی امر آن ز عناصر این به نطق و خط

اصل قصه

کردن کشتی دگر چو نمانده بزور امیر — نوشیروان بحیرت ازان چرم پوش شیر

سر سان عمر بلشکر شاهان و پهلوان — تا حمزه را جواب چه خواهند داد ازان

کان چرم پوش شیر که در دست چون گرز — جمله شهان و کرد به بندش سگ سیرز

... قصه

دیگر روایتیست ز تاریخ نثر نظم — تفصیل ازان و مجمل در نقل قصه جزم

نوبت رسید مالک و آمد به کرب کرد — اشغر سوار گشته علمشه برزم برد

سرلشکری امیر علمشه بچرم پوش — بر اسپ حمزه با علم آمد بغصه جوش

حمزه گرفته عمر و علمشاه کرب را — بر قارن آمد و زید خود او خواست و عده را

حمزه

حمزه بگفته قارن کلمه اگر بگوئی — وعده‌اش نمایم از خواهست آنچه جوئی

کلمه نگفته قارن گشته علمشه او را — گفته عمر بحمزه بنما صریح خود را

ای حمزه من بقدرت بشناختم چه پوشی — خود را ز من که دانم غیبت اگر سروشی

آن کوزه آب حمزه که از چشمه عدن برد — گفته بریز من در دست عمر داد

شد حمزه صورت اول در دل خیان که گرد — حال خود ایشم از شکل اکنون همان بگشته

عمرش بشناخت و همه شاه و گوان عیان — که از بحر عدن حمزه صاحبقران بیان

اشغر سواره حمزه در آمد بیارگاه — با هر کسی بگفت سخن از شناخت راه

پوشیده رخت بر سر کرسی نشست امیر — شاهان و پهلوان و عمر کش کمند اسیر

خود هر یکی خلاص نمود و خلاع داد — که از جنگ اول آمده هر یک به عدل و داد

دویم سیوم از آنکه کس از ماین لکا نند — از امتحان بزور بحمزه ز راه شناند

از داستان قصه حرف اسم حمزه فعل — شد از بیان واقعه نظم دلست بجل

داستان

پیر فرخاری که در فرخار جاست | کان دو دختر ساحرش زان بوم خاست
نام شان شمشاد و بدرا بوده است | سحر شان از برف و سرما بوده است
زابر تاریک آسمان زان سحر کار | برف و ژاله از فسون بر خیمه بار
چار ساحر بر سری کوه ارنیده | چار طرف از روبرو بگرفته
اسم اعظم خواند حمزه دفع سحر | رفته عمرو کرده چپ ششش کشتن دفع سحر
چون شنید این پیر فرخاری ز قوم | کشته شد دو دخترش با فعل شوم
در سنی هشتاد بار پیشی سفید | کو ملکی نوشیروان که آمد رسید
آینه نظمش نگر از فن رزمش منحصر | آمد اندر عرصه اشتر سوار در نظر
اشترش از کرگدن پر زور بود | زان گریزان فیل مست از زور بود
پیر فرخار آمده اشتر سوار | تنبوره در دست و دخمه زن بتار
زین سر اشتر تا بآن سر میدواند | تنبوره دخمه زنان بمیدان بشاند

نغمه زن آهنگ داود بیت فرخاری زد | سر شو دار باده مستا و گوش کر داز نغمه مست

خوش تماشا حمزه و نوشیروان دیدار جهان | پهلوان تنبوره در میدان نواز اشتر جهان

رزم گر که آمد مقابل حمزه را | دخمه زن اشتر سوار از تار بار

دخترش ساحر پدر ساحر است | تنبوره میدان نواز اشتر است

چوب دستش بود هفصد من یعزن | با سلاح اشتر سواره تار لحن

شد مقابل حمله اش اینطور بود | زین سر آن سر رانده اشتر کشته زود

تنبوره دخمه زنان اشتر دواند | بازگشته حمله را بر حمزه راند

تا سه نوبت ضربش از حمله چنین بست | بر شتر تنبور نوازان رزمش آمست

دلبری از سحر نغمه داشتی | بیخطا حمله بخصم انداختی

گر نه حمزه رزمش اول تاختی | او همه گُردان بسحر انداختی

حمزه انگشتر که داد آن یادگار | حافظ اسمی اعظمش تا روزگار

اسم اعظم دفع سحرش خواند میر | در دو انگشتش حمزه زد انگشت گیر

او ز اشتر حمزه زاسپ آمد فرود | حمله تا هم با دوال زدست بود

حمزه بگرفتش دو انگشت از دوال | پیر فرخار اینچنان در دستش دوال

صبح تا شامش بحمله دست رس | که ز پیشش این برده پس کاه آن بپس

زور از اعجاز خلیلی حمزه کرد | که از زمین داشتش برسر ببرد

کفت حمزه شو مسلمان کلمه گوی | ورنه تا حشرت کنم بی آبروی

پیر فرخار از امیر او کلمه گوی | کفر رفت از وی بدین شد سرخروی

چون تماشا شد نهان نوشیروان | حکم طبلی بازگشتن زد عیان

حکم طبلی بازگشتن حمزه کرد | بازگشتن لشکر از صف نبرد

پیر فرخار نیست گردی کهنه سال | زاعتقاد او شد مسلمان دین بال

کرسی فرمود حمزه قدر او | پیر فرخار نیست نزد شاه گو

پیش

پیش تختی حمزه دلکل می ستاد ... عمرو چالاک ابن عمر از حمزه شاد

کف امیر آن ساقیان می کن روان ... کاسه سر عفریت پر می خورد از آن

بر تسم باندک دم از کاه طفلی (زاینده) ... که حق بخشد از وقت ساعت زعلوی بسفلی (مقال)

مباد از انانیت ابلیس آرد به جبل ... امید از ختم (از ملک) مشکل از راست سهل

که از کبر انانیت ابلیس لعین ... بود تا قیامت به دوزخ بطعن

بکافر آن با انانیتش ... باین نسیت اگر مرد جاد و رخش

به علمی که حق مخبر آدم به آنست ... که از خواندنش درک لرزنده جانست

که پیدا از امری حق و علم آنست ... با آن علم مغفور و مجرم جز آنست

بمسند امیر و بر شه قباد (بدله) ... دگر حمزه یونانی از راست شاد (بمقوله بقیه قصص)

جام می زان کاسه سر عفریت پر ... کی جز از حمزه دگر خوردن شمر

علمشاه و لندهور کرسی بر راست ... بدیع الزمان چپ بکرسی چو راست (سر سخن)

یکرسی امیر و (بدله) بمسند قباد

بیت ۵۰

بیک کرسی ابرج برست آفتاب (زنان قصه) | فلک بار که حمزه چون آفتاب

بغایب که بردش زنجه اسد | روایت دگر کرکسش برده جند

چو بگداشتش نخل ورفت آفتاب | زتابش بزورش بپرورده خواب

بهشیاری از قوت او قوت جوی | چو لندهور سعدان بصحراش روی

نه تمناش نه ور آوری جای او | گرفته شه وحشم از آنشهر ازو

عمر رفته که از حمزه بشناختش | ز راوی بجا قصه اش نظم وش

(داستان قصه) گذار این بار اکنون جای خود | بقیه ز قصه بگویم که شد

چو استقشوس ارجش از دست راست | عرب گرد بیژن راست مقبل جاست

مقابل امیر است از راست و چپ | چو بهرام و قندز نگر چشم و چپ

یکی مرزبان آهنین تن دگر | همان ببر فرخار چون شیر نر

ده و دو شه و شاهزاده ابرش | در آن برج امیر و قبادی جم مهد مهش

جساول بدر ببر شامی ستاد / یساول دو وصف سر حکمش نهاد

ز حالات گنگی بصحرائش یاد / که در خدمتی حمزه تهنیت ستاد

دگر ز اعتباری بخدمت امیر / به بهاست دیوانه قُندز که اسیر

بدر ببر شاسیت میری تُزک / بکرسی درون بار که قُندزک

امیری جهانگیر عالم پناه / چو خور روز و شب برمنش انجم و ماه

عبارت به نثر از قصص فرس بیش / که در عهد ختمی نبی ختم کیش

کنون نقل از آنجا به تابع بوقت الغ / به غیب آنست چون نسبه عهدی نبی

از آن وقت و آن حال در لفظ فرس / بمثلی جهان نو شد از عهد مرسل بفرس

بواضح عبارات از فارسی / ز نثر آمد این نظم عهدی نبی

دگر نقل قصه منقح بجاست / درین قصه با عجیب تقدیرهاست

کز اخفا علانیه حالها دید و روی / زحق هایی منقش حمزه کو قصه گوی

[illegible]

ز لمحه بخاطر که مبهم بحرت کند | بفهم از قصص لمحه واقف ز غیبش کند

داستان

خبر شد بنوشیروان که از فرنک | فرنکی مرزوق شاهی فرنک

که علمشاه رومی چو زان طرف روم | دگر برده بند همه از فرنکی و بوم

میان از دو که سنگ حمزه بدر | بکند او فکنده منار آن قدر

چو سدی سکندر که بد در دو کوه | دهن چشمه آن بسته سنگی چو کوه

میانی دو که سنگ شلی منار | دو کوه اندران سوم او چون چنار

ز سنگ آن مناره بحکمت که بست | بچشمه سکندر امیرش شکست

که از زور پنجه چو برگ از چنار | بکنده بقوت ز پنج آن منار

ز سنگی میان کوه کند او فکند | سری چشمه وا کرد زان حمزه بند

ز بس زانبهی ز آب چشمه ستوه | بجستا ابر کوه و شهر از دو کوه

علمشاه رومی فرنگیست جنگ | شدم نزد شه عازم از حمزه جنگ

نوشته نوشیروان از فرنگ | فرنگی هرزوق لکها بجنگ ،،

علم شاه رومی گرفته بجنگ ،، | امیر از سری چشمه برکنده سنگ

گرفتش پسر بندری کرد روم ،، | پدر چشمه سر داده این مرز و بوم

فرنگ از علم شاه و باقی ز آب ،، | نه تاب بودن رسیدم شتاب

نوشیروان شد بخشمی فرنگ از فرنگ | که هرزوق آمد نکرده فرنگ او درنگ

بگفتا که آدم زند شه دادخواه | که رزم آورم حمزه شاهم پناه ،،

بفرمود شه تا زده طبل جنگ | خبر شد امیر امرا ازان طبل جنگ ،،

دو طبل از سکندر زده دو دوال ،، | صلا طبل یکی کو جواب و سوال ،،

بیزمی شب از حمزه عیش و نشاط | شه و پهلوان کامران بر بساط ،،

سحر زانچه شب صف آراست عزم | صدا گوش گردان شد از طبل رزم ،،

ز هر یک که جا قدر شان حمزه داد | بصف جای خود آمد و ایستاد ،،

براشعر امیر و عمر در جلو | علم که آمد ایستاده شد فتح خو»
بطلی علم حمزه آمد ستاد | ز شاه و ز شهزادها خیر باد
بهر یک تواضع بقدرش نمود | بصف لطف او قدر هر یک فزود
سری چار فیلست بر تخت شه | که در صف خود جای خود آمده
بآن تخت جمشید سر چتر جمشید شه جلوه گر | علم کاویانی درفش آمد ایستاده مدّ نظر
بسی شه کیانی و ساسانیان | بسی شاه زرّین کفشان گوان
بشه راست ایستاده بوذرجمهر | بچپ بختک افروخته از کینه چهر
انوشیروانست بر تخت فیل | نشسته سوار اسپ شاهان بمیل
بنا که غباری پدیدار شد» | چو بشگافت بادش نمودار شد»
سپاهی فرنگ آمده عزم جنگ | حشم دور دم مرزوق نقطه ونک
چه دو بین که چون گیو بد نیزه باز | که با لک مغل زابلی جنگ تاز»

فرنگی

فرنگی بمرزوق ملکی فرنگ
ز لکها فزون بادی آمد بجنگ

خود آمد بمیدان سواره بفیل
فرنگی مرزوق از بحر نیل

سلح پوش سرتاپا دوش نیلی ردا
بسر طاقی نیل مرغابیان کرد از شنا

بمیدان لبی بحر دو صف ستاد
به چشمی فرنگست مرزوق شاد

بجمله بسی زور مرزوق بود
نمی رستی از وی دگر گرد زود

بتفصیل حالش نه نثراست نظم
ز راوی بیان قصه خوان گفته جزم

ز نمراق و قلعه بمرزوق عمر
گرفت و شد آن بیتر باران بکفر

روایت دگر اینکه گردی نمودار شد
چو بشگافته گرد فوجی پدیدار شد

علم شاه رومی به افواج روم
بپابوس حمزه بیامد به قوم

سکندر مظفر چو روز و شب از روم و زنگ
فرنگیست چون فاخته رومیان باز رنگ

چو مرزوق پیدا و سواره بفیل
مقابل باو شد بجمله عجیل

فرنگی ز طرفی و رومی طرف / برزم آن دو لشکر مقابل بصف

امیراست حیران که استر سوار / که آمد بمرزوق از کارزار

علمشاه تنها برخ برقه پوش / بمیدان بیامد بمرزوق خوش

انوشیروان و امیر از نظر / به دو صف دو لشکر تماشا نگر

که دانسته مرزوق که این حمزه است / که میدان بهمتای رزم آمده است

علمشه ز استر فرود آمده / تهی سینهٔ پیل قدخم شده

بحیرت چو مرزوق شاه و امیر / که چون حمله بگریخت شد فیل زیر

علم شه تهی فیل از راست رفت / بزوری و بازو گرفت از دو دست

چو بزغاله دو دست و دو پای فیل / بهم کرده هر چار و برداشت فیل

بکندا از زمین فیل مرزوق را / بفیلش چو مرزوقش از دستها

بزور از دو بازوی برداشت فیل / زمیدانش برده لبی رود نیل

تماشا

تماشا بنوشیروان و امیر ,, — بصفها حشمها تماشا پذیر ,,

علمشه بمرزوق فیل از زمین ,, — بکنده بزور از دو بازو بکین ,,

علم شه بزور ازلیی رود نیل ,, — چو بُرده فکنده بمرزوق فیل ,,

فرنگی مرزوق در نیل با فیل غرق — چو فرعون شد غرق و موسی بفرق

بااسپ درنیل

شده غرق مرزوق در غرب نیل ,, — تماشا بعالم چو مشرق دلیل ,,

بپابوس حمزه علمشاه شد ,, — چو بشناختش حمزه دلخواه شد ,,

بستقبلش حمزه میدان رسید ,, — علمشاه پابوس حمزه بدید ,,

بغل گیر هم هر دو لشکر نگر — پدر با پسر هم پسر با پدر ,,

چنان جنگ مغلوبه برپاست پس — که حشمی فرنگی نماند است کس ,,

علمشاه رو چیه د صاحبقران — چو لندهور با حمزه یونانی آن

جهانیده اسپان و لندهور فیل ,, — بتازیده گردان همه تا میل ,,

عمر نفط و قاروره و حقه بازها — همه شاه و گردان شدند یکه تاز

ز فوجی بفوجی بهم بر زدند — بناری غضب مشت که سوختند

ز لک بیش فوجی فرنگی یلان — مقابل برزمند رزم آوران

علمشاه با فوج رومی چنان — بفوجی فرنگیست حمله زنان

شد از کشته پشته روان جوی خون — تو گوئی که با شام گردون [illegible]

نمانده سپه از فرنگی به رزم — ز دار بس علمشه که رومیش عزم

ز هر دو طرف طبل شد بازگشت — شه و حمزه خود بارگه بازگشت

نهاده است نامش امیر زمن — علمشاه رومی شهی فیل کن

ز نثر است از نظم که از دیو هل — شد آن نام و گو قصه خوان انجیل

بکرسی

بمسند امیر است و کرسی برش — علمشاه رومیست بر راستش

دگر کرسی از حمزه یونانیست — قریبی علمشه بکرسی براست

بقصه داستان

زپوران صاحبقران هر کدام — بقدری بزرگی چو خوردیش نام

بود نام و حالات شان تا بیوم القیام — چو با جان حمزه بعهدی نبی اهتمام

کیکنشبه
اگر جنگ از کفر و نوشیروان — بعدل از امیر و عمر زور ده چند از آن

چو شد واقعه ختم شب داستان — بحرف اسم و فعل از سپهر پاستان

بپایای جنگ که نامه نوشت — رسپان کاولنکی زنامه قربت

شده کاولنکی مرخص ز شاه — بمیدان رزم او رسید تا زراه

بگویم ز عمر او چه کرد است کار — که تا کاولنکی رسد کارزار

کهر کاولنگی که دو گوش داشت — ز هر یک خراجی بالکی گذاشت

ندیده شنیده بان آب چشم از کهر — مبین مثل بوزی و دیده بدو گوش بسر

ز نوشیروان کاولنکی روان — پی رزم میدان بشب در میان

عمر جام خضر او بسر ریخته — بجنسی نکو صورت از خود شده

عمر ملازم نمود او بخدمت گری / عمر کاولنکی ز دیگر خدم برتری

سواره چو روح او بدم حاضرش / پری گرد چون دلربا دلبرش

به ره کاولنکی و قوش عمر / دگر گرد و پیششش خدم دورتر

زیک گوش او در بمقراض برد / عمر غایب از باد گوئی نه برد

ز جنبیدن گوهرش بی سپاس / زیک گوش غایب که دل شناس

دگر خادم و عمر جست و نیافت / عمر در ز گوشی که برد خواست

کم از یک که پس برَه پیچانست / دگر در بمقراض بریده زانست

عمر برده در اول این در دویم / شد از خدمتش فارغ و گشت گم

خراجی دو شهر او بساعت گرفت / که با کاولنکی بخدمت برفت

چو از کاولنکی بکو بهر دو گوش / نماند است حیران بماند خموش

نمود است نخجک بنوشیروان / دو گوششن عمر بر گران گوهران

چو شب تا سحر بزم آخر رسید — بنوشیروان کوه مک آمد پدید

تبیره زنان کوفتند طبل جنگ — رسیده زره کاولنگی ثشنگ

سحر که بهر دو طرف صف ستاد — که زینش زمانه ندارد بیاد

شد از طرف نوشیروان جنگجوی — کوی کاولنگی بصف روبروی

ز دون لشکر از خشم نوشیروان — بزور است همتای صاحبقران

خبر کاولنگی بجنگ رسید — که بر حمزه زن تیغ از فن وشید

بمیدان رسیده طلب حمله کرد — بسی کرد بست از کمند او بفر

بفوجی عرب معدئی کرب حرب — عرب با سه چار از پسر بست ضرب

که در زور بهمیل بود از جهان — اسیری کمندش بزم آمد آن

دو بهرام یکچوب گردان و کرد — دکر قندزه مرزبان بسته برد

چو مقبل ستاده مقابل چو سد — که بر فیل کجکاه لندهور زد

بشکل است چون ناخنی شیر و دشنه بدست — زنجگاه اشمش آهن بهرام از فیل مست

کنون عهد اکبر شهست آن بفیل — که تا هفت الف فوج فیلش بمیل

ولایت مگر عهد تیمور چنانست — که اکنون شه اکبر بهندوستانست

که آئینه با بزم و رزم او بنوشیروا نسبت — مسلمان بسی شه برش ایستاده بجانست

چو میرزای شهرخ شهی کابل است — چو راجی علیخان سرندیپ شه بادست

چو میرزای رستم چو میرزا مظفر — ز نسلی شهی ملک توران ما کبر

چو میرزای غازی چو میرزای جانی — ستاده ز شاهان قندهار و دیدم که دانی

بهادر شهی شاه دکهن خصوص ستاده بخدمت — به بیشی شه اکبر که بنشسته بر تخت شاد

چو آئینه مهر و مه بزم شاه اکبر است — درینوقت غیر از طاعت که رزم آورا ست

هم از نسل نوشیروان شد و انسبت — ز ایمانش تابع شه و عهد از آن نسبت

نشستش

بساطش بسند ستاده شهان — بنوشیروان مخزن و حشمش آئینه دان

هدی

حدی سند از شرق بنگاله زمینست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بمغرب حد ولایات کابل تا آنست

حدی غرب کابل ولایت هی

چنین طول ملکش ولایت کشمیر عرض ‌‌ که تا حد دریا بگجرات و بندر بفرض

چو اسکندر او تا دو قرنست شاه ‌‌ امیر آنش بر ربع مسکون سپاه

بعهدش بجز عهد یاغی نماند ‌‌ که دو قرن بعدش ز یاغی کشاند

بعهدش ز امرائش کس سر نتافت ‌‌ زهی آنکه سر تافت او حق نیافت

بس اهل کرامات عهدی نبی است ‌‌ که شاهی بشه ز اتفاقی وی است

چو من پور امرا کلان از شهنشهم حضوری ‌‌ که مخلوق عهد آنشهی اکبر این مدّ تم

سنه الف و سبع آمدم خدمتش ‌‌ سنه شست و نه تا کنون تا بعش

چو بعد از وفاتی پدر خدمت اندر حضور ‌‌ بدیدیم چون پیش بعدش ز دنیا نفور

چو شه در جهان دیدمش خور مکان ‌‌ که جان آفرین حق ز شه جان چو جان

سلوکی شهان با جهان درخوری شاه به ‌‌ که خورشید داناند از ذره تا که و مه

حشم کاولنکی بُرده سه روز | چو عازم بمیدان شده چار روز
امیر از غضب شد مقابل بدو | که بندد تنی کاولنکی بهر مو
اشاره براشقر بمیدان جهاند | بمیدان انست حمزه بیچان فشاند
گرفت آولین حمله گرزش بدست | چو سوداز دو کف اوفکندان بدست
چنان نیزه بر نیزه اش زد شکست | فتادش سنان چوب نیزه بدست
بهم چوب بر چوب برهم زدند | چو افشرده شد چوب هر دو فکند
ز هر حربه کان بمیدان فتاد | گرفتی عمر زود از عرصه شاد
چو حربه حمله نماندش سیوم | سپر چرخ زد حمزه شد تیغه گم
بمیدان عمر تیغه بگرفته شاد | نظر کاولنکی بجا دم فتاد
شناسیده گو کاولنکی عمر | عمر گفته من از تو بُردم گهر
بگفت او بده تیغهٔ تیغ من | کنم ورنه غربالت از تیر تن

بگفت

کاولنکی بودم اگنون چاه دم
غنانی سخن شد حشم بر
نشست آوردم باره ... بُون
بغره ان حق آلذی ...

بگفت و بینداخت تیر از کمان عمر جست و تیرش خطا زد کمان

هر آن تیر کو بر عمر میزدی بجستی خطا که از کمانش شدی

چو تیرش ز ترکش نه وده ببرد عمر قیمتی مشت تیغه سپرد

بمیدان فلک کاولنگی چو مشت چو تیغه گرفته عمر مشت مفت

گرفت از دو انگشت با همه کر دو دست از کرد از دوالی کمر

بر اسپان نبس نور از پیچ و تاب نه از آن ظفر نه خطر این شتاب

شد از راست از زور اسپان زان فرود آمد از اسپ دو پهلوان

نیاورده تاب اسپ دو پهلوان که گیرند کشتی بر اسپان جهان

سپاهی دو صف در تماشا گری مدد ایشان شده کافی از زندگی

کو از حمله حمزه پس چل قدم پس از حمله اش حمزه پس چل قدم

بهم زور کردندی آن پهلوان که این پیش میبرد گاهی پس آن

نه آز ظفر بد نه این را خطر | نه او را خطر شد نه این را ظفر

چو بگذشت روز و شب آمد بشام | فروزانده مشعل بلشکر تمام

ز نوشیروان بر چراغانست حکم | ز حمزه عمر را چراغانست حکم

دو صف پر چراغان چو شب کوکبان | به رزم انجمن با چراغان بجان

بهر دو طرف مشعل و شمعها واز | فروزان با آئینه شب که از مه و نجمها

بشکل شب انسان و حیوان بجسم و روان | به چراغ آئینه صفحات جسم روشن بجان

بجنبش مه و کوکبان که ز شب بند | چو مه شب چو انجم چراغ آمدند

بجمله ز کشتی چو شب شد سحر | دمیده نسیم و گل از شمع زر

دو روز و دو شب جنگ با پهلوان | بصف هر دو لشکر تماشاکنان

سیوم روز تا شام که از دست برد | نماند از زد و برد قوت دو کرد

زده صفها طبلی ز بار نشستش هم دم | شد از دیر با او جدا کشتی هر دو هم

بخواب و خور آسوده در شب شدند — سحر طبل چون شد بجنگ از همند

صف از حمزه آراست و شاه نوشیروان — بمیدان گوی کاولنگی و صاحبقران

بجور برج ثور از زمین تا زمانست — بهم کاولنگی بصاحبقرانست

بدستی امیرش دوالی کمر — بدستش ز حمزه دوالی کمر

گرفت از دو انگشت دو پهلوان — دوال از کمر همدگر حمله ران

بهم زور برده سحر تا بشام — ظفر با خطر همدگر جز قدر نی پیام

بروزی دگر شد ز سر حمله گر — سه روز و سه شب همدگر حمله گر

ز اسپان سواره شده تیغ باز — به تیغه بهم تیغه زن مشکل گاز

ندارد جهان تا جهانست یاد — که جبریل ازین فن امیرا وستاد

مقال

کنون تیغبازی جهان زان نشانست — که جان تیغ پیمان بازو تن حفظ و جا بنست

ز جنگ سخن کاولنگی رسید — که مغلوب نوشیروان جنگ دید

سپه رزم مغلوبه برپا کنند | که شاهان و گردان تماشا کنند
بیکباره لشکر بهم برزنند | دو کس تا ز سه روزه کشتی نهند
ازان صف شماره زاین صف شمار | زبر هم شود کار یک از دو کار
چو محسوب گردد دو صف کارزار | بنام مرد و مرد آید از نامدار
بزد رزم مغلوبه برهم دو صف | به تیغ از کشاکش که داس از علف
بلشکر بسر لشکران کارزار | شد از جنگ مغلوبه آن زور کار
ز شاهان و گردنکشان با امیر | چو شیران و ببران شده رزم گیر
وزانطرف نوشیروان شاه و گرد | فراوان بهم لشکر از دست برد
ز لکها بلشکر سواران فرو بست | بنوشیروان کاولنگی رو بست
ز حمزه چو لندهور و بهرام و عرب | بگرز و به تیغ و به نیزه بحرب
چو اشقشوس و چو ارحش بهم | کماندار مقبل برابر نه کم

چو قنذر

چو قند ذکر مرزبانی دلیر ‌ ‌ ‌ دگر بهر شامی و آسیه شیر

سپر پیش رو تیغ در دست امیر ‌ ‌ ‌ چو صمصام و قمقام و شد رزم گیر

بس از راه هو فوج مغلوبه جنگ ‌ ‌ ‌ تماشا پری دیو و انسان چه سنگ

شاه از خشم گو بصاحبقران ‌ ‌ ‌ پری جنگ پهن و آسمان آسمان ،،

بدیع الزمان حال دانا ند امیر ،، ‌ ‌ ‌ که آمد زبختی پری رزم گیر ،،

بجای سپه کف گرانبوه بست ‌ ‌ ‌ بدیع الزمان باد تیغش شکست ،،

به عیار عمر آمد از کار زار ‌ ‌ ‌ دران جنگ مغلوبه شد رزم دار

بنفط و بقاروره شد ختّه باز ‌ ‌ ‌ زفوجی بفوجی زدی ترکتاز

بسنگی فلاخن چو چنگال باز ‌ ‌ ‌ زده سنگ سنگش که زد صید باز

صدا در هوا جه شرقا شرق ‌ ‌ ‌ بهم زن صدا ده طرقا طرق

دلیران به تیر و به گرز و به تیغ ،، ‌ ‌ ‌ تگرگ افکنان چون مطر بار میغ ،،

ز مقبل که از تیر دوزد بشبهای تار — شد از تیر باران زدن دیده مور و مار

بسی الف کس ناوک انداز و مقبل پسر — تگرگ آسمان بار بسان تیرباران نظیر

شپاشاپ زباد تیر از چکاچاک تیغ — شرپاشرپ از دو بازو چو باران ز میغ

رسیده است در جنگ مغلوبه فوج — باسلام او حبش نه دجّال و عوج

بحمزه رس آن حمزه یونانیش — بدیع الزمان رزم گر گرب وش

چو نوشیروان جنگ مغلوبه دید — که غالب امیر او ست مغلوب شید

بدید او سواری فرود از هوا — که با پری آمد تخت از سما

سپه بسته صف جای خود ایستاد — که بپسند تماشای تخت باد

بدیع الزمان جنگ مغلوبه کرد اهتمام — که زد تیغ چون باد گردی خشم بالتمام

انوشیروان کاو لشکی بفوج — بحیرت ایستاد و حمزه به اوج

بدیع الزمان برقه پوش آمده — شناسنده او حمزه نشناخته

بمیدان

بمیدان میان در دو صف ایستاد | قریشی پری در تماشاست شاد
مبارز طلب میر حمزه بجست آن جوان | تماشای حمزه بنوشیروان زم آن
مقابل بمیدان بایستاد صاحبقران | که آمد دو چارش بمیدان جوان
باو حمزه گفت که حمله بیار | جوان گفته اول بمن حمله آر
امیرش بگفته بیارم تو حمله پیش | اگر ایستی تا قیامت مقابل به پیش
برابر بحمله در آمد امیر و جوان | بمیدانشست سر یک بکفن حمله ران
چو زد نعره حمزه سراسیمه فوج | چهل و چار فرسنج صدا تا باوج
همان نعره کاچی حمزه بزد در فرنگ | صدا اگر د بادش چار الف ز کوه و سنگ
زمین نیزه زد بر سپر شد ز زین | سپر چرخ گرداند خوابان مبین
بزین جست زد باز گشت از سپر | که خر اسپ نشنیده نه زان خبر
سواری چو اینده پشش ز اسپ | قلم تیغ زد نعل و اچش ز اسپ

حمزه

چنان تیر از شست بگرد آن رها — پی هم بسوفار پیکان تیر است جا

پرانده چو مرغابیان تیر اندر هوا — که گشت از هوا دانه چو پیش پا

چوان برقه پوش از فن حمزه دید — ز استادی جبرئیل امر حقش رسید

گران دم ز آدم که تا این دمست — جز اعجاز این فن نه ز آدم شد است

سه حمله قدر تا که با هم کشید — پس از ضرب حمله بکشتی رسید

تماشا نگر آسما در هوا است — تماشا بشه خبر ز حمزه کجاست

دو گردی جهان پهلوان همسر است — دوال از کمر دست همدیگر است

سه روز و سه شب بعد گشتی است — قریشی و اسما تماشاش است

چوان حمزه بردی چهل گام پس — که حمزه جوان برده چل گام پس

گهش حمزه از پیش بردی به پس — جوان نیز گشتاندی از پیش پس

بکشتی بحمله برد از سحر تا به شام — سه روز هست با حمزه و برقه پوش اهتمام

بروزی چهارم امیرش بشام	زبر داشتن کرد زوری تمام
دوال از دو انگشت اندر کمر	برافراختنش از زمین تا بسر
زسر خودش افتاد و برقع کشود	رگی هاشمی شهرکش وا نمود "
جبینش مبین بارکش کان شناخت	زبر داشت سیکین بپائین بر افراشت
بپرسید حمزه جوان کیستی "	طلب رزم حمزه پی چیستی "
بمن کوی از خود تو نام و نشان	وگرنه نمانم ترا در جهان "
که چون بامنی رزم کر آمدی	که سه روز با ئل به کشتی شدی
بدیع الزمان گفت من حمزه جو	شدم که آمدم خیمه از خوی تو "
من از دخت کنجاب شاه از توام	نشانی تو لعل از تو در بازویم
پدر حسنه باه ما در چو گردیده ام	زنامت نشان ها درم داد تا دیده ام
که آمد قریشی و اسما تخبتی که بود	بدیع الزمان حال را جمله گفته نمود

پسر و دختر زرا سما چو حمزه شناخت	نه غیری که در چشم سرمه زدیدش ندا نشنفت
عمر حمزه گفته بشارت زدند	چو کرب آمده دست بوسش شدند
پری شد هوا پور حمزه مطاع	بغل گیر هم گشته وداع
چو طیری ابابیل و سنگ ریز	که فوجی غنیمان شده ریز ریز
مظفر امیر از جشم غالب است	نجمی نخجن و ستان شیخ تمام شد بحرف اسم و معشش خمست
دو لشکر زده طبل و شد بازگشت

سر داستان

روایت مفصل ز نثر است لفظا بنظم | شد از قصه خوان از روایت بمجمل منظم
پس از جنگ صلصال و عدی انوشروان | درون تا رون بارکه رزم کرب و بدیع الزمان
که اسما و تیشی بحبت از هوا | بیر دست حمزه بر زمی هرموم از دغا
فرستاده دیو از خبر جون امیر | رود بارکه مخبر این حال امیر
خبر جنگ در بارکه هرمز او گفته بود | ز دیوش طلب با کرب وی ربود

ز باد نو چکنش زد آن جامه اش چون گسیخت
که آن لعل ها زوش بگسسته بر خاک ریخت

بعمر لعل طهمورث از قارن آزا شناخت
که در رفتن از هفت کشور ز قارن چو یافت

بتحقیق حالات ازان واقعه
بدیع الزمان حمزه بشناخته

مکرر بیان نظم گفتن ازان
اگر سحر آمیز باشد بیان

بقیه قصه

بگوییم باقی ازان قصه نظم
که از ناقلان سامعان راست عزم

مقال

چو افلاک مخلوق را عزم روز از خداست
بدور و بطول و عرض پست و بالا بپاست

بروز و بشب که از جهان بند و بست آورد
در آن روز و با شب آن بند و بستش برد

بشاهی نوشیروان تا بهر مرکه بند و بست
چو بر باد تخت سلیمان و عهدش شد از باد رفت

سخن

چو نوشیروان حمزه بغنوده در وقت بیست
بگو یا بی و خنده بزم شب بارکه لب بست

صدا مجمر از طبل جنگی دو لشکر سحر
صف آراسته حمزه نوشیروان صف دگر

ز نوشیروان گاو لنگی بپا
بمیدان چنان حمزه در جنگ جا

چو شد کاولنکی مبارز طلب ‌‌ ‌ ‌ ‌ علم شه بمیدان مقابل عجب

ترک شد بمیدان ستاده دو کرد ‌ ‌ ‌ ‌ علمشه کلان کاولنکی است خورد

امیر ار چه در زور مثلش نه کس ‌ ‌ ‌ ‌ بهمتای وری وی از نسلش است

ادب حمزه با عدل نوشیروان ‌ ‌ ‌ ‌ بزورش مسلمان شود کافران

بکف آمده کاولنکی به پیش ‌ ‌ ‌ ‌ عمر کشتنیش حمزه گرفتیش

عمر پیم ازان کرّه کان دامیر ‌ ‌ ‌ ‌ زد یکر کره صلح حمزه پذیر

یکیش پور با حمزه یونانیست ‌ ‌ ‌ ‌ که چالاک بن عمر نامی وی است

وکیل از دو فرزند برقع حجاب ‌ ‌ ‌ ‌ با ایرج پرست آفتاب اوست داب

سرسخن

پور امیر ایرج آفتاب پرست ‌ ‌ ‌ ‌ به دوم نام حمزه یونان است

داستان

علم شه مقابل چو شد پهلوان ‌ ‌ ‌ ‌ که با حمزه سه روز و شب حمله ران

علمشاه شش از زور روزی سیوم ‌ ‌ ‌ ‌ بحمله ببرد از زمین تا بسر ز اشتلم

بزد بر زمینش فکنده به پشت　　چو نقش نگین بر زمین شد درست

بیامد عمر حلقه در گوش کرد　　زبان کلمه گفت و فراموش کرد

پذیره بهم با امیر آمده　　صلا طبلها بار گشتی زده

سحر کاولنگی مرخص ز امیر　　که با حشم مسلم شود با امیر

چو برگشته از بارگه منزلش　　زر کیناش نخنک شنو بادلش

که نخنک بزمی انوشیروان　　بکشته است و بشنید از و پهلوان

که ای کاولنگی زمن بشنوی　　امیر از تو ای کاولنگی قوی

چه شد حلقه کردر دو گوشت فکند　　زمیدان وکر بسته برد از کمند

بزوری تو زورش چه شد امتحان　　برابر بهم گشته حمله کنان

همانی که گشتی گرفتی بهم　　بیک خنک دو خنک خنکی سیوم

کنون نه بگزان بارگه گشته　　چه پیوستشش بار خوش رسته

بسی پهلوانان و جنگ آوران فنی کشتی آموز و رزم از سر آن

کهی پشت ازان بر زمین که ازین است که بس فن و زور از گوان در کمین است

بفوجی خود ار باز رزم آوری چو زوری کرا با تو زور آوری

وگر حمزه با تو شد از حمله زور کند حمله از جنگ مغلوبه شه تا به غور

نکوتر گر اسلام باز آمدی بنوشیروان در پناه آمدی

بزوری خود ار کار فرما شوی به بندی گردان امیری قوی

قوی بازوی نام بر ازد یار کنون گر زبیر میسکنی کارزار

تو هم پهلوانی بفن و هنر یک از سیصد و شصت رگ فن نگر

زروئی زمین بر ببر زن زمین زمین ششتش افکن چو نقشی نگین

چو رستم ز سهراب و گرشاسپ است که افکنده ششتش به ششتش نشست

اگر حمزه بندی دگر پهلوان نیارد بتو همسری در جهان

بود دید و وارزون خردمند و از اتمام | خور از روز ساجد بمغرب شب از شرق شام
ز موئیست باریک دم با سخن | بموئی نهان آندم و اینهمه زان سخن
چو مفتون شدش کال و لنکی بکفر | کوی کنده بختک بوبی شد بکفر
مسلمان بدل کال و لنکی نشد | رهی خلد نامد سقر جای واهی جوشید
بجحیم و سقر ساخت ماوای خود | بوارزون خرد شد دل آرای خود
چو ابلیس لعن از جهتش شد بنام | که نامد در اسلام کشت از کلام
چو زوبین و کستهم و بختک چو ترک | چو سه قارن و مثل صلصال در غار
ز عهدی که با حمزه بستا و خجل | بمیدان مردان در آمد عجل
چو خورشید خاور علم بر کشید | بظلی علم حمزه در صف رسید
دو لشکر چو زد طبل رزم آمدند | بفیلان سو نوبت تماشا کردند
دو صف با علمها و با حشمتها | مبارز که آمد ستاده بجا

صف آرای لشکر صف آرا شدند	رهی صلح برخاس که انگاشتند

بجائی خود آمد بایستاد امیر	بتخت نشست نوشیروان قلب گیر

بمیدان مبارز طلب کالونکی شده	زد و شیشه کله گفته چو خنگی کنه

ز صف از غضب شد مقابل امیر	دگر تا دو روز و ششش حمله گیر

که روزی سیوم حمله اولین	مقابل بحمزه شد او حمزه کین

چو زد تیغ بر حمزه مشتش نماند	که زد حمزه چرخ از سپر تیغه راند

زگرز و ز تیغ و ز نیزه پس از حمله هشت	بمیدان چو عیار چالاک عمر ش گرفت

امیر اول از حمله تیغش ببر	زد از خود تا سر ز سر تا کمر

چو نوشیروان کالونکی بدید	که گشتند مغلوبه جنگ آورید

سپهدار و سردار هر دو طرف	بهم رزم برهم زده صف بصف

مبارز بمیدان چو شیران نر	بچوگان تیغند گو باز سر

چو گرگ و پلنگان و چون یوز و ببر — زد از خنجر آنچه کافر به جبر

برزم از دو لشکر چو شد روز شام — روان از پی باز گشت اهتمام

گریزنده نوشیروان با سپاه — مدد جو بشاهان پیش حمزه راه

تمامست حرف اسم و فعل این سخن — چو سی حرف را مخرج از دم دهن

بسی حرف هر حرف دارد مکان — بکام و بنطق از دهان در بیان

حقیقت باوقت حرف اسم و فعل آن بیان — نهان در استان روز فرد اعیان

هلا نکته چین حرف افزون بنظم مبین — بمعنا و مضمون هر داستان بحر

بس ادغام و تشدید موزون بحر — رها بس حرف و هم وزن صرف

خمش روز و شب چون پر ماه در آست — که پوری چو فرد از حقش راست

پس از قفل از رزم صاحبقران — ز حالی بشب دل قرار از بیان

بمو بسیت ز آویزش اخبار تنها سخن — ز دنیا به عقبی است جان ها زمین بار تن

بوقت از دم اندر حکایت سخن		مرصع بشعر و غزل نو کهن

جز از وقت گفتن گر از قدرت از خود سخن		که با زندگی جان دم از مو کم افزون زمین

بخالق که خلقت بدینسان و عالم ازوست		بسر با نگاه آفرین دهر قدرت ازوست

به دو چشم دو خانه نور ساخت		غلاف آینه نور دو دیده داشت

ز ادب نور خلقت ز قدرت چو بام		مقدر پدید است دیده بکام

گر از قدرت از نور مخلوق دیده چنین		چنین و سری که اندران دیده جا نشین

کلیدی که یک دو دیده تا بقفل نور		بنورش ته قفل و بالا کلیدش ز نور

ز نور قدر با قوی خانه راستش		که از نور خلقت بزور از چپ افراختنش

همانا که یک نو ببینست طفل از نگاه		که صد سال عمرش ازان نور در دیدگاه

ازان سایه نور هر تن در آمد جان ز نور		چو از سایه سایه از سایه نور نور

بنو از عبور از مرور راست عمر		که شد جسم از جسم جان نور ظهر

دیدم

دو چشم اندر آن کآید انوار نور | محیط از برون تا درون عکس نور

که چون طیر از آن سیرش از آسمان | قیاس از آنکه نور در آسمان

بسر عقل از نور که از نور جان | ز حالی جهان ز آسمان بین با آن

که گر آدمی زود کر جا نور در جهان | تن از خاک و ما در پدر ز آسمان جان نگر

گر آدم بجان دیده آید تن ز آسمان | ز مخزن سخن گر نگفت از زبان حیف زان

نگاهی پراگنده سازد بتاه | بنوری کز آن نور به زان نگاه

بهل بنده را طاعتی خالقش | ز قدرش مکن کم که از قدرتش

چو مردی رهی پاس دار امر و نهی | نشد با نبی پیش معراج وحی

موافق به امری حق از نور قدر | بهر جانست روزی ز حق حق قدر

که حمزه و علی در جهان راه دین | ز اسلام کردو ز دار از شر کین

بود نور تا مهر و ماه و کواکب فروز | به دوری مه و سال گیتی و شبها و روز

بآنوقت تا حال و خلق (مخلوق) امتنانست | که آنحال دید و شنید از کتب راه جانست

بصدق دل از وقت ازان نور دید | که فیض از سخن سمع واقع شنید

ازان نقل از شر نظم برابست | هم از قصه خوان متفق نقل جابست

(نقل سر سخن قصه)

شبی از حکم نوشیروان صبح طبل | بگوید پده از رزم در گوش عقل

بنغاره چی حکم حمزه بشده | دوال آن دو طبل از سکندر زده

برآراسته صف بهر دو طرف | ثناخوان جلاجل زنان با دو کف

صف آراست نوشیروان رزمگاه | بآیین شاهی کیان سر براه

چو شد میمنه میسره ساخته | خباحش بقلب از دل افراخته

هراول شاهان و گردان برزم | بجنید اولش جمله لشکر بعزم

بفیلان نشستند نوشیروان | بر اسپها سوارند قوبش شهان

علم کاویانیش با علمدار (ناموَر) | بسر چتر جمشید با عدل و دادش قرار

[illegible marginal note]

مقابل

مقابل صف آراسته از امیر — بصف حمزه نوشیروان بی نظیر

عرب پیشرو آمد ایستاد پیش — پسش مقبلی حلبی از فوج خویش

بفیلیست لندهور در میمنه — سواره بر اسپ ابرش از میسره

جناح آمد استاد اشقتنوس — یمین و یسارش شهی روم و روس

بغولست بهرام چوب اهتمام — بمقصد منش چوب گردان بسام

دگر مرزبان آهنین گرد تن — بمیدان بهست فارغ زحربه بفن

چو دیوانه قند ز بمیدان رسید — ز دیدی ادب حد خود جا گزید

دگر حمزه یونانیی آمد بقلب — بفرزند صاحبقران فوج قلب

علمشاه نامش که شد فیل کن — ستاده بری حمزه آن تهمتن

بدیع الزمان که آمده از هوا — سواره بری حمزه پورش بجا

بجائی که دربارگه کرسی است — سوار صفی رزم ازآنطور جائی وی است

ببازوی راست و بازوی چپ — بری حمزه در صف قلبند جنب

بطلی علم اژدها پیکر است — باسمش مسمی زحکمت گر است

بآن حکمت از خواجه بوزرجمهر — بجل الف فره چو اژدر بچهر

بهر فره اش مدخلی راه باد — که باد و پر چرخ از جنبشش نهاد

ببالاش حکمت بمنفذ ز باد — چو کوسی جهانش صلازن ز باد

ن زند و افواه جنبد برزم — مگر تا رسیدن بصف وا بعزم

بپایینش منفذ بخرج ز باد — که با لحن داود نغمه زیاد

ازان شور بالای فره خروج باوج — غرنبان بمیدان فلک رعد و فوج

امیر اشعر از گرده از صف جهاند — جلو عمر میدان هوا ازو رساند

دو صف ایستاد از مقابل بجنگ — مبارز که میدان رسید بی درنگ

سرسخن

پدید آمد که شد غبار چو شب ز آسمان بروز — پریده برف گردی چو از لمعه تموز

بهری بد بشاه انوشیروان پیش / اچوب ششش کزی رسید از دیار خویش

نوشیروان زکوچ درنک ازمقام کرد / شب طبل رزم کوفته صبح اهتمام کرد

آنوقت که ازره آمده میدان صف رزم / اسپی سواره آینه پوشی چو چرخ نجم

از هر دو طرف صف شده که آراسته رزمگاه / حیرت نگر تماشه شه و دو صف از سپاه

میدان مقابلش ع ب ازپیش حمله خواست / نوبت بنوبتست کو از رزم جا که داشت

فنش بگو بمیت که چه آئین جنگ به داشت / صد اسپ حلقه وار پیش و خود جا میانه داشت

اسپی که بد سواره مقابل و مبارز بیش / آئینها به اسپ بسته از پای تا دوش

چون آمدی مقابله اش حمله گیر او / حلقه صد اسپ از آینه گردانده گرد او

اچوب حمله گیر میان حلقه روبرو / گردش بحلقه آئینه گردانده اسپ او

در پاش بد دو موزه تهش قائم از دو سیخ / تا ششش گز و نشش گز جستی دو سیخ

او تیره چشم ساختی ز حلقه آئینه / حمله گران مقابله چشمش نه ز آئینه

الچوب ششش کرنی چو عرب شد مقابلش — هر دو میان بحلقهٔ آئینه گرد ششش

میکفت چه چه اسپ و فرشش بر آن دهی — گشتانده اسپ از آئینه آستاده خود بدهی

پس زه اسپ خود سوار و سراپاش کرد آئینه — گرداند چرخ وار همه حلقه ز آئینه

شد خیره چشم زور عرب ز آئینه چرخ — الچوب ز اسپ خود بهوا رفته زیر چرخ

حلقه بگردش آئینه گشته زد او دو سیخ — از موزه ته دو پاش و دو دوشی عرب دو سیخ

زخمی شده عرب بگرفته عنان ز اسپ — برگشته رفت لشکر خود پشت اسپ حبیب

بهرام و مرزبان و دگر قند زش برزم — در حیرت از تماشهٔ زخمش بکرده عزم

حمزه جبانده اشغر از دید جنک ازو — بمتای فن آو نه دگر کس ز جنک جو

زخمی کرد و عرب شد و مقبل دگر گوان — آمد برزم او ز غضب صاحبقران

او شد مقابله چو بحمزه بفن رشش — گرداند حلقه اسپ با آئینه ز اسپ خوبش

الچوب ششش کرنی بسراپای خویشتن — آئینه مثل اسپ بخود بسته جمله تن

زد

گردد و پر چرخ حلقه آسمان بی آئینه // چو چو براند اسپ درفش سپهران دو

شد از امیر و خرش نظر تیره ز آئینه // آن سیف قدرة الله مجبر شد از نکه

قدرتش کرزی بهوا جست شش کزش // زد جست حمزه رفته بهوا بر تر از سرش

اچوب جبه کشته زند دوش خوست سیخ // کشتا زهوا امیر و لکد زد سرش سیخ

اچوب در دلش که زند سیخ بردد دوش // حمزه لکد زدش بسر اچوب در خروش

اچوب از لکد که نفرقش زده امیر // با سیخ موزه تا بکمر خاک جای کیر

تلقین کلمه حمزه با اچوب گفت شاد // حلقه عمرو دو گوشش سوراخ زد نهاد

فنش بنزد حمزه چه زور گرد جست // دیوان قاف و سحر زده حشر عهد نیست

زور از خدا و مرسل و فنش ز جبرئیل // عمی نبی بدین نبی جهدش از خلیل

پس پهلوان زخمی از اچوب را امیر // ملهم زخم بسته بدم شد بهی پذیر

از طبل باز گشت دو صف باد و سپاه // هر یک ز رزمگاه شد از خود به بارگاه

عهدی از طبل [illegible] [illegible]
[illegible] کون و [illegible] زمان [illegible]

بنشست امیر بتخت درون بارگاه خویش — پس شاه و پهلوانست ز کرسی نشین بیش

کرسی ببارگاه جم الچوب جا میان — گفتش امیر و کوئی ز پیشش نام از ان

از خشم رزم شاه دکوان آن چو شد فراغ — باهم ببزم حمزه چو خور روز شب ...

مقوله

از نثر نظم مجمل از احوال کرد و رزم — از قصه خوان راوی تفصیل سمع بزم

نقل قصه

حکمی امیر ساقی بر باید جام کی — پر کرده کاسه سر عفریت جام می

می خورد امیر و جمله شان جام می روان — بزدوده زنگ از آئینه قلب خسروان

الچوب و پیشه رفتی رزم او بیان — واقع عبور روز لیفر دا وقوع از ان

نوشیروان بپیش روان جمع آمدن — باداب شاهی او ز امیر است مضطرب

از کافر آفریده خدا بس چنان بزیست — محجوب کفر مانده بینی ببینیه نه زیست

داستان مقوله

بنظم او رزم حال گردان اندر رزم — مفصل بیان قصه خوان مجمل از نثر و نظم

بسی زین روایت چو در نثر نیست — ز حاجی قاسم نقلست کو راوی بیشت

داستان

نوشیروان چو شد ز مداین بشهرها | رویین تنی است نخغ نامش بملکها
بشاه زآمدنش شه مقام کرد | بغنوده شب سیاه سحر طبل نام کرد

سرسخن

صلا کوس جوشانه صبح رزم از دو صف | دوال از تبیره زنان با دو دست از دو کف
سحر کوفت از آن طبل جنگ هم از دو سو | تبیره چو تشک جلاجل زن از کف درو
ز رسل نوازان خوشخوان بقبال | ثنا با دعا گفته از جان بفال
مبارز صف آراسته رو برو | تماشاگرش مردم انبه چو مو
که رویین تن آمد بمیدان جنگ | برویین سلح پوش آیینه رنگ

مقابل تمثال

به عهدی انوشیروان رزم دار | ز رویین تنشان بس چو اسفندیار
به تیری دو شاخه دو پیکان ز زال | که رستم دو چشمش زد اعمی زوال

سرسخن

نیاورده گردان حمزه درنگ | تماشاگرش هر طرف شوخ و شنگ
هر آن گرد رزمش مقابل که شد | ز رویین تنش زخم کاری بزد

بحمله زگرز و زتیغش سپر | نمی شد بروئین تنش کارگر

بس از تیر و نیزه شکست و تفنگ بسی زرد | صدا با شرار از تنی او جهان چون ز سنگ

بسه زور روئین تن از بس که داشت | بسر حمله بردار و سر حمله داشت

زمیدان بگردان عنان حمله گیر | ز ضربش بصف بارکش مع چو تیر

چو قندز چو بهرام چون مرزبان | بشلی عرب مقبل او رزم و زخمی ازان

بسی گرد زخمی چو زو شد امیر | رجا ماند اشعر نشش تا گشد دستگیر

بروئین تنی نحنغی بی نظیر | که فارغ تن از زخم تیغ است و تیر

سراپاش روئین تنست او بسر | مدی حمله زن ضرب خوردی ببر

مبارز چنین نادر از روزگار | نیامد برون تا حشر یادگار

مقابل شدش حمزهٔ نامدار | بگفتست صاحبقران حمله آر

سه حمله ز روئین سر او زد چو گرز زر | شراره بمیدان جهان چون صدا رعد گر

بگف

بکف گرز سامی نریمان امیر | سوار اشغر از حملهٔ دیو گیر
امیر اولش حمله آنطور زد | بسر گرز پر زور و بازو رقد
که بر سنگ که برف زن ار چرخ | بکوشش و به دید از صدا گشته کرخ
شراره فشان ضرب گرز از سرش | بمیدان هوا روشن از شعله آتش
چو روئین تنی نخنع آن گرز خورد | بزوری سرش مغز در سر فشرد
شده خورده ریزه که اندر سرش گشته مغز | سراقشان است نخنع چو البرز که مغز لغز
چو الش زده عمر سوراخ کرده بگوش | دران حلقه تنگل فکنده بُردش هوش
چو زد هر دو صف طبلها باز گشت | ز دیده و تماشا دو لشکر بگشت
عمر برده در بارگاهی امیر | سپهبد چو روئین تنی زا اسیر
بیاورده نخنع عمر بارگاه | به بند استوار ایستاد از نگاه
چو بهرام روئین تن آورده بند | چو فارغ سر از گرز و حمله به فند

بکفر و نخوت ز روئین تنی — شد از مرگ فارغ بما و منی

باو گفت حمزه که کلمه بگو — رهی دین در آی و در اسلام شو

مقال

بلی کلمه مسلم بگوید بجان — چنان که آفریدیش خدای جهان

نگفته ازان کلمه از حمزه نوشیروان — نیارسته گفتن بجان سلسله کافران

حجاب از رهی دین و ایمان بجانش — شهی نسل کافر که عدل از زبانش

قرار از زبان به تصدیق دل — ز کافر که مسلم بحق مشتغل

نگوید اگر کلمه کافر بجان — سراپایش تابع بعدل و زبان

نقل قصه

که گر کلمه گوئی مسلمان شوی — بکرسی نشینی بامیان رهی

نگوئی اگر کلمه دین بجان تا زبان — نمانم نام مری خدا چو شو کبر از جهان

چو مقبول کلمه نشد نا قبول — بکفر اصل نسل خود آن بو الفضول

عمر گفت حمزه که بسپر دمت — گر او کلمه گوید رها کردنت

لم

239

سه روزش عمر بند در بارگاه | نگهداشت کفتش بکلمه پناه
بکافر سر از مغز بسته چو میخ | بر وئین تنی از اجل رسته شیخ
چو اسلام ناورد و کلمه نگفت | علاجش عمر جز بکشتن نجست
جز اسلام از عمر کی ستنش | بپرسید حمزه شد از کششش
طلب کرده روئین تنی بسته بند | بخواباندش آنجا که آن مستمند
سرش را بفرمود کردند جوش | باآن دیو کافر نه از کلمه هوش
سرش آنقدر ریخت عمر ش دو گوش | که مغزش ز سر ریخت از حلق و گوش
عمر کشت روئین تنی تهمتن | نمردی بضرب ار نکشتی بفن
بیامد عمر پیش حمزه بگفت | چو نامد به اسلام کشتم درشت
عمر گفت حمزه چو روئین تنی | کی از حربه میرد که از چه زنی
نگفتم کشتی آنچنان پهلوان | ز روئین تنان هر بدی ها کوان

عمر گفته گوشش سرب ریختم — که مغز از سرش خاک آمیختم

امیر از غضب عمر را باز گفت — که بی‌مثل گرد از چه بیحکم کشت

بباستی از حکم من کشتیش — نه من گفتم از سیئات کشتنش

سرب در دو گوشش چرا ریختی — سرش مغز چون بر زمین بیختی

ز مادرکی از زادن آید چنان پهلوان — چو رویین تنی تهمتن یادگار از جهان

سری خود به جرم چرا کشتی آن — گر آتش بد از کفر حکم ستان

چگوید ز عدلم چو نوشیروان جهان — که عیار حمزه سری خود کشد پهلوان

درین دم سخن گو به عمر ست امیر — که بد بختک از کشتنی و خبیر

به کین کارش بختک بنوشیروان — که شه گفته خویشان بختک جهان

بحمزه شود داد خواه از عمر — که فریادی از عمر نه از دگر

نه انصاف حمزه که بختک نکشت — عمر از سرب خود امیرش نگفت

بود کافر از نکته چینی بمکرش خبر ‖ مقال ‖ دو مسلم که از غم بر هم زند همه کر

ز حق تا بنا حق کند عدل امیر ‖ لقه سرحی ‖ که چون گشت بجرم کردی اسیر

امیر است فرّاش دینی خلیل ‖ زاد ب راه دین امر ربُّ الجَلیل

ز کنکاش نخنگ بشنه شد بر نمیت مدام ‖ سر سخن ‖ بقصدی شکر زنگی ز مسلم آن کام تام

شها گر ز روئین تن این داد خواه ‖ رود پیش حمزه به دربارگاه

یقین حمزه ز ایمان دهد دادشان ‖ شکر زنگی از حمزهٔ و عمر ازان

به ایمای نخنگ ز نخنغ به داد ‖ بحمزه بفریاد خویشش ستاد

طلب کرد حمزه که فریاد چیست ‖ شده دادخواه از عمر کبر کیست

بگفتند با حمزه فریادی ایم ‖ چو نخنغ اسیریم و فرمان بریم

بجز دین خود دین نکردار قبول ‖ ز طاعت شد او حلقه در گوش قول

چرا عمر نگرفته حکم از امیر ‖ که بحکم گشته غزنی اسیر

خدا عدل داده بنوشیروان ‫ — ‬ به اسلام و دین حمزه با مومنان

ازان دادخواهیم پیشی امیر ‫ — ‬ عمر گشته بحکم گو عدل امیر

خاتمه قصه

افسوس قدر پیر نداند اگر جوان ‫ — ‬ کی رهنما چو خضر باب از سکندر آن

از پیر برخورند جوان تا شوند پیر ‫ — ‬ حیفا ز جوان که نبودش آن پیر دستگیر

بقیه قصه

برخاست استاده امیر است روی تخت ‫ — ‬ بگرفته پس امیر عمر را بهر دو دست

کرده طلب ز کره گر اسحاق خنک بود ‫ — ‬ دو کره عمر را زده دستش گذشت زود

انجامه دیو بند که پوشد عمر بسر ‫ — ‬ کره شراره زان بجهانده ببزم در

شاهان ز شاه عدل و ادب دیده از امیر ‫ — ‬ کرده قبول عمر و چو بر جامه زد امیر

سر پیش افگنان همه گردنکشان بزم ‫ — ‬ لندهور در میان امیر است عمر عزم

لندهور طرف شهر عمر را روانه ساخت ‫ — ‬ وان دادخواه گشته بنوشیروان ساخت

اینجا سخن تمام چو ان حرف گشت وقت ‫ — ‬ زاسمی امیر و عمر و گوان آنچه فعل رفت

ولهمان

داستان

سرآیم کنون داستانی عمر ‎ ‎ شکر زنگ با حمزه خیمه بدر

نداند دگر آدم آنجا که عمر ‎ ‎ ولی نزد لندهور برگشته عمر

برو راست لندهور تکلیف صلح ‎ ‎ که با حمزه ام راز آشتی کن نه قبح

به غاری عمر شد نهان کس ندان ‎ ‎ بکیسه بر او خیمه با شاطران

نجود برده با شاطر و خیمه گاه ‎ ‎ دران غار رفته عمر ساخت بر پا چو شاه

که هر شب نه خیمه میبرد گرد ‎ ‎ برون بار که حمزه زد دست برد

بهر شکل میخواست او میشدی ‎ ‎ برون در درون خیمه اش آمدی

شب از بزم حمزه که شد گو روان ‎ ‎ عمر در پیش تا بخیمه رسیان

سراپرده خنجر زده خیمه در ‎ ‎ بشکلی که خواهد بر پیش شد عمر

بگردید زبر پش چو ساقی بدر ‎ ‎ مشابه خود از شکل ساقی عمر

به جلدی نه فرصت بجامی دگر ‎ ‎ بدر برده پیاپی زد آمد به عمر

چنین فن عیاری آورده پیش   به بیهوشیش بسته بردی به خویش

سحر میشدی کو این خبر بر امیر   که از خیمه غایب شده شاه اسیر

سراپرده را در زر خنجر زده   برون لاش ساقی است کشته شده

بحیرت امیر است که این کار کیست   عمر غایب ار نه شناسد که چیست

چو برده همه گرد و شاه این نمط   امیر است تنها و عمر از غلط

زدم پنج گرده به عمرم عمر   ازان شاد زمن ورنه یابم خبر

عمر در سراپرده شد نصف شب   بسرزش چو خنجر بزد از عقب

صداهای خرخنگ از سراپرده شد   که از بارکه جنبش از لرزه شد

بسنده که در خواب شب بود امیر   شد از جنبش بارگاهش خبیر

ولی ایمن از خواب برخاست امیر   که مهتر خلیل از حقش دستگیر

نگه کرده خادم چو حمزه بجاست   خبر دار شو گفته اش خواب داشت

عمر کان سراپرده خنجر زده | درون بارگه زآمدش ره شده
درون شد ز بی شرزه ره بر طناب | تهی تخت خادم قدمگه بخواب
بمقراض زد شعلهٔ شمع گل | بکرسی ز پایش بلرزید گل
ز کرسی که بنهاده پا عمر جنبید تخت | عمر ترسد از هوش شخص که گیرد بدست
شد آن شکل گردان چو خادم شتاب | عمر گشته خادم امیر است خواب
بهم بسته برده که خود نیچها ،، | بکیسه بد آن شاه عیار ها ،،
ز پائین ببندد به پیمای جا | رساینده تا سینهٔ حمزه وا ،،
بدم بیهشی در دماغش زده | که صاحبقران بیهش از وی شده
چو در بارگه شمع و مشعل گل است | بجا در عمر حمزه را بسته است ،،
خبر از برون بیشتر برده بود | چو مقبل بخواب اندرون بدر بود
عمر حمزه بگرفته برده به دوش | دران غار واقف نزان جز سروش

کشیده ز کیسه عمر تخت و جاه	که اش سیصد و شصت شاطر سپاه
دیگا یک همه کان ز کیسه کشید	شدش کار فرما بخدمت پدید
همه شاه و گردان که او بسته برد	وزان غار هر جا نشیمن سپرد
نشسته صفی شاه و گردنکشان	به بندی عمر بار که غار ازان
حضوری همه آن ردا را کشود	که در روی بسته امیر او نمود
بماندند حیران شه و پهلوان	بقیدی عمر حمزه صاحبقران
چو انهر که با دام مغز او به بینی براند	بدیدار خبر حمزه خود بند حیران بماند
بزورش نه بند و گشش بر زمین	مگر بسته بیهوش عمر از قضایش خنین
که بربسته عمر حمزه با پهلوان	به عیاری از بهشتی قید در غار ازان
روایت دگر هست از قصه خوان	که یکجا ببند امیر است و نوشیروان
چو در بار که خواجه بوزرجمهر	بکرسی است با شاه امیر از سپهر

عمر گفت با حمزه گفتم ترا — زنم سیصد و شصت چوب بپا

عرب خیره سرگشتی از زور خود — زدی تیغ کرّه عوض بین ز خود

نه یادت بخوردی کهی بو قبس — نزد خواجه عبدالمطلب بهوس

کنون تا از خفت هوش شد — بهم طفل بازی فراموش شد

بمانی به چشم تو حمزه عرب — که بودی همان من عمر چه عجب

پس از چند مدت که رفته به غار — گرفت انتقام از گره کینه دار

ببسته به نخلی عمر حمزه را — بزد سیصد و شصت چوبش بپا

کفی پای حمزه که میزد عمر — گران بی ادب حمزه حیران نظر

هم از بیم کشتن ز حمزه عمر — هم این زمرکی خود بهست از خبر

ز آزار حمزه که دید از عمر — برحم آمده صلح کردن خضر

خضر حمزه و عمر را صلح داد — وگرنه بمحشر ز حق هر دو داد

جهان از حق آیین شد آمد چنین " — بهم نیک و بد شادی آخر غمین

بسی قوم مرسل که گم کرده راه — چو نمرود و فرعون و شدّاد جاه

ز ختمی نبی عهد حق ز آینه — نمودار حشر نیک و بد راه نه

بنظم است این نقل از قصه خوان — روایت دگر عمر زد پهلوان

تبجنست با حمزه نوشیروان — بکرسی است بوزرجمهر آنچنان "

همه پهلوان زد چو بی اعتدال — عمر گفت امیر از ادب باش حال "

که خواجه بصلحش دلالت نمود — و گرنه لشکر زنگ تا حشر بود "

تمام از سخن واقع از داستان — بفرد از زراوسیت قصّه نشان

برآمد بگردون چو خورشید شرق — سری قلّهٔ قاف حمزه بفرق "

بود تا بروز حشر عهد امیر — مظفّر بکفر و به اسلام پیر "

کسی کش همیشه محمّدش خضر — ز حق و نبی چه عجب تا حشر

امیر آمد از غار در بارگاه | بهر شاه و گردنکش از عمر جاه

ولی عمر رشوت ز هر یک گرفت | خلاصش نمود آن کران غار رفت

داستان

روان گشت نوشیروان ملکها | به پیش و عقب حمزه با حشمها

شکار افگنان حمزه سیرش براه | که ژوپین کاوس با حشم و جاه

برامیای بختک بجنگ آمده | که داماد شه حمزه فکرش تبه

روایت دگر زد ز ژوپین و شاه | بهم باختی ژوپین از نفش خواه

که او گفت گوری حمزه پیار | شهش گو حرم زاده بادی چکار

شکر زنگ با شاه ژوپین بگفتا (بیت) | ندانستم از شه با و گوشه خاطر است

بدیره چو رقه بلشکر برفت | پس از مدّت از پادشه گفته رفت

که ژوپین کاوس بد نیزه باز | بکیوان سنان بازی آن سرفراز

سراپایش از غصه با رخ چو شیر | پی عزم جنگ او برآمد دلیر

بطرفی امیرست سیری شکار | روان تخت از ملکه مهری نکار
سری چار فیلست تختش روان | چنان تخت جمشید نوشیروان
سه آواز کر تخت نوشیروانست باز | ز ملکه بچو کهند انی پردهٔ چارپیاز
رسید سهت زوبین بره رزم کیر | بجنک از سپه ملکه را حلقه کیر
کریزانده زوبین چو مقبل ز رحم از سپاه | که مقبل بملکه شده پیشه که کرده پناه
چو زوبین بلشکر گرفته به دور | از وعده چیل روز مقبل به غور
قریب آمدی حمزه و علی خبیر | شبیخون دغا زوبین او راه کیر
ز راوی بتفصیل تر از پیاست | که از جنگ زوبین بصاحبقرانست
یکی جنک زوبین با حمزه حشم | دگر قاف امیر و بملکه به عزم
که زوبین بدستش ز تیری نکارست زخم | ز تیرش ز بو عمر شد ادانم آلانست رجم
دکر جنک زوبین بنجهٔ باری سیوم | بملکه بقبری بسپر ملکه رفتی به عزم

پسی

پسی نشسته اش کوه و ملکه به تخت / بپرده نشسته بحیرت درست

جریده بران پشته ژوپین رسید / بری تخت ملکه که بپسند پدید

ز امیر و حشم مهتر تنها طپید / چو ژوپین رسید است غیرت بدید

شده پشته کوه ژوپین سوار / جریده حشم زیر که پای دار

بنزدیک چو کهندی پرده دار / رسیده است ژوپین باکبر و دار

بکف ملکه خنجر کشیده چو بید / نخواهد که بپسند رخی نا امید

گر آن یک قدم پیشتر می نهاد / زدی خنجری آبدارش چو باد

هما ز وز و عده که حمزه رسید / به پشتهٔ عقب کوه ملکه بدید

بر آن پشته ژوپین و حمزه رسید / ز ژوپین سپه کرد که حمزه دید

که بر گشته ژوپین چو حمزه بدید / چو دو شیر رزم از مقابل کشید

که شد پیش ژوپین و حمزه به پس / چو کردی حرم جنبش اول هوس

نه جنگست از دیگر امروز و فردا و پس || که رزمی امیر و علی عهد تا حشر بس

امیرش بر آشفت سواره رسید || قرینش فنی نیزه بازی نه دید

چو از مردنی پور حمزه قباد || که عیار اسکندری سیلان گشته شاد

پس از ماتمی حمزه یونانی آن || با ماتم شهان اند و صاحبقران

سری حمزه یونانی آن ساحران || چو شمع و بند از خنجر بران

روایت بمجلس شد از قصه خوان || مفصل ز نثر است نظمش بیان

روایت ز گرزین و ساحر یکی || بر غمی هم از لطف و دیگر شکی

بشب مست کردو ز بند گفتش || بهم خواب خنجر بسینه زدش

سحر پیر فرخاری آن دخت و کشت || عمر با خبر کش حمزه به پشت

عمر حمزه یونانی آورد امیر || دو ماه از عزا عیش بگذاشت امیر

نامی کلیم کوش ز اسکندر آن عیار || گرش بزم گشت سکندر نگار

ز نگار

زانکه بر نجک آمده عازم کلیم گوش | سرخوش بزم شب که قباد است باده نوش

زان که حمزه پیش بر سر تختش نشانده بود | با دخل نخنکش که بر سمی کیان نمود

گوئی قباد گشت و وداع آن شب از امیر | که آراسته بزم شاهی و خود ساقی از امیر

با هر یکی نیز بسی به تواضع پیاله داد | رخصت گرفته از زن و پورش که سعد شاد

مجلس گسست خواب جوانی قباد مست | کامد کلیم گوش بریده سرش به تخت

صبح آن سر از قباد که خنجر بریده برد | نوشیروان نمود چو عیار دست برد

مهدی نگار دیده بخواب اندرون قباد | در خون نشسته غوطه خور آمد بری قباد

نعشش گرفته بر سر تخت است در بغل | چندان گریست خون ز دیده که خون و خجل

نوشیروان به سبت و وزیران بهر قباد | رو مال در نهاده فرستاد حمزه یاد

همره کلیم گوش فرستاد از آن گناه | عمرش به دم دو پاره زد از اره آن شتاه

نوشیروان نشسته ماه را به تعزیت | حمزه دو ماه باز نشاهان به تعزیت

[illegible]

شش مه چو حمزه داشته ماتم ز دو پسر — زانکیز خسروانست بمی خوردن از عمر

هر یک قبول یا عمر از بدرهٔ زری — که آرد امیر بر سر شادی و می پری

بیمار عمر شد طبیب از علاج می — از مرگ عمر گفته بحمزه علاج وی

گفته امیر می بدهیدش عمر بگفت — گر کور گشت من نخورم بی امیر و خفت

شد لا علاج امیر بیاراست بزم می — بعد از سه روز مقبل سرخوش چو مست وی

حمزه بگفته رو خبری از محل بگیر — در تعزیت بدید نگارش خوشی پذیر

مقبل نگار گفت که من هم روم به پیر — داشته حمزه بزم می آراسته به دیر

طیار ساخت رخت سواری مهر را — تا شد سوار مهر و بهانه بسیر جا

یک مرحله بسیر شد آن مقبلش براه — روز دویم بقبر بسیر شد بمکه راه

زان واقعه بمهر اندر ره مکه رفتنش — ثروت نمود مقبل از ان حمزه گفته اش

مقبل بگفته مهر رسد گر کنون امیر — از من بگو گوشهٔ خاطر تو بر مگیر

بدار مرده

برکف پیالهٔ زصم الماس وشت خورد | الله اکبر آمده چون حمزه گفت مرد

آواز حمزه لیک بگوشش رسیده بود | افسوس ازان دمش که ندیده حمزه خورده بود

حمزه پیاله آمده دیده کفی نگار | او اقباد زد بغراق و امیر یار

جامه دریده تا کمر سیان امیر ازان | بکند اشت در محفه بخت و غنیم دان

مقابل شدش حمزه حمله نمود | به عفریت کُش ضرب زوبین چه سود

چنان تیغ زد حمزه زوبین بسر | دو نیمه ز سر حلق تا در کمر

چو زوبین دو پاره شده پشت زین | نماند از سپاهش گریزان کمین

منطقا امیر آمده با سپاه | بهمراه ملکه زره بار کاه

فرستاده تابوت مهری نگار | بکه بهمراه مقبل سپار

میانی دو فرزند جایش گزید | چو در قبر شد حمزه آنجا رسید

نهان شد سخن چون ازان داستان | بواقع ز راوی سخن بعد ازان

که شا

که شد حمزه در ماتمش ،، شهان پهلوان را شد از رخصتش ،،

عرب گفته حمزه که مردم بدر ز رخصت که گردم بکن زود تر

ز لندهور و بهرام رخصت بیش که گفته شود هر که ملکی خودش ،،

هر آنکس که امرم نیارد قبول بکن ضرب تیغش بدر بو الفضول ،،

بدر ضرب تیغش کن او بو الفضول

بمقبل ز مصر او خلافت بداد ثمن الف هر سال زان عمر داد

چو شد رخصت از حمزه جمله سپاه بصاحبقران جز خودش نیست جاه ،،

در آن حین شد از سر فرخار عرض ،، بحمزه که باشم بخدمت بفرض ،،

بآن هر فرخار حمزه شتاب بگفتش که معلوم از چو تو آید چکار

گرفته رهی ملک خود جمله رفت بقبری لکار او مجاور خود است ،،

دو حافظ بهمراه صاحبقران نشست گران گنبد او آب مردم خورا نشست

سخن تا که سر رشته آرد پدید ز راو بیت از نقل نظمش پدید

زقارن فریبز زعد بنیست پور | امیر کش پدر کشته او در حضور
بمهلال عدنیش حمزه سپرد | رهی تربیت قارن اسمش شمرد
از دست عیاری بهیش امیر ساخته برد | باتفاق انوشیروان به بند سپرد
بسی زر و زور زبر دست گرد و شه قوی | که طرفه کبر شد آمد بخون پدر دعوی
برای بجنگ ترتیب ساخت بند عقابین | زنقش مشتبه از اشکال ساختش ماهین
میان اردوی نوشیروان قارن جای | بچار چوب عقابین ساخت عرصه بپای
چنان به بند عقابین بنخ ساخت امیر | که عمر هم نتواند خلاصیش تدبیر
بنظم مجملی از قصه خوان روایت از بنیست | ولی مفصل ازین نثر نظم آینه بنیست
مبشر اینخبر اندر حرم زخواجه شنید | سواره اشتر رفته بمصر عمر بدید
عمر شناخت پدر حال حمزه آن وی گفت | دکان کس نشناسی بمصر داشت و گفت
که عمر بودم دکان من بمصر امانست | کنون بحمزه برفتم خلاصیش تا جانست

عمر بیامد دید آن عمودها برپاست — میان هر دو سپه عرصه کلانش جاست

چهار چوب کلان ایستاده تا بالاست — در آن به بند عقابین حمزهٔ والاست

ز نقل تاریخ آن ستونها بر پا — چو خانه چار حداش مربع استونها

ببسته هر وجبی زنگ به صوت شنود — مربع است ز زنگوله ایستاده عمود

میانه چوب که بند است حمزه در صندوق — بهفت چرم شتر بسته حمزه حسن دل از شوق

قریب روز دو ده بند چون امیر در آن بست — طعام و آب نخورده امیر و تشنه لبانست

بدید عمر غرایب فنون عیاری — بدست برد فنی خود نمود طراری

ز خشم وافر و عیار ازان بست چو گیدار — که طیر را نگذارد پرد برش شب تار

بران عمود گر آدم رسد بیک وجبی — فروغ مشعل و ز آواز زنگش آسیبی

عمر اگرچه که غایب شد از نظر به عمود — که خواست زندگی حمزه زان سخن بشنود.

سخن ز نیست امیر او شنید عمر این گفت — که عمر آب سا چون نبود آب بخفت

عمر چو خواست کندوا جنبشی صندوق ‏ ‏ صلای زنگ نخست از عمود با صندوق

چراغها شده گل تا ز نصف شب مردم ‏ ‏ شدند مخبر و تا آن زمان عمر زد گم

عمر باخر تاری شبی دگر با آب ‏ ‏ چراغها همه گل کرد و پنبه زنگ شتاب

بهر وجب که ببسته است زنگ در استون ‏ ‏ بچار طرف بزنگوله پنبه زد مشحون

برفته از فن عیاری او بری صندوق ‏ ‏ که حمزه بود میان چوب در درون صندوق

بگفت آمده ام عمر قربت ای حمزه ‏ ‏ بگوی راست بمن زنده تو یا مرده

بگوش خویش چو آواز عمر امیر شنید ‏ ‏ بگفت زنده ام ای عمر آب ازان طلبید

نموده وا سر صندوق عمر و آب خوراند ‏ ‏ بعمر گفت امیرم عذاب بس دواند

روایتی است عمر برده حمزه از صندوق ‏ ‏ میان کیسه زبالا عمود ته با ذوق

دگر روایت نثر از عرب زبان آموخت ‏ ‏ امیر را که چهل روزه خواه مهلت جست

که تا برآرم ازین پوست وعده مهلت ‏ ‏ که گفت امیر خبر از خلیل مخلصیت

ه

در آن زمانست که حشمت سپه بتو آید قرار عمر بحمزه که چهل روز آرد

که عمر صورت از نایشی بخود آراست بقارنست و نوشیروان که حمزه خواست

بگفت نزد من آرید حمزه را تا من زمال عدن قبول آرمش ستان مخزن

طلب نموده چو قارن نهر دشه حمزه اشاره کرده عمر حمزه که از عرب گفته

گرفته چوب عمر خوب پشت حمزه زده قبول چون نکنی مال عدن ده وعده

امیر گفته کنون من فقیر و درویشم حشم گرفته زر و مال برده من چه دهم

اگر بوعدهٔ چهل روز مهلتم بدهید که من حشم طلبم مال عدن اگر بدید

قرار داد بوعده بحمزه قارن و شاه بگفته از نایش بعد بقارن و با شاه

که بند حمزه به دو وجه مشکل است از آنکه از دست اسما واقف بحکم او هست چنانکه

اگر بحمزه عقوبت کنید دیو پری رسد چنانکه بنارید تاب رزم گری

وگر گذاشته صندوق وار حرم کنید زدیو محتر از آنجا برد چو خواب شوید

شکنجه سست کنید و محافظت بکنید | نگاهداشته صندوق درکه وعده برید

شکنجه سست نموده که گفته شه قارن | نهاده بار بصندوق حفظش از قارن

که رفته از پایش شد شکل خویش با عمر | رسیده مکه بخواجه شنیده گفته خبر

بیک شبی خط اقالیم چشم بنوشته | بر یک توبره مشتی ج افکنان رفته

غرض ز مشرق و مغرب عمر شد و خط داد | طلب نموده چشم را که حمزه کرده یاد

همه بپای عقابین حاضر آمده اند | توقف است خلاصی امیر که از فکر ند

که پیر فرخاری آنوقت که از درنگ آمد | عمر سواره زدش چوب و چون نامد

مسن بوده و معذور از بصارت چشم | که مکه از نمک او خوانده رفته که آمد چشم

غرض مجمل نظم این ز نثر نظم مفصل | ز اشاره نخنک قارن بر زم با مجمل

چو قارن آمد میدان که پیر فرخاری | به غصه عمر ش چوب زد زبان داری

که اسب تا زین او فتد ز دش ز سر | که بسته قارن گرد و طلسم کنده عمر

طلسمی

طلسمی کز انکیز نخجک زشه خواجه ساخت	که نه کندن از چوب با عمر عیار داشت
علاج از شکستن نداند کسی	چو بود زجمهر هست قیدش بسی
عمر برده پی قلعهٔ خواجه قید	بخواجه بیامد علاجش نوید
بدو گفته خواجه دو شیشه بُر	سپه کو که پیش آید از رزم کر
بگردی عقابین کان قلعهٔ فلزی بر در	سکی زیر در نوحه گر ساعتش کوش کر
دو شیشه چو ریزی تهی حصن و در	شکسته طلسم این از دیده و زگوش کر
عمر پهلوان پیش رزم آورید	عقابین با چار چوبش کنید
گرفته بزور از دو بازو بغل	ستونی بلند بود دیگر بر آن عجل
علم شه ستونی سیوم در بغل	بمالک ستونی چهارم عجل
عقابین بر افکنده با چار چوب	ز صندوق حمزه بر آورده خوب
بدر کرده آن هفت چرمی شتر	که با پوست پوسته از حمزه حر

کم نظر

روغن بادام بنفشه امیر — چند گهی بوده و صحت پذیر

کرده طلب قارن کهنه بدو — چار الف چوب تو چارم بتو

خورده چو سه چوب ز صاحبقران — نازده چارم بسپرد شد ز جان

داده نشان باز شود گر قصه خوان — کان شده در مجمل و تفصیل عیان یا نهان

مدتی پس نوشیروان گذاشت شهی — چو تاجری شد و بر پور داد پادشهی

چنانچه مرد قباد و ز بعد مدت پس — امیر گفته که لشکر که شه نباشد کس

یقین که لشکر بی پادشه نیاید کار — بتخت سعد ز پوری قباد شاهی دار

بیان آنست مفصل ز نثر اندر نظم — کنون ز واقعه نظم است بی توقف عزم

نشست مسند نوشیروان بپادشهی — بزند کیش بهر فرز حکم پادشهی

گرفته راه سفر شاه مثل تجاران — گذاشت حشمت شاهنشی و عزم سیاران

براه شه نشناسیده از قطاع طریق — که برده رخت تجارت شاه بنیت رفیق

برفته تماشه بریک دکان تا بجی / تمام روز بیکارش نه اجرده کاکی

گسیخته شه دل خود زان طرف صحرا شد / که بتکده پرستندگان بت ها بد

بگفت من شه نوشیروانم آمده ام / شما رعیت یا مغ من آن شاهم

شه این سبب که چو شناخته تش بکنند / بگفت مغ شه نوشیروان بیا این مغ شنید

تو چون گدای برهمن به شاه نوشیروان / که با وی است تجمل بهل پادشهان

اگر بمرد کنی کار پس ماهی باش / وگرنه خاطرت اینجا مباش هر جا باش

تمام روز به پشتاره هیزم از پی مزد / چو شاه نوشیروان آمدی بشام خود زد

فکنده کانون پشتاره هیزم از مغها / گرفته اجرت هر روز قوت شب خود را

خبر رسیده ز هرمز بحمزه نوشیروان / برفته وضع تجارت به غارت از دزدان

بگفته هرمز با اتفاق بزرجمهر / بری میر که شد حمزه راضی ز بزرجمهر

بگفت امیر که من میروم چو تجاران / سپه گذاشته حمزه که تاجر است روان

بشاه امیر کرفته ز راه پی پرسان — که بپند از خبر آن پادشاه نوشیروان

خبر زد دزد تجارت شنیده دزد ازا — بقلع و قمع بتاراج کرده ویران جا

ز مطبخی خبرش یافت گفت نوشیروان — بمرد بوده اینجا و رفته سوی مغان

که رفته سوی مغان حمزه جسته نوشیروان — بدید صحرا درشته چوب بسته روان

تمام روز ز هیزم یکی یکی چیده — هزار محنت پشتاره شام بربسته

روانه گشته بسوی مغان به تبکده شام — رسیده بر مغ پشتاره داده برد انعام

طعام خویش چو خوردن کرفته تبکده مغ — بداد نان بسته و شه کرفته از کف مغ

مقال

ز کاه زادن نوشیروان ز نوشروان — قباد نام پسر کان نهاد عادل از آن

مقال

خداست مستغنی دارین و خالق خلاق — به عدل خوردی و پیرپیش از علی الاطلاق

امیر دیده چو آنحال شاه حیران شد — که حصر شاهیش از فرد قوت یکسان شد

سحر برفته امیر از پیش در آن صحرا — چو چیده هیمه بکفتش چه چنین هیمه را

طرف

جای کم

کرفته نان چو نشسته داده مرد بتبکده مغ

[illegible]

فض

غرض پرسشش حمزه زگفت و گوش شنود ‏ درخت کنده حمزه زرشته همه بود

برفته حمزه و نشناخت شاه و نشسته ربود ‏ چو شام پیش مغ آورد مرد همه ربود

شهی خراج ستانی ز هفت کشور گو ‏ که هفت اقلیمش لندهور برو باج باد

بوقت پیری سیمه فروش زند مغان نشست ‏ که عدل و شاهی و منحصر با حرمت نان است

و در پیش مغ نشسته امیر و سفره کشید ‏ بمغ مقابل نشسته بعد شه طلبید

با مر حمزه کشیده طعام در یک قاب ‏ بگفت امیر شه که ای طعام شتاب

شاه نوشیروان حمزه طعام خورده بس ‏ که حمزه شه نشناسد طعام خور بهوس

امیر گفته که بر کوی هست تا تو کنی ‏ که کوب سیمه فروشی نه با تو بهر حسنی

بگفت شاه که نوشیروانم ای تاجر ‏ ز بختی که کشید آن بگفته با اختر

بگفت امیر که ای شاه حمزه آمده من ‏ قسم بحق که با آوردنت بر آمده من

خبر ز بهر مز و خواجه شنیده آمده ام ‏ بقصد آنکه از بختت چو شه ببرم

بگفت حمزه بغ گبرت این چه پیر کسی است / چو حمزه تاجر و نوشیروان بشرد بیست

فکنده تبکده آن مغان شکن کانون / چو سوخت تبکده حمزه مغان فکن کانون

چنانچه بسته و برده چو بو عمر شداد / بجنگ مغلوبه نوشیروان زرگی قباد

که حمزه گفته بهر مرو خواجه در پی آن / برفته با عمر آورده شاه نوشیروان

دو وجه بوده شکر ریش بنوشیروان / بر و بین از طرفی شه بریده مهر آلان

دیگر یکشبه بشه چو شوداد یم دشنام / گر اشقام بسته برده ام انجام

یکی دری گشته نخنجر و شده بدرون / بو عمر شداد آن شاه دید قید درون

بزیر مسند او نبد در میان صندوق / بهمرهش عمر آورد در میان صندوق

بشب چو نام عمر حمزه شاه شکوه کرد / که ای کسان که نکوئی چنین بحقم کرد

چه خوش محب و برادر چو عمر و حمزه کشید / سحر چو حمزه عمر دید شه خجل زان شنید

امیر شاه بپهلوی سعد تخت نشاند / که بعد مدت خربوزه تماشه خور اند

بر دست ۴

داستان

تهمتن یکی با سپه پیعدد   داستان   سحر خسروی آمده شه مدد

بنام آتش بن الوس آن پهلوان   بهمراه آن لشکری بیکران

عمر شب به عیاری آمد برون "   بصورت مشابه بساقیٔ درون

که آمد دران لشکری تهمتن   ز دربار کاهش درون چرخ زن

بخیزانده ساقی بدر برده کشت   بشکلش چو نشناس کس شد درست

ندانسته کس ساقی از می کیست   مشابه بعینه عمر ساقی است "

نظرها غلط داده از دست خویش   عمر بهشتی را برآورده پیش "

بیاسخت کان بهشتی در شراب   گران جام می کرده جمله خراب "

دران بزم گردانده می عمر گی   که دو تار تنبوره بنواخت وی

شده مست زان لحن داودیش "   ز نغمه سرآورده بیهوشیش "

تن از بهشتی خیرهٔ و تیره سان   ز مستی نعره بجان او فتان "

عمر خاطرش جمع از پهلوان / ز مقراض گلگیر شعله بران

بجز از یکی شمع پیشی خودش / به عیاری از دست برد و فنش

مخطط سترده ز ریش و بروت / سیه ز نصف و کرده نصفش ثبوت

کشید ابروان و سمه غازه برخ / سحر دیده نشناخت همدیگر رخ

رهی راستی عمر ز اسلام داشت / چپی کفر ز تیره سترده گماشت

گرفت افسر و تخت از پهلوان / عمر کیسه کج کرده گرد اندران

ز شمع و بساطی که در بزم بود / بجز شعله القصه عمرش ربود

چو نگذاشت جز خیمه اش بر زمین / بخنجر برانگیخته دست کین

گه از گوش و بینی آن پهلوان / نماند از بنا گوش و بر روشان

سحر چون برآمد شهی خاوری / بسر هر یکی از پیشی داوری

سیه روی از کبر و نصفی تراش / به غازه بو سمه رخی ساده فاش

که

که نشناخته بز میان همه کر | چو از قوم لوط آینه بیخبر
چو شب شمع شد لمعهٔ نور روز | ز مغزی همه بیهشی گشت دور
شد از مغز با دام و سیر که مغز | ز بیهوشی از عقل هشیار و نغز
چو آس الوس و بزمیانش خموش | بجوش از غضب مثل خناس هوش
طلب کرده آینها پهلوان | رخی خود چو دیدند حیرت بران
مخطط سیه گشته رو دیده رنگ | رخی محسن از غازه و وسمه رنگ
کز آینه بین نصف ریش و بروت | تراشیده چیست نصفش ثبوت
بدید آینه آس الوس رخش | که نصفی نه از ریش و از سبلتش
بدردی که شد گوش و بینی نهان | ندید او ز آینه با رخ عیان
شد آس الوس از حیرت اندرمند | بشاه آمدم چون من این از که بد
بچسپانده میده سیرشش خمیر | بسبلش دو گوش و برخ بینی نظیر

سحر که بمیدان نوشیروان | مدد کامد آش الوسی پهلوان
بجنگ سیه زمردم چنبر | که دو گوش و بینی بریدش عمر
بشه گفته بجنگ که مهمانش کن | بمهمانی از خوردنش آش کن
چو رفت آش الوس نوشیروان | طلب کرده دربارگه میهمان
نهادند پیشش بخوان کاسه آش | نمیخوردی از بزم شه کاش آش
چو یک چمچه بگرفته و خورده آش | شده سرش از گرمی آش فاش
بکاسه ز قاشق دویم خوردن آش | بگیرمیش بینی فتادند اندر آش
بمیده سر شیش ز گرمی آش | شد آب او فتاد آش شد سر فاش
نکه دیده نوشیروان بخکش | که بینی ندارد میان دو خدش
سدی خلد و دوزخ میانی دو خد | بود بینی آش الوس آن نیست حد
بزرخ کرده روپاک نوشیروان | بسی خنده ها زد بر آش الوس آن

بدان

بدان پهلوان گفت بختک وزیر | که چون دادخواهان برو بر امیر

شهش گفت کای پهلوان برتر است | روی نزد حمزه که عادل‌تر است

یکی کاش بختک شهش گفته است | که از حمزه و عمر آشفته است

یقین چون بحمزه رسد دادخواه | ز اسلام ظالم بمظلوم عدلش براه

امیر آمد آنس الوس ز بارگاه | بفریاد شد از عمر دادخواه

امیر است دربارگاهی خلیل | بتخت و بکرسی شهان بی بدیل

طلب کرده بشنیده فریاد امیر | در آمد ز در نامور دادگیر

بحمزه نموده سر و روی خود | عمر گوش و بینی بریدم چه شد

نباید که شاهان جنگ آزمای | فرستد عیار دعوی ربای

در آئین کی رسم کی اینچنین است | که بی رزم گوگش نه بنشسته زمین است

فرستی تا ز عیارش آید ببزم | برد گوش و بینی نه کشتی نه رزم

نشود در جهان فاش که از بیم زور کشد شیر زوران ز عیار مور

پسندید امیر این بیان پهلوان ندیدش چو دو گوش و بینی خندان

شد آشفته صلح عمر با امیر کنون باز از غصه از عدل امیر

عمر گفت امیر این چه عیاری است به امری که مکرت به مکاری است

که گفت که شب با یکی دیره اش رفته چرا از چپ و راست نقش ور خوش بد بریده

چه گویندم ار بشنوند از جهان که عیار شب حمزه سازد روان

که هر پهلوانی قوی گه آیدش برزم آن ز عیار عمرش کشاند شبش

که من قدرت الله یار بشم و عرب که رزم قوی دعویان از طرب

ز قافی زمین تا سری کوه قاف زنم دعوی از کرد و دیو از مصاف

منم حمزه زاولاد مهتر خلیل بقدرت نیم جان زرب الجلیل

چو از پاس عدل است از نسل کی پادشاه نتابم سر از امر حق داد داده داد خواه

که ایستاد

که استاد زجاست از روی تخت — گرفته امیر از عمر هر دو دست

طلب داشت کرّه که زاسحاق بود — دو کرّه زده عمرو بگذاشت زود

عمر داشتی جامهٔ دیو بند او ببر — بر آن جسته زان کرّه زاتش شرر

چو حمزه زد پی کرّه خنگ را — شدی با عمر شصت میل او دوا

بدو نیم کرّه شدی قاف دهر — که دو کرّه هرگز نزد حمزه جبر

عمر جرم بهرام یک کرّه خورد — دو کرّه زروی این تنی کشته خورد

دو از گوش و بینی آتش الوسش — عمر پنج تا کره حمزه زدش

تو از خواجه عبد المطلب بگو پسر — ز گلناز زاییده مرم عمیّر پدر

سماتی تو کشکینه خوار از جرم — ز پشمینه پوشان و عمری بهم

بگفتا این و جست از برون بارگاه — ز جبریل سد باد پس نو به راه

بنوشیروان رفته در بارگاه — بگفتش موافق بنم طرف شاه

بنوشیروان عمر شد متفق ،، که از کرّه حمزه شد عمر دق

حاوی اسپستان منتهی چن چمن بگل چون ورق پیتها از سخن ،،

نو از نظم با سر سخن باقی زد استان بود تا بهاری نوروز که از بوستان

داستانی بو العجب از راویانست که از مفصل مجملی از وی بپانست

گفتم اندر داستان صد داستان دانها که اندر اناری گلستان ،،

ز فرنگ و قاف و ترکستان بیان ز ایران جهان پرده پرده انار از گل بدانه که اندران

متن پتی صفحه شاخستان نخل مجملی نخل و مفصّل نار نخل ،،

از سخن آفرین ستایم من ،، نه از سخن روشنست کان به سخن ،،

معنی از مضمون هر بیتش نشان گفته از راوی بنظم از داستان ،،

امر حق بر عهد بستناحمزه بجان رزم با دیوان بقاف و بزم با نوشیروان

عهد پیغامبر بقولی اولیا تا حشر تا ز آنجهان کافر نیاید جز مطیع مصطفی

بقیه قصه

چون علمشه گشته مرزوق و برفت ،، که از خرشته در طلسم اندر گذشت ،،

یک وزیری طالبی جو یالقا ،، از وزیرانی زمرد ساحرا ،،

رابعه خواهر که شپا بوده است ،، زاده که از خواهر علمشه دیده است

خسروش نامست و دختر خاوری ،، نام خورشیدش بقیماسش عجمی ،،

ملک از و بگرفته و مسلم نمود ،، دخت خود او تا علم شه داده بود

مثل ایران هند لنهور ست ملک ،، از علم شه روم ترکستانست ملک

در جهان از حق سرافراز آنچنان ،، چون حیات اندر جهان با جسم همچنان

دختری خسرو ملک قاسم نزاد ،، شد علمشه در طلسم آن خواب باد ،،

دختری یعقوب شه کان عمر داشت ،، مثل سعوه چنگی آن با خویش ساخت

مجمل این باجال از نامش نشان ،، نظم از شرحش بتفصیل از بیان

قاسم از خورشید خاور زاده بود ،، شاطری سیاره آتش از عمر بود

تا سخن سر رشته زان آرد پدید   نظم از ان قصه که از راوی شنید

مدتی غایب علم شه در طلسم   مخلصش لوح آن نوشته قاسم اسم

کلیم پوش که بود از سکندر آن عیاره   بمکر تخنک بد بخت شد بفن مکار

بقصد کشتن کرسی نشین بزم آمد   بلند دست [illegible] عیاری آئینه بر کبیر

عروس شکل برآراست صورتی خودرا   بموی شانه و خد غازه وسمه ابرو را

ببارگاه خلیلی چو ره بیافته پی   ز راه مکر رسیده بری قباد به پی

بکشته خادم او را برون بابش گشش   بتخت گشته بخنجر قباد و برده سرش

بنزد نوشیروان کده بسته در رو [illegible]   کلیم کوهی فرستاده با سرش به تپاک

سپرده حمزه عمر ده کلیم گوش خرا   که گفته عمر که کردش دو پاره زاره ورا

کز آن خبر چو بحمزه رسیده ماتم داشت   ولی چه سود ز باغی خلیل بر برداشت

خبر ز حمزه یونان رسیده بود که مرد   ولی چو سلطان سعد است بور جانش کرد

[illegible]

یکیست سعد قباد او بجاش تخت شهی — دگر ز حمزهٔ یونانی است سعد شهی

بجای سعد قباد او چو رفت از عالم — سپاه بی سر لندهور شه نشاندش هم

چو کرسی است تهی از علمشهی رومی — بزم حمزه جز او جانشین که شد دیمی

امیر گفته بسلطان سعد تا بنشست — حیات سعد قباد آن زمان امیر آراست

کلیم گوش چو بگرفت عمر رفته و گشت — ز قصه خوانست روایت بقصد و مکرش گذشت

عمر گرفته پیش تا کلیم گوش شد — بس از فریب به عیاری آوریده زند

که هر دو شکل بگردانده با کمند ازو — بگریزی پیش عمر کس مدان بی رو

ولی کشیده عمر انتقام شاه قباد — کلیم گوش ز آخر بکشت نخنک شاد

ز قصه خوانست عجب داستان سلطان سعد — بلعل خفتان پوش ان نقاب که آمد مرد

بچل هزار جوان جمله بلعل خفتان پوش — نقاب پوش سراپای لعل خفتان پوش

برفته نوشیروان که از جهان و سر مر شاه — ز بختیارک بن بختک او بحمزه چو شاه

اگرچه چندگهی بود متفق به امیر | بهر دوم خواهر چو آن از امیر نفرت گیر

چو ترک توسن در بارگاه بهر مرزد | پس امتحان که امیرش ز زور گرد و بزد

بزد چو ترک ملک قاسم از طلسم و شکست | چهل خم از گهر و جوهرش بر آورده است

تحفها بگذار آوریده با حمزه | دگر بهر یک حصه چو کرب کان داده

امیر و عمر زبس اعتبار از آن که گرفت | بکرسی از نشستن بجای خود بپذیرفت

به عمر گفت ملک قاسم از امیر بخواه | که کرسی از پدرم جایم است خاطرخواه

بگفته عمر که آن کرسی علم شه را | ز حمزه جای بدیع الزمان نشستن جا

بحمزه عمر چو گفته است این پیامش را | امیر گفت بدیع الزمان مهم از جا

نکو نباشد تا او مهم جاش دگر | چو او رسد ز مهمی فرنگ فکر دگر

زکرسی پدرش عمر او چو بنشاندم | بجز حضور وی از دیگری نه ازنشاندم

کنون بکرسی دیگر مقابلش جایش | حضور حمزه ملک قاسم است گرسیش

درازمان

در آن زمان نشست رسان سعد حمزهٔ یونانی | ز کار معتبرش دید امیر بس دانی

چو پور حمزهٔ یونانی آن شناخت امیر | بکرسیش ز علم شه ز حمزه شد جاگیر

بگفت امیر نشین کرسی علم شاهم | که گفته روزی امیر آن سخن که از قافم

ز حال قاف بیان کرده حمزه کشتن دیو | ز هفت بحر گذشتن نشست مرغ غیو

که مست نشئهٔ مل سبز رخ یونانی | ز بار که شده تنها بدشت و جنگانی

برغم کرب چنان از امیر گشت جدا | دو بار مثل علمشه که قصه ز و پیدا

نشسته دست چپ حمزه کرسی قاسم | بکرسی پدرش سعد راست شد قائم

اگرچه داده مقابل امیر کرسیش | نشسته کرسی و زور غضب بدندانش

بروز دیگر زارثی پدر بهم بسخن | که از علمشه وارث نه تو که جانشین من

اگرچه پیش زکرسی و جا سخن گفتند | خمش چو شیر غریبان به غصه دیده شدند

بچل هزار جوان بوده لعل خفتان پوش | که قاسم است سراپای لعل خفتان پوش

طلسم کننده ز افراسیاب ازان جام خم لعل — پر از جواهر و زر بمره آورید خلعت لعل

بچار ماهه ره آمد به دو مه از ایلغار — عقب بترک و زدش بارگاه هرمز بار

برفته باز برزم آمد امتحان به امیر — بزور و حمله شده دستگیر پیش امیر

نشان و آهان

بمثل حمزه که از عمر شکل حبشی شد — گرفته کشتی تا مرزبان و اصلی شد

به عمر حمزهٔ یونانی آنچنان گفته — که شکل حبشی یونانی آن عمر کرده

که طرز ساخت عمر حمزه اش نجکانند — گرفت امیرش و شکلش شد اصل و زر برید

سرسخن

ز امیر کرسی در دست چپ نشسته بر آن — مقابلش بغلا فست کرسی هدیر آن

به غصه خاست ملک قاسم از درون بیرون — ز بارگاه درون سعد شد شکار برون

چو رفته فرسخ چندی بباغ و ارا آمد — امیر هر دو شکر رنگ از عمر دانید

که حمزه خواجهٔ صندل طلب فرستادش — شنیده هر دو چو رفته قباحت از یادش

برفته خواجهٔ صندل برون از آن در باغ — بابقت سلطان سعد و پیام حمزه فراغ

بگارد

بکارد کوش و بینی خواجهٔ صندل — بریده سعد او ملک بخت پس ز بیم اجل

چو آس الوس خو جه جو چوجه آس الوس — چو طفل برنا پیر و چو پیر برنا پس

بکشته چهره خود را نمود پیش امیر — که خاست قاسم عمش به سعد ملکی شیر

رسیده بر در باغ از طلب ملک قاسم — بجنک شد برون باغ سعد با قاسم

چنان بهر دو دلاور زفن و کشتی خاست — که دهر یاد ندارد که آن دو داور داشت

خبر امیر رسانند سواره بر اشعر — که کرد رنک بلجه شدیش خنک اکبر

اکر نه حمزه رسیدی مفاصل از جنکش — صفا صفا و دکا دکا بهم ز رمش

براند اشعر و خود حمزه در دو اربه دو نو — بدست راست ز رستق و بدست چپ

کرفته از سر زین کند هر دو دست بسر — کشیده با کمر او اخذ راست و چپ دو بسر

بکفت اکرچه شما راست ضعم قوت خود — کنون چه حال شما بر سری شما به عضد

اکر به غصه زنم زمین و کرباهم — کنم نجاک برابر دو کله مغز از هم

ولی بهم دو برادر بصلح بگزینند — دو دستم از سر و بازو نکو فرود آید

بدیده هر دو برادر که حمزه هر دو کشد — اگر نه گفته حمزه قبول هر دو کنند

بحکم حضرت صاحبقران عم رسول — بهم بدست بسر صلح هر دو کرده قبول

بفرق صلح بهم رزم دواحی زامیر — جدا شد آن دو جدا و ببارگاه امیر

که قاسم آمده کرسی خود دیار گست — برفته سعد طلسمی زمردی بشکست

آن علمشه کفش با خورشید با صاحبقران — چون ملک قاسم بسر وافرید رماد ریک آن

بسی هزار جوان سعد آمد از زنک — نقاب سر تا یاران لعل از زن زمرد رنک

چهل هزار بقاسم ز لعل خفتان پوش — زسی هزار بسعد استاز زمرد پوش

به امتحان زوری امیر آمده رزم — گرفته حمزه بنیره شناخت باهم رزم

ببارگاه بیاراست لعیر مجلس را — نشسته سعد بکار و برو بقاسم و جا

بوقت خویش رسد تا سخن از انواقع — بنظم آورم آن که از عمر شده واقع

262

عمر بخواجه عبدالمطلب رسید وان — بطرف مکه در آن حین که شاه نوشروان

مدد بجستن بهرام و از طلب بجنگ — بطرف او چو فرستاد و نامداوار جنگ

چنانچه واقعه نظمش مفصل از نثر است — زمجمل آنکه چو بجنگ شه آن فرستاده است

رسانده اردوی حمزه بحمزه چون دیدند — نگشته حمزه بنوشیروان فرستادند

که بجنگ آمده بوزرجمهر را از شاه — رهی عداوت خود کور کرد خواجه مکه را

برفته پیش بوزرجمهر بعد از آن — دو برگ از آنکه آن خضر با خلیل امیر آن

بداده برده که بوزرجمهر شد بینا — دو برگ امیر و بخواجه دو برگ عمر آنجا

اگرچه کوری چشمان حمزه بیناست — ولی بهر دو نیاری نگار کور دلست

دگر چو بشده زان بر که خواجه عمر که داد — که خواجه گوشه نشین مکه عمر رفته چو باد

شنیده بعد عمر قلعه تن که جانش داشت — بزرجمهر ز دیری فنا بقا علم افراشت

که گفت امیر بکوری ظاهر ار بیناست — ز اجل چه سود که شد کور تن چو جان بر جاست

زحال دهر بنظم از روایت از جمل | رسد سخن چو بحالتش بیان جو در تن دل
بچشم گرچه ازان کب عمر داده نکوست | چه فایده که سپه تاخت اجل که گشته جواد ست

برفته ملک بقا مثل خواجه بزرجمهر | زبعد نوشیروان چرخ هفت کشور مهر

امیر شیوه دینی خلیلیش در دل | که مسلمند ازو کافر و عیار از دل

بغیر کفر و بجز جرم کشتنی ناحق | نه گبر گشت و نه عیار مسلمش مطلق

بقیه قصه

که گفته سعد برفته شکسته ام چو طلسم | چو لعل خفتان قاسم زمرد م بطلسم

بغل گرفته امیرش بحبه بوسه داد | که من بمانم و همان تو بماه و سال بیاد
بگریستش ز بدیع الزمان علم شه جاش | نشسته سعد مقابل بقاسم اوچه بجاش

خطبه داستان

الله بس است ما سوی الله هوس | کان عالم قبل و بعد راحتش تا نفس
تا بیست و چهل به عمر اگر طاعت رس | ما قبل وجود و پس بسجده تا محشر و بس

داستان

عمر غایب از غار تا سر کشید | زحمزه نهان سر بصحرا و دید

چو انیست با عنفوان مثل شیر | که بر نخلش افکنده از پنجه شیر
ز او بیست که از حمل مادر چو زاد | اسد یا که کرکس بنخلش نهاد
ببرده زگهواره از مادرش | ز قدرت امانت بنخل از برش
چو در قاف حمزه زگهواره دیوه | بشهبال برد آورید از غریو
نه چون دخت خاقان که در کوه زاد | ز حمزه پسر نام او کورزاد
دگر عمر چینی است نام آن پسر | که از شکوه ترک قاسم زده ترک سر
بحفظی حق از قدرت آن پرورید | سبب شیر یا کرکس از غیب دید

مقال

دعا با ملک سبحه خوان زان دماغی فلک | که از امر و نهی از بد و نیک و خود خدیک
ازان پرتو نور از حق شب و روز وقت | زجمعش دو مدد مبدم صرف هر جسم بخت
ازان پری و دیو شکل آدمی تا ملک | که سائل بحق و مخاطب ز حق تا فلک
پری دیو صحرا و در شهر با مردمان | چو انسان و حیوانست بمثل اندر جهان

به رو خند همره ولی کس مدان — چو حیوان نه که آئینه پاین جسم و جان

عجب کهٔ اختیاری نبینی خوش ملکی عجم — که نامی سلیمان ز حق سداو تا عجم ״

سپاهی سلیمانست (بیابان توز) پری و جان — خود آدم سلیمان نبی و سپه داشت آن

به دیو و پری آنچه جسم عهد بست — ز حق عهد تا حشر از آن برنگشت

گر از هدهد آمد کنند خدمتش ״ — چو مجبر زبلقیه عفو از جمش ״

به عفریت مجرم که عهدش شکست — به عهد از حقش حمزه قافش ده (بست)

کنون ملک پری شد از کوه قاف — ز دیوی بغی صاف قاف از مصاف

پری و دیو گر با هر آدم نزاد ״ — بتن در جهان در فلک جان باد

پری جهان گر پرد تا فلک ״ — حدی جان برد آورد چون ملک

ولی پریان که از فلک (پیچ جهان) برترند — جز امری حیند اجز فلک (بحد) گی پرند و برند

فرشته است و پری هو کل مقابل چو مردم — زنادان که دانا شدن تا به عمری (نماند) دم

بقافست حمزه با بسیار پی / به دنیا کدام آدمی زن پری

ابو الباد صاحبقران برده پی / ز معشوق مهر و عاشق جوی

نگشتی اگر مخبری باد شوق / ز بلقیس دیدن سلیمان چه ذوق

کی اورا کشیدی سلیمان به خود / ز طیر و پیام از حدش حد خود

کی از کار فرمائی اندر جهان / بجز باد داود کی نغمه خوان

با سلام بادی تعشق جان و ورد اشت / که مهر آسمان عقد با عهد حمزه بداشت

داستان

گر باد بنودی سر زلفش که ربودی / رخساره معشوق به عاشق که نمودی

ور جسم شب و روز چو جان باد ندیدی / چندین سخنی نغز که گفتی که شنیدی

خاتمه

سخنهای وقتست از آن وقت خوش / مگر سخن در سخن گفتش به خمش

داستان

سری داستانی عمر آمدم / پایان طفل بر نخل بد زان کنم

پرورده‌اش از زور تاب آفتاب / بجان و بجسم از فلک ماهتاب

زصاحبقران چون بجانبش زدین　　یقین مثل کوکب بروی زمین

نام آن ایرج آفتاب پرست　　سرور و مثل نور سجده گر است

درخشنده زان نور بر جبهه اش　　مبیّن رگ هاشمی شهرگش

به عمر از ده و دو سن اکنون شده　　بزور اندرین سن چو حمزه بشد

قوی بازو از حشم و ملکش تمام　　که تا غایت از غار کوهش مقام

گرفته بزور خود آن ملک و راه　　چو شاهان نشست با گنج و با بارگاه

دو چاری عمر فوجش اکنون رسید　　چو ایرج رسید از شکارش پدید

نام ایرج که آفتاب پرست　　زنیحطاب از غرور زورش هست

دائم از زور آفتابش زور　　مثل حمزه به غار قاف از زور

با همه حشم که آمد از شکار　　در گل ولای دیده فیلی زار

فیل از پنجه برگرفت از دم　　برکشید از وحل چو فیل از دم

۶ بیتی

عمرش از زور دیده بس سر زور / گفت همتای حمزه تهنیت بزور

آن نشانها چو زان جوان بشناخت / بجز از پور حمزه اش نشناخت

عمر بر قله کوه رفته خود / چون کهی بوقبس زملا شد

سیصد و شصت شاطر از کیسه / بدر آورده رکش بهم بوده

سرخ خرگاه و خیمه ها و قنات / شاطران را بگفته بر پا ساخت

دیرهٔ سرخ با سراپرده / شاطر و عمر سرخ پوش شده

گوئیا عمر مطلعی زور رش / سرخی آمد در تنش دیدیش

دیرهٔ سرخ خود نموده از آن / راز کوه آفتابش سهت بجان

بر بلندی بقبله بینی کوه / مطلعی آفتاب عمر شکوه

مسندش چون نشیمن از خورشید / شاطران سرخ پوش گرد ارشید

شکل خود کرده شکل برهمنی / شد بدل او ستاد تهمتنی

عمر بر تخت سرخ پوش نشست ‌‌ ‌ سیصد و شصت شاطرش به تخت ״

شاطرش سرخ پوش و عیاران ‌ ‌ عمر استاد و جمله شاگردان

مثل کلباد و برق و زر زیب است ‌ ‌ که از عراق و فرنگ ترغیب است

مجمل ایجاز نقل راوی نام ״ ‌ ‌ حال شان نظم نثر گفته تمام

عمر و شاطر و سراپرده ‌ ‌ بر سری کوه سرخ پوش شده

خاوری آفتاب بینی کوه ‌ ‌ که از طلوعش بچرخ سرخی و کوه

شب درون کیسه داشت و زنگار ‌ ‌ که ستاده دو صف جباول دار

با عصای طلا و نقره بدست ‌ ‌ از در ایستاده راست و چپ تا تخت

زان خبر ایرج آفتاب پرست ‌ ‌ که برادر ز مهر آمده است ״

بر همن اخوی آفتاب و مه است ‌ ‌ دیدنی ایرج از پیام شده است

ز آفتاب او برادر آمده است ‌ ‌ دیدنی عمر ایرج آمده است

ایرج از غیب از خدا خواهد ‖ که تماشا بدین رخ حق پسند

نور از اسلام بر دلش پیدا است ‖ گر ز گرکس به نخل و عارش جاست

زورش از اصل از اعتقاد از نور ‖ شوق از اخوئ آفتاب ظهور

از دری بارگاه خود ایرج ‖ زائر از برهمن شد بفرج

دیرهٔ سرخ با سراپرده ‖ همکی سرخ دیده با خرگه

سرخ پوشی برادری خورشید ‖ بنشسته عمر به تخت بنشید

آمدش ایرج آفتاب پرست ‖ برهمن بین که اخوئی مهر است

برهمن شکل دیده برپسند ‖ راست و چپ بسته صف یساول شد

از دری بارگاه تا بر تخت ‖ بجساول عصا طلا در دست

بارکه سرخ و با تزک جاسول ‖ ز آفتاب آمد اخویش باقول

تختش از طله بامرصع لعل ‖ چون خور از طله نور لامع لعل

زرد از طلّه رنگ خور تخشش ‖ لعل از رنگ سرخ تا شفقش

شد یقین ایرج آفتاب پرست ‖ ز آسمان مهر اخوی آمده است

ایرج آمد ز در به تخت نشست ‖ برهمن بهپلویش نشسته به تخت

گفته با ایرج آمدم ز فلک ‖ ز آفتابت پیام گو چو ملک

برهمن من برادری خرشید ‖ عقل صحرائیش چه داند شید

ایرج از سر خود بیست با زورش ‖ جز یکی دان نداند از زورش

برهمن صدق دارد ایرج غور ‖ شکل و گفتار متفق از طور

پس ز خورشید زور پنجه تر است ‖ ز آفتاب پیام گفته مر است

با تو گفت ایرج آفتاب پرست ‖ که برادر برهمنم برت است

زان فرستادمت برادر خود ‖ که از فن او استاد زور تو بُد

زور مثلی زر و فنش جوهر ‖ زور بی فن طلای بی جوهر

کرچو خورشیدت از طلا زور است — فن مرصع چو لمعه با لعل است

آفتابت دعا فرستاده — دست من کار نیامت آورده"

اوستاد از تو کرده خورشیدم — تو چو شاگردی و من استادم

از من آموخت پهلوان جهان — دیده ام من ز جبرئیل فن آن

مقال

گر بصورت چو مور و چون اسدم — رشته جان دست حرفها نام

سر سخن

علم کی ایرج آفتاب پرست — از عم کان کلان بدشت شده است

گفت عمرش بهم شکار رویم" — نیزه و تیغ بازی آموزیم"

چون تو با زور حمزه بنمائی" — من فن آموزم آن که رزم آئی

شاد شد ایرج آفتاب پرست — ناخوشی خور که بر بمن بش است"

گفتش استاد تا فن آموزد — جوهری فن بزور زر بنهد"

هر دو باهم شکارگاه شدند — ایرج از بر بمن فن آموزند"

بود شاگرد جبرئیل امیر — عمر از آن فن بدیع با تدبیر

زدنی چرخ از سپر لب تیغ — زدنی گرز رعد سان بر میغ

نیزه بازی و تیر انداز پی — مینماید عمر ز استادی

نیزه زد بر زمین و قایم ساخت — بر سنین سنان سپر انداخت

بر سپر جسته ز اسپ و خوابیده — زور سینه سپر بچرخ زده

در عجب ایرج آفتاب پرست — فن ندید این بچشم تا که شده است

قدرت از حق ز جبرئیل هنر — حمزه آموخت بیشتر نه دگر

جست ز دار سپر بر اسپ برفت — که ندانسته کس ز جست که گشت

ایرج و عمر نیزه باز بر اسپ — گیو و رستم چو ایرج و گرشاسپ

بند نیزه نموده نوک سنین — که او فکنده سنین هم ز سنین

چون فکنده دو نیزه بند بنین — چوب نیزه فشار تا به بنین

تیر کرده چنان ز ها از شست ... که بسوفار تیر پیکان بست

پنج و شش تیر تا پی هم راند ... که هوا گفت و عقاب پراند

وصی شست داشت تیر دگر ... خیل کفر عقاب گشته به پر

نیزه و تیر او فکند از دست ... در دوالی کمر بهم زده دست

مقال

تا نداند کسی فنون از جنگ ... تیغ زن تیغ کی زند چون سنگ

بولایت کفایت امر سد تا حشر ... با خبر در پناه و منهی ز خبر

امر حق و نبی چنان پیداست ... که آفتاب آنچنان حساب عیانست

سر سخن

گفتش ای اوج آفتاب پرست ... زور همسنگت این فنی که شکست

گرزت از زور و از دوال کمر ... غالب آید به این فن از همسر

تیغ زور از زنی به خصم به پیر ... نکنی در نگه غلط که خطر

مثل تیری نگه ز شست نظر ... بیخطا زن هدف که اینست هنر

کفشه که آموخت فن بیام از مهر | ثور برجم چو حمل رُخی مهر
وعده خورشید کرده است به تو | که چنین دار با خودم بشنو
زان فرستاده ام بهمراهت | که برم رزمگاه دل خواهت
همرهی ایرج آفتاب پرست | عمر حمزه مقابل آمده است
روز و شب قطع مرحله ره عزم | تا رسیدند قصد روز برزم
تخت خاور سپهر مهر نشست | که نزره آمد ایرج آفتاب پرست
کوفت نقاره جنگ صف آراست | عمرش اُستاد تورهٔ و فنهاست
شب دیره غنوده که ایرج شب | آمد از فوج روز روز عجب
متفق عمر شد بنوشیروان | رزم که آورده پهلوان جهان
بتماشاش شاه نوشیروان | وازده صف خسروان و کُرد و جهان
زامتحان زور غیب پور و پدر | حق بنا ورد هم نموده دگر

مذ

شد صف آراسته بهر دو طرف ،، حمزه نوشیروان تماشا صف

صف جنگ ایرج آفتاب پرست طرف عرصه جریده آمده است

کس ندانسته کین سوار کیست ،، بجلو سرخ پوش کار چیست

معرکه جنگ چون مبارز خواست زد بمیدان صلا که حمزه کجاست

حمزه ایستاده است زیر علم پنبه برداشتند فره علم ،،

چهل الف فره داشت بالا باد که صدا کوس چهل فرسخ داد ،،

ته چهل الف فره پایان باد ،، نغمه داودی ازسلیمان یاد ،،

ره وزیاده

در صفی حمزه سر سپه بلند بود آئینه سام و رستم اندر دور

مقابل

عهد پیش آئینه که چون سرو جا نشست عهد پیغمبر آئینه نام آنست ،،

سر بحل

صف بع پور و نبیره حمزه خانست مالک و کرب راست و چپ ایشانست

عرب معدی کرب برفته به پیش حمزه ام من بکن تو حمله خویش ،،

عمرش آموختست حمله پیش — نکنی گفت آفتاب از خویش

بهتر از فنش این سخن ز استاد — رسم نسلی خلیل یادش داد

به عرب گفته که اولت حمله // — تا بحشر گرایستی از من نه //

عرب از حمله پس مقابل شد — تا به سه حمله ضرب کامل شد //

سپرش کوفت گرز ایرج گرد — که از دو دست اسپ غرق خاک برد

گرد بشکافت گرد در میدانست — گره زد اسپ جسته از خاک آنست

نیزه بازی نموده در میدان — ایرج و حمزه دید و نوشیروان //

چوب نیزه عرب زد او به کمر — عرب افتاده پشت و بسته عمر //

هرچه افتاده حربه در میدان — سرخ پوششش ربوده آن ز میان

فند ز آمد بچوب هفصد من — کوه لرزد ز صلابتش بر من //

زو برو ایرج آفتاب پرست — حمله آور که تا سه حمله زده است //

برایجی

ایرجش گرز زد بچوب گرفت　　زخمی از تیغ شد گریخته گشت

بگرفته عنان بدست بر اسب　　اسپ گردانده رو عیالش چسپ

پس رزومی مرزبان و پس بهرام　　شده زخمی و کشته دست لجام

مقبل و بیر شامی از پی هم　　شد مقابل به ایرج بت چه غم

پهلوان یا گرفته‌یی از میدان　　یا شده زخمی و گرفته عنان

یا ز ایرجش شدی گرفته عنان

روز دیگر مقابلش لندهور　　بر سری فیل منکلوسی دور

ایستاده سواره میدانست　　کرکدن ایرج آفتاب پرست

گرز نهصد منی گرفته بکف　　قد صد بیست گر بفیل از صف

حمله جو زایرج آفتاب پرست　　حمله ایرج نه تا قیامتش است

کرکدن بر سواره لنگر بست　　حمله لندهور گرز زد از دست

حمله گرز او بدست گرفت　　تا سه حمله کشیده گرز گرفت

دست انداختش دوال کمر — که بگند از زمین بزور بسر

چرخ زد سر زمین به پشت افکند — سرخ پوششن بر ده بسته کمند

حمزه حیران شد است و نوشیروان — مثل لندهور برده از میدان

مقال

ز ابتدا انتها برزم امیر — جنگ مغلوبه خرد و کس میپذیر

مگر از جنگهای مغلوبه — گرد نوشیروان مدد کرده

گرز

نیزه و تیر و تیغ مثل امیر — ننموده چو حمزه پیش امیر

غیر لندهور نسل شیث نبی — یا مگر نسل حمزه فن اریشی

برده ارجنش بسته چون الچوب — مالک و کرب برده میدان کوب

مثل سقسوس و فرخار پی — با تماشا برده پندار پی

همه نوبت بنوبت او بربست — شاه و گردان ز زور او چو گزشت

چون بدیع الزمان علم شه وسعد — حمزه یونان و قاسم ایرج جهد

کرگدن کرد و زور سر جنگ کند | هر دو شاخ ایرج از سرش بشکند
فیل مست از دمش زنجیر گیر | مثل موش افکنش نه کاری شیر
گاومیشی کلان دو شاخ بسر | کوهی از آسمان کمان بنظر
کوهسار از آسمان کمان پاینست | چون کمان زین دو شاخ سر بالاست
با دو شاخش که چون کمانست به سر | طرز قجقار زور جنگ آور
بمقابل چو کرگدن هم جنگ | چون صدا کوه و برف از ابر به سنگ
دو کماندار جنگ تیر از زور | که بهم زن دو چار شاخ از شور
کرگدن فیل کوه هندستانست | چون پلنگ شیر و دیو این میدانست
سر هر یک دو شاخ قوس مثل | جنگ مشتعل اند زور از فعل
چون دو قجقار هر دو سر میدان | روبرو دو بشاخ سر جنگان
جنگ هم شاخ گاومیش صلا | چون دو کوه و چو رعد چرخ صدا

ازگوزنی ایستاده شاخ بسر　　چون کمان شاخ گاومیش به سر

ایرج از زور کندیش از سر　　کان بسبقی بشاخ شیری نر

حمله و زور از و به دشت و به غار　　کرکدن و فیل دیده عمر عیار

حمزه اشغر سواره زیر علم　　سعد در صف بتخت فیل حشم

چون نمانده بزور ایرج گرد　　حمزه راغب رسیده رزم شمرد

سرخ پوش ایستاده پیش جوان　　رزم و فن را تماشه کرده عیان

پنج نیزه زمین بزور زده　　نوک نیزه سپر بفکنده

کرکدن جست زد بر فته سپر　　تاکنون نی چو حمزه با اشغر

چرخ زد بر سپر که گشته سپر　　زور سینه نخفت پشت سپر

صف نوشیروان جوان دیده　　جسته بر پشت اسپ برگشته

حمزه اشن دیده دید نوشیروان　　جبرئیل اوستاد آن فن از آن

از

ازسپر ایرج آفتاب پرست	سایه سان کآفتاب خوابان گشت
جست کان ند به کرکدن بنشست	زه کمان تیر در شست خود پیوست
تیر سوفار کن نشست رها	وانکه پسش تیر زد دگر به هوا
کرده سوفار تیر پیکان جا	پی هم چون عقاب و کفتر ها
تا که پنج و ششش آن پرانده تیر	که پرید از هوا و آمده زیر
در تماشای نوجوان حیران	فن که دید امیر و نوشیروان
که جز اولاد او نمود این فن	غیر لندهور کز ازو به ز من
نزد حمزه بزور قدر بود	کی برش شاه و گرد صدر بود
ایرج آمد ستاده در میدان	گفت کو حمزه پهلوان جهان
حمزه صاحبقران مقابل شد	جنگ سازان به رزم مایل شد
گفت امیر پیش بیار حمله بمن	رزم از اسلام حکم حق شده من

تا بجنبش گرایستی نظرم | اول از حمله بر تو من نکنم
در جلو سرخ پوش در میدان | و عطش ایرج بجان خود میدان
بتماشای حمزه است و جوان | سرخ پوش و تخت نوشیروان
پادشاهان که پاسبان خشمند | زام حق زور در نظر دارند
زور دل از حقش رگ واعضاست | که به عدل از نگاه خشم آراست
حمزه گفت ایرج آفتاب پرست | که برابر بجمله زور به است
گرز بر گرز و نیزه بر نیزه | تیغ بر تیغ حمله بر حمله
گرز و حربه که افتاد از میدان | بخشش آن سرخ پوش خود میدان
شاه با دو صف و زمین و زمان | حیرت از شاهزاده و گردان
نیزه بازی و تیغبازی هم | حصر شد چون سه حمله بیش و نه کم
حمزه زد دست در دوال کمر | زابرج ایرج چنان بحمزه قدر

بسته

بسته لشکر بپا زمین تا سر — حمله هم زورِ هم بپیکد یکر

نتوانست ایرج آن برداشت — حمزه اش در دم ازکمر افراشت

خودش از سرِ بکشت جبهه کشود — خال هاشمی رگش بنمود

خواست زا فراخت زد بروی زمین — کندش ذره ذره مغز از کین

گفت آن سرخ پوش اخوی مهر — خبرش که از سروشم دیدن چهر

که این رگی هاشمی چنین خشان — زامتحان دیده ات چو فرزندان

کرب گفته پدر عمر شده قدر — ایرج استاد عمر گرو دیده پدر

حمزه ایرج گذاشت برد نغل — صلح از میان بهم برفت و غل

با همه پهلوان که برد آورد — ایرج و حمزه گردِ خوش ناورد

روز دیگر امیر بزم آراست — امر کرسی قریب از ایرج خاست

سرخ پوش آمده چو بالا ایرج — ایستاده بباره که بفرج

کو عمر را پدر ۲

حمزه پرسید سرخ پوش آن کیست | عمر دانا نده خود که بُد تا زیست

داستان

عُمَر اگرچه بجنگ تغافلی میکرد | ز قهر حمزه ز دشمن تحملی میکرد

بزرجمهر بگفتست الفقس از پیدر دعوی | که یافت سِنّ ده و دو کتاب و بُرد بیش

ز حکمتست و نجوم آن کتب یک از جاماسب | که علم غیب خبر پیش ظاهرش ز قیاس

مقال

بواقعات شهی عهد شاه اکبر زان | ز عهد آدم تا حال مثنویست بیان

ز علم حق که بتفسیر از آن و تاریخست | فروترش که ز هر عهد واقعه عهد است

بدیدن و بشنیدن که دیدنیست رهنمون | بنظم مثنوی از واقعات آن مشحون

زود لخانه از کتاب نجم مثنوی و قصه و رباعی قصیده و غزل در کلمه کلیات

بقیه داستان

ز الفقس است چو نجنگ نبرد نوشیروان | بکینه بود بیوزرجمهر تا که بجان

عمر بوقتی از دست برد بختیاری | برفته مطبخ نوشیروان ز طراری

به پیش مطبخی اول شده چو باورچی | بشکل گردان مثلی بکاول و ساقی

چو اوستاد حریسه پزی شد او نادر | که شاه نوشیروان ساختش بسی فاخر

بگفت

بگفت شه پیر استاد حریصه امروزم | که شب حریصه نکو گر بزی سحر بخورم

برقه خانهٔ انجنگ عمر چو شب رو گرد | فنون عیاری از بس که انجنگ او آورد

بجمله مطبخیان پیشی عمر داده | میان فی شبه خاصه که انجنگ او گشته

چو غول زرین عیار عمر گان برده | زصعوه پور عمر پس خلاصیش داده

عراق بود ابوالفتح زاده خواهر عمر | که حارسان عمر کرده پیشش بر عمر

نبرد حمزه کس از زور شاه و کرد و عیار | مگر بهشتی دیو قاف مگر چه آرر

یکی بمصر چو یوسف بچاه شد زعزیز | گر آن ز زهره رشید آنچه آید آر تمیز

یکی بنقب برده عیار پیشش امیر | چو عمر برده بیعقوب شاه پیشش گیر

دهنده خبر از و عمر امیر عیار این | چو خانه برد امیر و عمر گرفتش ازین

دگر چو برق عیاری فرنگ پیشش برد | که حمزه با همه لشکر برقه برق آورد

دگر یزک که بصلصال بود عیاری | چو ساخت امیر مسلمانش او چو عیاری

گرفته بُرده بزرگ حشم امیر ملکِ خطا — بجنگ ترکستان ملک از علمشش آنجا

دو بار جنگ بصلصال با حشم تا امیر — بمثل ترک و چو قیماس دستگیر امیر

خطا بترک و مخالف ز عهد شد با میر — ببارگاهی مرزقاسم زدش که با کیتمیز

بسی ز شاه خطا و ختن تهیم بامیر — بمثل قیماس از صدق تابع او بامیر

که حال جمله مفصل ز نثر در نظم است — نشان مجمل تفصیل متفق جزم است

رسیده ما در صلصال بُردش اندر غار — نگشته مسلم از کفر گشتن از بازار

طلسم ساخته از سحر اندران بن غار — لکاهد آتشه صلصال در طلسم به غار

که پادشاهی صلصال در طلسمی غار — ز زاو بیست کُشد تا که حیدری کرار

پس از نشان ز روایت که راویان گفته — بیان کنم سخن از عمرو بجنگ آنچه شده

دگر حرسیه بسی لخته گرچه از دنبه — حرسیه بجنگ چون دبنه بس نکو لخته

صباح چون شه نوشیروان بتخت نشست — بکاوست طلب گفته شه حرسیه هست

عمر ز قدرت و حکمی بمیران و زدین — بشکل گردان بمثل و کاوران با کین

بحکم حمزه چو زروقی و بدستش ... زیر بار ربار از شیر صلصال

ردم

روایتست بکاول شده بگفته شاه ،، | که حاضرست حریسه اگر بخواهد شاه ،،

که شه حریسه طلب داشت از بقول عمر | حریسه پیش شه آورده چیده قاب اندر

چو شاه نوشیروان شد حریسه را خوردن | بکاولی عمر از پیش شه بدر جستن

عمر کلاه بسر غایب از نظر زد کر ،، | شناخت خضر تحک شه از حریسه نگر ،،

داستان

بمدتی پس نوشیروان بملک بقا | برفته جایش اعراف شد ز عدل خدا

امیر قبر نهادش تعزیت پرداخت | چگونه کافر گفتن که با دو مذهب ساخت

روایت آمده افتان کرسی تخت او | دگر روایت خشتی فتاده بر سر او

بطاق کسری فرموده کان عمارت از آن | شکسته زاول ز آن خشت مرده نوشیروان

بمرده تبکده آتش ز دوده ظلمت کفر | امیر حمزه ببوزرجمهر پرس از شکر

بگفت خواجه بوزرجمهر با حمزه | که بعثت ختم نبی ظاهر از یقین گشته

خود آن محمد آخر زمان شده پیدا | که روشن از قدمش هفت طبق ارض و سما

باتفاق بخواجه بزرجمهر امیر بقبله رفته بدیده رسول هردو کبیر
دگر جریده بخواجه چو رفته باز آمد بسعی دررهٔ اسلام تا نبی آمد
زعهد پیش زحق خاطرش چو جمع شده طلوع عهد نبی بین زحق تا بن سره
بغیب از مددی مرسلان هی دین بود کنون حضور پیمبر زحق عیان بنمود
که حمزه عازم کعبه براه چیل برشد براه دشت حساب ازجبالش بهر شد
به عزم آنکه رسد خدمت از رسول الله حضور کلمه زحق گفت با رسول الله
برفت امیر بخشم وبجاه چیل برره بسوخت از آتش غیب آن سیاه حمزه همه
بچیل بر آتش غیب آنچنان بخشم افتاد که ماند امیر سلامت بدر بکس بفتاد
بگفته راوی این داستان امیر آخر روان حضور نبی کلمه گفته شد فاخر
برزم بدر و احد دیده گفته خشم نبی که حمزه عم و علی دشمنان بود کافی
خدا ز غیرت آن جز توکل آن ظفرش بقدرتی که بجز امر حق ظفر غورش

کار رسد خرد آنجا کزان سخن گوید — سخن ندیده که کفتار زجهان زحق جوید

رسید وعده که کفست خضر با حمزه — وفات حمزه چو پی نعل اشتری حمزه

حبشی از هند بقاتل بوسیم اشتر پیکرد — هند زد حمزه و ماتم جبلش ازحی کرد

دعوی کشتی بسپر هایش — جکری حمزه هند میخایش

بوده حمزه مست و غافل وقت — که از دو غا تیغ حبشیش زده سخت

آنچه از حبشی و زهند آمد — جز یزید از جهان دکر نامد

بحضوری نبی چو حبشی شد — کبری آمد که لک سیاهش بد

حبشی عرضه داشت نزد نبی — روسیه عاصیم حضور نبی

کر شفاعت به عفو جرم چنان — سر فرازم کنی کشتم کبر آن

حمزه کر کشتم و کنه کارم — عفو کن کلمه کو مسلمانم

کشتم ار حمزه را بجهل از کفر — کشتم این کبر امید عفو نه حقر

[Marginal notes in a different hand, partly legible: ... که از و ورد ... / پدری ... / مادری ... / ... لعنة الله ...]

رخصتش داده خود نبی ز قهر — سرِ زور آوری که با لک کبر

با نبی کبر جنگ دعوی داشت — حبشی دفع مدعی را ساخت

حبشی رفته یکه جنگی کبر — سر بریده آوریده اش با جبر

حبشی از کبر سر بریده آورد — عفو جرمش نبی شفاعت کرد

قدرت و علم حق بعلم نبی است — مگر از حق نبی وصی ولی است

زان مراتب بحمزه و حیدر — که ز شاهان و پهلوان برتر

با شانی کی چو رستم پهلوان — بهمن و اسفندیارش آنچنان

نسل کی نوشیروان تابع امیر — خواجه بزرجمهر حکمت دستگیر

جنگ حمزه نه حضوری مصطفی است — سد از انس و جن حق آن بسته داشت

پیش پیغمبر دو نیمش جنگ راست — از کتبها حد از آن در نقلهاست

ز اول آخر نظم قصه از روایت شد تمام — غیب را والله اعلم نقل قصه والسلام

اوائل [illegible]
وقعه وفات [illegible]

در [illegible] سنه [illegible]
در [illegible]
از قتل الربيع سنه [illegible]
باحسن [illegible]
[illegible] الدم

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خالق هفت آسمان و لوح و قلم ‌‌ ‌ که تخت بارگهش کرسی است و عرش بهم

بعلم خود ز قلم لوح آنچه حرف نگاشت ‌‌ ‌ ز ابد جهان با ازل تا ابد علم او انگاشت

قرار لوح بکرسی و عرش از قلمش ‌‌ ‌ یگانه دور فلک چون خور و مه از قلمش

بنور مهر و مه دور چرخ تابش قلمش ‌‌ ‌ ستاده خیمه سری هر دو کون از قلمش

که خیمه فلکی بیستون بنا حکمش ‌‌ ‌ سری عمود شعاعی فنا بقا حکمش

قلم بلوح بحرفی جهان کند پیدا ‌‌ ‌ که روز و شب ز دو حرفش ظهور و اخفا

ز حرف کن فیکون خالق از جهان عالم ‌‌ ‌ که تا بحشر از آن حرفها چنان قائم

زهی بقدرت جف القلم چنانچه که بود ‌‌ ‌ نمود ظاهر و حرف از خطی دگر بنمود

در جان سپهر مهر و مه نور نهاد ‌‌ ‌ از مدخل و مخرج ابجنم از جان تن داد

ز آنحرف ابد که در ازل ساخت ‌‌ ‌ تا حشر پر از حرف از آنحرف نگاشت

۱:

از مشرق و مغرب از اقالیم | قایم شده ز الحروف و تقسیم

بانی باساس دو جهان زانست بپا | گردون بحیات و حس عناصر لمعا

تابع به عرب ز فرس و هند است | حرفش دو جهان ز حق پسند است

با امر آله ختم مرسل | پیغمبر حق برامت افضل

غفار آله و عباد عبد الغفار | دارین نبی شفیع و ما گنهکار

در هر دو جهان ز هر چه حشرش | مخلوق نشد بغیر امرش

از ذره دهر تا بهر ششش | ضامن نبی و شفیع حشرش

حق خالق و مالکی جهانست | حق رازق و عالمی جهانست

حق حافظ خفیه در بر و لا و از عیانست | در کعبه نبی ز خالق جهان بزد انست

از حق که نمود از آئینهٔ دهر جهان | امت نبیش طفیل حرف قرآن تن و جان

گر غیر فرشته دیو باغی تو امام جان | دیوار ز دعا کشد فرشته با تیغ ایمان

سه علم بملک دهر عالم به جهانست | اول عربی و فرس و هندی که از آنست
هر ملک سخن زبان قدسیست | عالم ز زبان عرب علیم است
سدی دم اگر بسبز سری موست | از عمر قرینه بهر سر و روست
ز آئینهٔ دهر مثل خود بین در سر | با حفظ فرشته قد خود دیو ضرر
آزاده به دل ز طفل و برنا تا پیر | در ملک حیات تا حشر این است خبر
بالا سر خود ز خود که داند | جز قدرت حق که خلقت آرد
نور روز از مهر و مش و شب جهان | در زوال و از عروج شب جهان آرام جان
لیک دوری چرخ و سیری مهر و ماه | هر همه را اسیر وقت از کار راه
از عروج وقت تا زلی گهری | امر حق در نطق حرف بنگری
این بنا تا حشر از حق قائم است | بخلل ز غیر حق زان عالم است
در خیمهٔ شش جهت ستون از آتش | با عنصر خانه حس موالید درش

[illegible]

۱۷

از حق روز آن در وا بهر که کام است — در پیته بشب بخاص و عام است

القصه از عزیست فارسی و هندی — مالکی سخنش براه مضمون بندی

چون شهر ازان کتاب نثر است — مضمونش بنقره موج بحر است

مضمونش بنقره معنیش حصر — از هر کلمه چه زاید و قصر

چون خانه بباغ و شهر نظم است — نثر آسان و مشکل اندر نظم است

زان طفلان نثر و نظم خوانند — که از خانه بباغ و بحر دانند

در دیدن و خواندن است آسان بان — بحری عربی شناموش اشکال و بجان

این مایده نسخه الهی است — فیضش به دو کون تا کماهی است

حق ضامن آن بحفظ تر و جابر است — جزوی که دو جهان دگر از که اما است

در این ره و ملک حق نه غیری مخلوق — سدّی خداست تا مجبر مسوق

در عهد نبی که ختم عهد از دگر است — از علم حق او علیم تا حشر خداست

ساعتی غوطه شب عدم خوردم　　روز ازامر حق زنده شدیم

زیر آن خیمه شش جهت استون　　کرسی بارگاه حق مقرون

راستی جان بتن بهم نفسی　　نسل صاحبقرانم ار پرسی

نسل از اصلی قریشیم ازکرسی　　درجهان جان بسی وسه ام کرسی

یارب آن قتم ازامانش دار　　که شد بارنی زمان سرو کار

ایرجی وقت راست وچپ یکران　　ذوالفقاری علیست فاتح آن

مصدری علم نقش کلمه به دل　　ساغت منقوش زآسمان تاگل

ازنبی وصحاب وپیر امید　　بشفاعت هدایت ابد جاوید

یاسری مویم ازدم این غرض است　　مستحب واجب ازسنن فرض است

موی دم حرف جان بدست آویز　　ساجدی حق خضر حیاتش ریز

بقدی مورتا اسد این حال　　خواهشم امید ازایزد متعال

درکی

درگهی حق شفاعتم زنبی   وازطفیلی نبی صحاب وولی

ساجدم حضرتش عروج ونزول   حد سری موبدم که جانبنت حلول

تاکه عمرم بامرحق بجابنت   طاعتی حق همه امیدم ازانست

صدقهٔ درگاه حق ومصطفی اندربنای اولیا   امیدم ساجدزا طاعت ام وخوفی نبی دردری فنا

بیش ازانی چهل داستان   ازامیری حمزهٔ صاحبقران

ششم سحر ازسامری بعدش زم دارم طلبسم   زورعفریت وسمندون جنگ جسیم

دیو خرپال وشتر هم فتح شان   حمزه تا ازقاف آمد مردمان

دیو قاف ۴

هر یک ساخته هی دین نقاف ازدیوان   بکافران کند اسلام رزم نوشیروان

عمر حربیه بجنگ خورانده نوشیروان   زنجیبک هرمز خورانده گشتک خاقان

بیان ایرج نامه نوشته دفتر دهر   چنانچه قصهٔ حمزه زمین زمانست بحر

دگر زحال زمرد سبحر وقیطورش   دفاترست مجمل بنظم ازان حضرش

امیر عازم قیطور بعد نوشیروا بنست   بفتح کبر زمرد مخبطی که ازجانبست

بدفترست به نثرش ز حال قیطورش — طلسمها بمراتب لقاست منظورش

زهفت قیطور او نام چرخ مثل طلسیم — نهاده ساخت طلسم او خدای با اجرام

بقبل و بعدش مثلث طلسم کس چو نساخت — بنام چار ملایک ز خود وزیر افراخت

اگرچه نمرود و فرعون در جهان شداد — بکفر دعوی کرد از خدائی از چه ادا

باختراع شده مخترع زمردی کافر — طلسم سبعه لقا چو با و چو هفت سپهر

طلسم چرخ و مه و مهر و انجمش از سحر — لقا و زیرش چو با ملک چو چار از سحر

بسحر خود و بتعلیمش مطیع فعلش ساخت — چنانکه راست ره [illegible]

عمر برفته باول بهر طریق رسید — زهفت قیطورش تا از ملک زمرد دید

فنون عیاری از ناشیش شدش سبب — که دست برد بکشمیر ساحرانش لعب

چو دید برهمن از ناشیش زمرد کبر — پیام لات و مناتش بگفت وصف از کبر

که سر بسر همه دشنام وصف کبرا گشت — ز خلد و نار و ملک و آسمان که سحر انگشت

بگفته اشت

[illegible]

بگفته است زمرّد به عمر که از نایش — به بندهای کلان ساختم کلانی آلاتش

که گفته بهمن از نایشش که لات مرا — ازان پری تو فرستاد داشت ساخت مرا

که پیش لات و مناتم کلان تو هم سازی — چو بندهای کلانی خودت بآرایینی

بگفت کبر زمرّد بعمر پیش من زانی — که بیا زمنت چو کلانان کلانی آلادنی

عمر به پیش ببردش زمرّد از دستش — گرفته قایم و از دست خویش گرداندش

غرض که فهم عمر نشنید کردنش است — که کبر ساحر بود از طلسم تن فنش است

غرض نداشت زمرّد عمر بشب مهمان — که آمده است ز لات و منات بهمن آن

بسی گرفته چو مهمانی از وزیر ملک — برفته است بقیطور هفت شکل فلک

لفافش دیده گفتش پیام لات بگوش — بمغز بهشتیش زد بهم شد او بیهوش

بمهمانی شب عمر ریش او ببرید — ز دست خویش بمقراض و شب بخود ببرید

عمر بریده بمقراضش از زمرّد ریش — سراسر است بموسفته لعل و جوهر ریش

سحر چو دست زمرد بریش خود بکشید — زموی ریش زنخ تا بناف هیچ ندید

شهی زمرد ریشش که بد زنخ تا ناف — بدیده که آینه خود ساده ریش از موصاف

بدین واژون با بندهای خاص گفت — چو دیده اندلقا ریشش که ریش قیش بهفت

زبندهای کلانی من آن عمر عیار — که از خوارش انعام ریشش بشتاب تار

خراج کشور نوشیروانست چو هر ریش — که از زمرد بوده عمر بریده زپیش

بیاد داشت بعالم ز نقل او کافیست — کجا ابی لهب و عورتش حطب بربست

که عمر آمده بنموده حمزه آن ریشش — گرفته جو بهر و موبسته ریسمان زابیش

بحمزه ولند هور طرف قیطورش — بهفت کشور حمام سان است قیطورش

که بود ساخت معلق تهش ز چار ستون — ببسته کرگدنش حسته که از صد استون

باسم اعظم دفعش بنمود امیر آن سحر — علم شه است و ملک تا قیامش بهم چو سپهر

ز هر طرف شده با حمزه تا بری قیطور — دگر بدیع زمان از طرف بزور آنطور

ایم کنده

امیر کنده بکرد ان چو هفت قیطورش   زمرد است نهان شکل (سنگ) شد از سحرش

ز برج قیطورش چون جسته شد نهان مبرز   که گرد کرده بدر گشته وی همه مبرز

طلسم پادشهی باخته زمرد شاه   امیر کنده طلسمش کشنده اش سیاه

کند قضا و قدر وقت خویش هر کاری   سری زمان و زمین است امر حق داری

دگر امیر بچل بر روانه خواهد شد   برفته چون خس و خاشاک کفر و سحر از خود

ز نثر و نظم و روایت ز قصه خوان مجمل   ز هر دو وجه مفصل موافق آن مجمل

خاتمه داستان

زنده عمری عمیه بیک رسول   حق از ان پیش آفرین مقبول

که رسد تا که عهد ختم رسول   کافران ز اهتمام دین جاسول

بعد پیکی علیست زنده بقول   تا چهل و چار قلعه گیر رسول

بچل و چهار قلعه عمر چو باد   با علی در جلو بدی دل شاد

باد رفتار تیز تر ز کهری   ره دو پهر شش سیر دم نگری

ذکر زوری علی بمعجزها || نقل قدرت بنص قاطعها

ذو الفقار علی بیست از فیاض || بسری کافرانست چون مقراض

عینی فارسی کتابش نقل || همه با عهد مصطفی است به عقل

معجزات از نبی و قدرت حق || ختم عهدی نبی است آن مطلق

ظاهر اسلام از نبی و صحاب || ز اول آخر به نقلهای کتاب

بجز تو آن گران حشر شد علم || که ز حق با نبی علی زان علم

هندسه از قرآنست علم جفر || حیدر از فال بیت کرده

بجا ور نامه در نظم است ذکرش || بدیده نور و پاکی دل ز فکرش

چو دانست بوزرجمهر از خبر بیشتر || بسی ده و دو کتابی بخوانش بیند

عمر با عرب قوم از حمزه بگفته خبر || که نثر از عبارات فرس از جهان تا حشر

رفته از چل برابر و تا حیاتش با نبی است || جنگ در بدر و احد آن با شهیدان مخفی است

داستانی

داستانی پسری هند مگر نشنیدی — که از او و از سه تنی او به پیمبر چه رسید

پدری او لب و دندان پیمبر بشکست — مادری او جگری عم پیمبر بمکید

او به دعوی حق داماد پیمبر بگرفت — پسری او سر اولاد پیمبر ببرید

بر چنین قوم تو لعنت نکنی شرمت باد — لعنت الله یزیدا و علی قوم یزید

داستان

روزی از روزها عمر بخبر — رقعه کامد چو باد ره صرصر

زاستخوان های عمر شد افگار — که از آن درد گشت زار و نزار

اجل از خود بخود زده چو خواست — زاندمش جست اجل که عمر کجاست

مشرق و مغربی جهان ز اجل — میگریزید عمر ولی به پیش اجل

به کجا عمر در گریزد دو — عمر دیده ملک که قبر کند

قبر کن را عمر چو می پرسد — قبر کیست او ز عمر میگوید

چون خلاصی عمر ندید از قبر — پرسید از قبر کن نماندش صبر

ملکی قبر کن عمر گفتند　　همه گو قبر عمر و میکنند

چون عمر هیچ جا ندید خلاص　　گفت با قبر کن عمر ز اخلاص

که این موافق بعقد من قبر است　　قبر کن گفته رو نگر که درست

خود درون رفته خواب کرده عمر　　قطب سر پا شمال قبر اندر

پس حساب طول و عرض نمود　　طول شد دور و عرض قبر آسود

زامتحانش بقبر مثل قدم　　بند در قبر شد ملک عدم

قول بعضی و لعل گو را اندر　　خواست رفته گرفت عمر اندر

تا وی از پهلوی به پهلو جست　　ملک از خاک قبر عمر بجست

عمر که اصحاب کهف رفته به غار　　که ملک بسته با ملک در غار

جان عمر ار چه پیش بود از باد　　مرکش آخر نه جست پهلو داد

مهر نی باد روز شد چو تهی　　سر نهاده عمر بگنج شهی

در حساب پی حیات عمر ازو داد | زان نشیمش اجل چو صرصر داد
اولیا لا یموت شان امیر | از خدا خلق عمر و راجع میر
روز محسوب با حساب از حشر | شب قرار از حساب ثواب از اجر
از خدا تا بلند و پست جهانست | امر خیر الامور اوسط جانست
امر حق قادر است و شرع نبی | تا حشر تا که مرتبه بوی رضی
ختم نقل از واقعه صاحبقران | نام این صاحبقران نامه از آن
از خلاصه منتخب زان داستان | هم ز راوی از کتب وا ز قصه خوان
نظم نثرش آمد اندر داستان | معنی آیینه غلافش حرف دان
نقل خنکی بنش ز حمزه عنبتاد و دوم | روضة الاحباب عهدی مصطفی بخشش دوم
تا بود تنها در سال و مه و روز و گهری | خفیه ظاهر عهد سابق عهد حمزه بنگری
داستانی سیصد و شصت و شش بیان | روز تا از سال و ماه از دو بیان

[illegible]

برادل آخر جمعه از حق با نبی است | خلق ششنبه روز شنبه جمعه وصی

چون کهی چهل و چهار رک بسیصد و اشست ادم | تن بر کها بسته دم از قدرتی حق بی منقسم

قدرتی حق ختم پیغمبر نبی عهدیش آمیر | تا حشر ممش بعهد از طفل و بزنا پیر و میر

حق یدی قدرت دو کون امت الله نهاد | عهد پیش از غیب و عهد احمد بیاید

با عم اصحابش خلیفه با حقند | جهد پیش اسلام اکنون راضی اند

تا قیامت چون حضورش یکدلند | از کلامی حق که با پیغمبر ند

هر کرا انکار آید زین سخن | از نشانی قول ور العن کن

نظم از تاریخ نثر و نقل فرس از قصه خوان | نام این صاحبقران نامه نظم اندر جهان

نامش از قصه شفیع آدم نبی و اصحاب پیر | حضرتی حق در کهی غیب آنکه شاه امت بپذیر

دم بجان ساجد بحق از ملهمان تا نطق از آن | امر حق تابع ملک مقبول لعن ابلیس جان

خاتمه

شد اتمام این قصه آخر عهدی نبی | که تا حشر قدرت ز حق یادگار و وصی

[illegible]

COD. PERS.
POEMA DE
LAUDIBUS
EMIR
HAMZAH.

